اَللّٰهِ جَبّارِ اَلضّارّ

جلد اول

تاریخ

نیما شهسواری

الله‌جبار الضار

(گذری بر تاریخ صدر اسلام از محمد تا علی)

جلد اول

تاریخ

گردآورنده

نیما شهسواری

فهرست

سخن گردآورنده ۱٤
پیشگفتار ۱۵
سخن از حوادث سال اول هجرت ۱۸
خطبه پیامبر در جمعه نخستین ۱۸
ازداج با عایشه ۲۰
آنگاه سال دوم هجرت در امد ۲۲
سخن از جنگ بدر بزرگ ۲۶
جنگ بنی قینقاع ٦٤
آنگاه سال سوم هجرت در آمد ٦۸
خبر کعب ابن اشرف ٦۹
غزوه قرده ۷۳
قتل ابی رافع یهودی ۷۵
سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمری ۷۷
سخن از برون شدن قوم بنی نضیر ۸۱
آنگاه سال پنجم هجرت در آمد ۸٤
سخن از جنگ خندق ۸٦
سخن از جنگ بنی قریظه ۹۱
سخن از غزوه بنی المصطلق ۱۰٤

سخن از سفر حدیبیه ۱۰۶
سخن از حوادث سال هفتم هجرت ۱۱۱
جنگ خیبر ۱۱۱
آنگاه سال هشتم هجرت در آمد ۱۱۵
سخن از حوادث سال هشتم هجرت ۱۱۷
سخن از فتح مکه ۱۱۹
سخن از هوازن در حنین ۱۳۹
آنگاه سال نهم هجرت در آمد ۱۵۷
در شمار دسته‌ها که پیامبر به غزا فرستاد اختلاف است ۱۷۰
سخن از همسران پیامبر خدای ۱۷۶
سخن از حکایت ازدواج پیامبر با عایشه و سوده ۱۷۸
سخن از زنانی که پیامبر خواستگاری کرد و نگرفت ۱۸۸
سخن از کنیزکانی که پیامبر به زنی داشت ۱۸۹
سخن از وصف پیامبر ۱۹۰
سخن از روز و ماه و وفات پیامبر خدا ۱۹۱
سخن از حوادث سال یازدهم هجرت ۱۹۲
حکایت سقیفه ۱۹۲
سخن از ارتداد هوازن و سلیم و عامر ۲۰۴
سخن از بطاح و حوادث آن ۲۰۹
سخن از بقیه خبر مسیلمه کذاب و قوم وی که مردم یمامه بودند ۲۱۴
سخن از خبر مردم بحرین و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین بر او فراهم آمدند ۲۳۰

سخن از ارتداد مردم عمان مهره و یمن ۲۴۳
سخن از خبر مهره در نجد ۲۴۶
خبر از خبیثان قبیله عک ۲۴۸
سخن از حکایت طاهر که به کمک فیروز رفت ۲۵۱
سخن از ارتداد مردم حضرموت ۲۵۲
آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد ۲۶۱
سخن از جنگ مذار ۲۶۶
پس از آن در سفر سال دوازدهم هجرت جنگ ولجه رخ داد ۲۶۸
سخن از الیس که در دل فرات بود ۲۷۰
سخن از تصرف امغیشیا که در ماه صفر بود و خدایی جنگ آن را به مسلمانان داد ۲۷۴
سخن از جنگ مقر و دهانه فرات بادغلی ۲۷۵
قصه انبار و ذات العیون و سخن از کلو اذی ۲۷۸
حکایت عین التمر ۲۸۰
خبر دومه الجندل ۲۸۲
خبر حصید ۲۸۵
خبر مصیخ ۲۸۶
خبر ثنی و زمیل ۲۸۸
خبر فراض ۲۹۰
حج خالد ۲۹۲
سخن از حوادث سال سیزدهم ۲۹۳
خبر یرموک ۲۹۶

سخن از نام زنان ابی بکر ۳۱۰
خبر از فحل و دمشق ۳۱۱
خبر دمشق به روایت دیگر ۳۱۳
سخن از بیسان ۳۱٦
طبریه ۳۱۷
خبر نمارق ۳۱۸
سقاطیه کسکر ۳۲۲
خبر الیس کوچک ۳۲٤
جنگ بویب ۳۲۵
خبر خنافس ۳۳۳
آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد ۳۳۸
پیرامون قادسیه ۳٤۰
جنگ ارماث ۳٤۵
جنگ اغواث ۳۵۰
روز عماس ۳۵٤
شب قادسیه ۳٦۳
ذکر احوال مردم سواد ۳۷۱
سخن از بنیان بصره ۳۷٦
سخن از جنگ مرج الروم ۳۸۱
سخن از فتح حمص ۳۸۲
سخن از قنسرین ۳۸٤

سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه ۳۸۶
سخن از جنگ برس.. ۳۸۸
جنگ بابل... ۳۸۹
سخن از بقیه اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر ۳۹۱
سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود ۳۹۳
سخن از آنچه غنائم مداین فراهم آمد ۳۹۷
سخن از تقسیم غنائم مداین میان جنگاورآن‌که بگفته سیف شصت هزار کس بودهاند. ۴۰۰
سخن از جنگ جلولا ۴۰۲
سخن از فتح تکریت ۴۰۷
سخن از فتح ماسبذان... ۴۰۸
سخن از جنگ قرقیسیا.. ۴۰۹
در همین سال جزیره گشوده شد...۴۱۰
سخن درباره این سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد ۴۱۳
سخن از ماجرای این فتوح و اینکه به دست چه کسی بود ۴۱٤
سخن از فتح شوشتر ۴۱۷
سخن از خبر فتح این ولایتها به روایت سیف ۴۲۱
سخن از حوادث سال هیجدهم...۴۲۶
سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند ۴۲۸
سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دو سپاه که عمر چنین دستورشان داد ۴۳۹
سخن از خبر اصفهان ۴٤۰
آنگاه سال بیست و دوم در آمد...٤٤۳

فتح ری ۴۴۷
فتح آذربیجان ۴۴۹
به گفته سیف فتح باب در این سال بود ۴۵۰
سخن از رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن ۴۵۳
سخن از فتح توج ۴۵۹
فتح استخر ۴۶۰
سخن از فتح فسا و دارابگرد ۴۶۲
سخن از فتح کرمان ۴۶۳
سخن از فتح سیستان ۴۶۴
فتح مکران ۴۶۵
سخن از بیروذ اهواز ۴۶۶
سخن از کار سلمه بن قیس اشجعی و کردان ۴۶۷
سخن از نام فرزندان و زنان عمر ۴۶۸
قصه شوری ۴۷۰
سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان دراثنای آن ۴۷۳
تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه ۴۷۴
سخن از حوادث مهمی که در سال بیست‌وپنج بود ۴۷۵
سخن از حوادث مهم سال بیست و ششم ۴۷۶
سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبدالله بن سعد بر مصر و عزل عمرو بن عاص ۴۷۷
سخن از غزای قبرس به وسیله معاویه ۴۸۰
سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را از بصره برداشت ۴۸۲

سخن از غزای طبرستان به وسیله سعید بن عاص ۴۸۳
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت ۴۸۴
سخن از حوادث مهم سال سی و یکم ۴۸۷
سخن از خبر این دو غزا.. ۴۸۸
سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه.. ۴۸۸
سخن از فتوح ابن عامر.. ۴۹۰
سخن از واقعه بلنجر.. ۴۹۱
سخن از خبر وفات ابوذر ۴۹۳
سخن از خبر این فتوح ۴۹۴
سخن از خبر صلح بلخ.. ۴۹۷
سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود ۴۹۹
سخن از بعضی از روشهای عثمان بن عفان ۵۰۳
سخن از فرزندان و همسران عثمان.. ۵۰۵
فرستادن علی عمال خویش را به ولایات.. ۵۰۶
اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی.. ۵۰۹
حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره ۵۱۶
خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوئب.. ۵۱۸
سخن عایشه که انتقام خون عثمان را می‌گیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی بصره ۵۲۱
سخن از رهسپار شدن علی بن ابیطالب سوی بصره.. ۵۳۲
توقف امیرمومنان در ذیقار.. ۵۴۰
سخن از اینکه علی فرزند خویش حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد ۵۴۹

فرود آمدن علی در زاویه بصره ... ۵۴۹
کار جنگ ... ۵۵۳
خبر جنگ جمل به روایت دیگر ... ۵۵۵
شدت نبرد در جنگ جمل و خبر اعین بن ضبیعه که در هودج نگریست ... ۵٦٦
کشته شدن زبیر بن عوام ... ۵٦۸
شمار کشتگان جنگ جمل ... ۵٦۹
رفتن علی به نزد عایشه و دستور مجازات کسانی که به وی ناسزا گفته بودند ... ۵٦۹
امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد ... ۵۷۰
روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ آوردند ... ۵۷۱
فرستاده علی بن ابیطالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر ... ۵۷۲
ولایتمداری محمد بن ابی‌بکر در مصر ... ۵۷۹
سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه ... ۵۸۲
فرستادن علی بن ابیطالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه و دعوت وی به اطاعت ... ۵۸٦
رفتن علی بن ابیطالب سوی صفین ... ۵۸۸
دستوری که علی بن ابیطالب برای پل زدن روی فرات داد ... ۵۸۹
جنگ بر سر آب ... ۵۹۲
دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت ... ۵۹٤
سخن از حوادث سال سی‌وهفتم و متارکه جنگ میان علی و معاویه ... ۵۹٦
تشکیل گروه‌ها و آرایش کسان برای جنگ ... ٦۰۰
تلاش در کار جنگ ... ٦۰٤
کشته شدن عمار یاسر ... ٦۱٤

قصه هاشم مرقال و سخن از لیله‌الحریر ٦١٧
روایت‌ها که درباره بالا بردن قران‌ها و دعوت به حکمیت آورده اند ٦٢١
فرستادن علی جعده بن هبیره را به خراسان ٦٣٣
کناره‌گیری خوارج از علی و یاران وی و بازآمدنشان ٦٣٤
سخن از اجتماع حکمان ٦٣٧
سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد و خبر جنگ نهروان.................. ٦٤١
سخن از خبر قتل محمد بن ابی حذیفه ٦٦٢
سخن از کار ابن حضرمی و زیاد و اعین و سبب قتل کسانی که کشته شدند ٦٦٥
سخن از خبر خریت ٦٦٨
سخن از حوادث سال سی‌ونهم ٦٨٠
سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد ٦٨٤
سخن از حوادث سال چهلم ٦٨٥
سخن از سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق ٦٨٧
سخن از کشته شدن علی و سبب آن.. ٦٨٩
سخن از وصف علی بن ابیطالب.. ٦٩٤
سخن از همسران و فرزندان علی ٦٩٤
سخن از بیعت حسن بن علی (ع).. ٦٩٦

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه‌جانداران



سخن گردآورنده

کتاب اللهجبارالضار، گردآمده است تا مردمان با چهره راستین اسلام روبرو شوند و فرای نگاره‌های دینی و در لفافه نگاه داشته شدن اسلام چهره حقیقی و ابعاد در خفا مانده از آن را بیشتر از پیش به نظاره بنشینند.

این کتاب، از چهار بخش اصلی جهان اسلام تشکیل‌شده است. قانون، فقه، تاریخ و حدیث تنها از متون قابل وثوق اسلامی که نزد مسلمانان از اعتبار بالایی برخوردار است استفاده‌شده.

بر این متون چیزی افزوده و یا کاسته نشده است و گردآورنده، هیچ دخل و تصرف و یا تفسیری به آن نیفزوده است تنها سعی شده تا عناوینی که دران ظلم، تبعیض و هر زشتی دیگری توسط اسلام بیان‌شده است را گردآورد.

قران، به‌عنوان مهم‌ترین اصل اسلامی در کتابی تحت عنوان گواه ظلم موردبررسی قرارگرفته است، در این کتاب سعی شده تا عناوین دیگر جهان اسلام که هرکدام به قوت قران در شکل امروزی اسلام و شرایط زندگی مسلمانان و تمام مردم جهان تأثیر دارد موردبررسی قرار گیرد.

دو اصل مهم که در این گرداوری به آن پایبند بودم در وهله اول، استفاده از کتاب‌های مرجعی که برای مسلمانان مقدس، محترم و تأثیرگذار است و دوم اینکه، بر این متون چیزی افزون نکنم و تفسیری به آن اضافه نشود که هر جمله از این نگاره‌ها نیازمند کتابی مجزا و تفسیر از زشتی‌های درون آن است.

به امید آنکه، این گرداوری دریچه‌ای برای همه انسان‌ها بگشاید تا بیشتر اسلام را بشناسند و بادانش به‌حقیقت آن به این باور پایبند باشند.

به امید بیداری همه انسان‌ها که راهگشای برون‌رفت جهان از تمام مصیبت‌هاست.

پیشگفتار

در این بخش از کتاب به بررسی تاریخ صدر اسلام می‌پردازیم. اسلام برخلاف دیگر ادیان الهی که تاریخی آمیخته به افسانه داشته‌اند، تاریخی مدون برای ما به یادگار گذاشته است که توسط خود مسلمانان نگاشته شده و قابل‌دسترس برای تمام مردم جهان است.

تعداد این کتب که نزدیک به همان وقایع نگاشته شده زیاد است اما من در این کتاب از تاریخ طبری نوشته محمد بن جریر طبری بهره جسته‌ام که موثق‌ترین کتاب تاریخی نزد تمام مسلمانان است چه آن‌ها که به مذهب اهل تسنن باور دارند و چه شیعیان سراسر جهان

در این بخش از کتاب اللهجبارالضار سعی شده که بخش‌هایی از این تاریخ که بیان‌گر مظالم اسلام و اشاعه این زشتی‌ها در جهان بوده است گردآوری شود، اما شما خوانندگان عزیز می‌توانید به نسخه کامل این کتاب رجوع کنید و درعین‌حال از ده‌ها مجلد دیگری که در این ارتباط نگاشته شده را موردبررسی قرار دهید تا بیشتر با تاریخ و پیدایش این دین در جهان و اتفاقات ریزودرشت آن از زمان پیدایش تا امروز آشنا شوید.

قبل از پرداختن به این نگاشته لازم می‌دانم که متذکر شوم این بخش‌های جداشده از متن کامل تاریخ طبری برخی اوقات به‌واسطه تکرار زیاد واقعه‌ها در نسخه کامل کتاب از تکرار تا حد امکان جلوگیری شده و همچنین در برخی از وقایع از تکرار نام‌ها پرهیز شده است، در کتاب حاضر تاریخ صدر اسلام از زمان قدرت گرفتن محمد بن عبدالله پیامبر دین اسلام تا پایان خلافت کوتاه‌مدت

حسن بن علی و بیعت ایشان با معاویه بن ابوسفیان موردبررسی قرارگرفته است که شامل حکومت پیامبر اسلام و خلفای راشدین می‌شود که هرکدام از این شخصیت‌ها الگو و ستون‌های اصلی دین اسلام را نزد باورمندان به مذهب اهل تسنن و شیعی‌گری تشکیل می‌دهند.

لازم به ذکر است که باید در این پیشگفتار عرض کنم پیامبر اسلام و زندگی قبل از قدرت ایشان مدنظر اینجانب نبوده است و شما روایت را از جایی می‌خوانید که محمد بن عبدالله ادعای پیامبری را برای مردم مکه ابراز کرده است و با تعدادی از هواخواهان و مؤمنان به دین اسلام راهی مدینه شده‌اند و اتفاقات بیان‌شده در این کتاب بعد از هجرت پیامبر اسلام و از زمان قدرت گیری ایشان است و تا حد امکان مگر به‌واسطه ضرورت از پرداختن به حاشیه‌های تاریخی آن دوران چشم‌پوشی شده است تا برای خواننده عزیز در حد امکان کوتاه‌تر شود و بیشتر دل به خواندن آن دهد تا دریچه‌ای برای بیشتر دانستن و تحقیق بیشتر برویش بازگردد.

درعین‌حال باید اذعان کنم به دلیل آنکه استفاده کردن از تمام کتب تاریخی موثق از تاریخ صدر اسلام در این نگاشته میسر نبوده تنها از تاریخ طبری بهره جستم و شاید برخی از اتفاقات دهشتناک تاریخی که در دیگر کتب از آن‌ها یادشده در این نوشتار گرد نیامده باشد وقتی به یاد کتاب سوزی‌ها می‌افتیم و در آن روزگاران اتفاقات وحشتناک‌تری که با اسیران و غلامان و کنیزان شده می‌نگریم و در ذهن هزاری جمله را در کتب فراوان دیگر به خاطر می‌آوریم جای آن‌ها را در این بخش از کتاب کم می‌بینیم کشتن سگ‌های مدینه و دستور پیامبر به علی بن ابیطالب، آسیابی از خون به راه انداختن و خوردن نان با خون اسیران و هزاری وقایع تاریخی وحشتناک دیگر و این دریچه‌ای است برای بیشتر دانستن و خواندن مطالب جامع‌تری از حقانیت اسلام و اتفاقات پیرامون آن.

به امید آنکه با خواندن و دانستن تمام وقایع از دل تمام باورها به آن چیزی که راستین بادانش و عشق بدان معترف شده باور بیاوریم.

شناسنامه کتاب

تاریخ طبری

الّرسل و الملُوک

تألیف: محمد بن جریر طبری

انتشارات اساطیر

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ ۱۳۵۳

جلد سوّم

سخن از حوادث سال اول هجرت

خطبه پیامبر در جمعه نخستین

خدا را ستایش می‌کنم و از او کمک می‌خواهم و آموزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان‌دارم و انکار او نمی‌کنم و با هرکه کافر وی باشد دشمنی می‌کنم شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و محمد بنده و پیامبر اوست که وی را به دوران فترت پیامبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت نور و موعظه فرستاد، هر که خدا و پیامبر او را اطاعت کند، نجات‌یافته و هر که نافرمانی آن‌ها کند گمراه شده و در ضلالتی دورافتاده است. سفارش می‌کنم که از خدا بترسید بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد. از منهیات خدا بپرهیزد که نصیحت و تذکری بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را باخدا به صلاح آرد و از این کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا و ذخیره پس از مرگ اوست، وقتی‌که انسان به اعمال پیش فرستاده خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که‌ای کاش نکرده بود. خدا شمارا بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است وعده وی محقق است و بی‌تخلف که او از عزوجل گوید: سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم. در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است. ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایه رضای پروردگار می‌شود، مرتبت را بالا می‌برد نصیب خویش را بگیرید و در کار خدا قصور نکنید که خدا کتاب خویش را به شما آموخته و راه خویش را نمود تا راست‌گو از دروغ‌گو معلوم شود. شما نیز نیکی کنید چنان‌که خدا با شما نیکی کرده است و با دشمنان وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شمارا برگزیده و

مسلمان نامیده تا هر که هلاک می‌شود از روی حجت هلاک شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد. همه نیروها از خداست، خدا را بسیار یاد کنید و برای آخرت کارکنید، هر که روابط خویش را باخدا سامان دهد روابط او با مردم نکو کند که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است.

گویند: پیامبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به نزد من آن است که در روایت انس ابن مالك آمده که محل مسجد پیامبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیامبر گفت: قیمت آن را بگیرید.

گفتند: قیمتی جز ثواب خدا نمی‌خواهیم.

پیامبر فرمود تا نخل‌ها را ببریدند و کشت را به هم بزنند و قبور را نبش کردند و پیامبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ازدواج با عایشه

ونیز در همین سال پیامبر با عایشه زفاف[1] کرد و این در ماه ذی‌قعده هشت ماه پس از آمدن به مدینه بود؛ و به قولی در ماه شوال هفت ماه پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت وی پس از وفات خدیجه در مکه انجام‌شده بود و عایشه در آن‌وقت شش‌ساله و به قولی هفت سال بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش رفتند و عایشه به آن قریشی گفت: فلان حدیث حفصه را شنیده‌ای؟

گفت: آری

عبدالله بن صفوان پرسید حدیث چیست؟

عایشه گفت: درباره نه مزیت است که در من هست که در هیچ‌یک از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیامبر نمی‌گویم.

عبدالله بن صفوان گفت: نه مزیت چیست؟

عایشه گفت: فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت‌ساله بودم که زن پیامبر شدم نه‌ساله بودم که به خانه او رفتم، دوشیزه بودم که زن او شدم و هیچ‌یک از زنان وی در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه‌کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیک بود مایه هلاک امت شود آیه قرآن درباره من نازل شد، جبرئیل را دیدم و هیچ‌کس از زنان وی به‌جز من او راندید، در خانه من درگذشت و هیچ‌کس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.

---

[1] روابط زناشوئی

ابوجعفر گوید: چنانکه گویند پیامبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیامبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کنند.

آنگاه سال دوم هجرت در آمد

واقدی گوید:

پیامبر پانزده روز در ودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه بازگشت.

گوید: پس از آن پیامبر با دویست تن از یاران خود به‌قصد غزا[۲] رفت و در ماه ربیع‌الاول به بواط رسید و می‌خواست راه کاروان‌های قریش را ببندد، سالار کاروان امیه بن خلف بود و یک‌صد مرد از قریشیان همراه داشت و دو هزار و پانصد شتر در کاروان بود. پیامبر از این غزا بی حادثه به مدینه بازگشت. در این سفر پرچم‌دار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید: و در همین سال پیامبر با مهاجران به تعرض[۳] کاروان‌های قریش که سوی شام می‌رفت برون‌شد و این را غزوه ذات العشیره گفتند و تا ینبع رفت. در این سفر ابوسلمه بن عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچم‌دار وی حمزه بن عبدالمطلب بود.

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروه بن زبیر چنین آمده است، ولی به گفته واقدی پیامبر عبدالله بن جحش را با دوازده کس از مهاجران فرستاد و هم در روایت آن‌هاست که پیامبر نامه‌ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دو روز راه بسپرد، پس از آن نامه را ببیند و مضمون آن را به کار بندد و هیچ‌کس از یاران خویش به‌دلخواه به کار نگیرد.

و چون عبدالله دو روز را سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود:

---

[۲] غزوه، جنگ

[۳] حمله کردن

وقتی نامه مرا بدیدی تا وادی نخله میان طائف و مکه برو و مراقب قریشیان باش و از اخبار آن‌ها به دست آر.

و چون عبدالله نامه را بخواند گفت: اطاعت می‌کنم؛ و به یاران خویش گفت: پیامبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله روم و مراقب قریشیان باشم و خبری از آن‌ها به دست آرم و گفته که هیچ‌کس از شمارا تا به‌دلخواه نبرم، هر کس رغبت شهادت دارد بیاید و هر که خوش ندارد بازگردد، اما من به فرمان پیامبر خدا را کار می‌بندم.

عبدالله برفت و همه یارانش با او برفتند و هیچ‌کس بازنماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان شتری را که به‌نوبت بر آن سوار می‌شدند گم کردند و به جستجوی آن بازماندند و عبدالله بن حجش و دیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویز، چرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن خضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره، هر دو مخزومی و حکم بن کیسان با کاروان بودند؛ و چون قریشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیک آن‌ها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده‌خاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله به عمره آمده‌اند.

مسلمانان باهم مشورت کردند و آخرین روز رجب بود و گفتند: اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست یابند و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته‌اید و مردد شدند و از عمل بیمناک شدند، پس از آن شجاعت آوردند و هم‌سخن شدند که هر که را توانند بکشند و مال وی بگیرند و واقد بن عبدالله تمیمی تیری بزد و عمر بن خضرمی را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن حجش و یارانش کاروان را با دو اسیر به مدینه پیش پیامبر برد.

بعضی اعقاب عبدالله حجش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که یک‌پنجم غنیمت از آن پیامبر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود و خمس غنائم را برای پیامبر جدا کرد و باقیمانده را

میان یاران خود تقسیم کرد و چون پیش پیامبر رسیدند به آن‌ها گفت: نگفته بودم در ماه حرام جنگ نکنید و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت.

و چون پیامبر چنین گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند: کاری کردید که پیامبر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و فرمان جنگ نداشتید.

قریشیان گفتند: محمد و یاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و در ماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند؛ و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که آنچه کرده‌اند در شعبان بوده است.

و یهودان بر ضد پیامبر فال بدزدند، گفتند: عمر بن خضرمی را واقد بن عبدالله کشته، عمرو جنگ را مأمور کرده و خضرمی حاضر جنگ بوده و واقد آتش جنگ روشن کرده و این به ضرر آن‌هاست و به سودشان نیست و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به پیامبر نازل فرمود که:

ترا از ماه حرام و پیکار دران پرسند، بگو پیکار در آن مهم و بازداشتن از راه خدا و انکار اوست و مسجد حرام و بیرون کردن، مردمش نزد خدا مهم‌تر است و فتنه از کشتار بدتر است، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان بازگردانند هر که از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آن‌ها جهنمی‌اند و خودشان در آن جاودان‌اند.

و چون قران در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیامبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و قریشیان برای عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان فدیه فرستادند و پیامبر فرمود فدیه نمی‌گیریم تا دو یار ما یعنی سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان بیایند که بیم داریم آن‌ها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شمارا می‌کشیم و چون سعد و عتبه بیامدند، پیامبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت، حکم بن کیسان مسلمان شد و مسلمانی پاک‌اعتقاد بود و پیش پیامبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد.

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند پیامبر می‌خواست ابوعبیده بن جراح را به این سفر بفرستد، سپس تغییر رأی داد و عبدالله بن جحش را فرستاد.

جندب بن عبدالله گوید: پیامبر گروهی را می‌فرستاد و ابوعبیده بن جراح را به سالاری‌شان معین کرد و چون می‌خواست برود از غم دوری پیامبر گریه سر داد و او نیز عبدالله بن حجش را به‌جای وی فرستاد.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالمالک ابن مروان نوشت: از کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب با یک کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به نجات شام رفته بودند و با مال و کالا بازمی‌گشتند و قضیه را به پیامبر خبر دادند و پیش از آن در میانه جنگ رفته بود و خون ریخته بود و ابن خضرمی و کسان دیگر در نخله کشته‌شده بودند و دو تن از قریشیان، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابسته آن‌ها، اسیرشده بودند و این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد هم‌پیمان بنی عدی و گروهی از یاران پیامبر انجام‌گرفته بود و همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیامبر و قریشیان بود و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ‌داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت، پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام بی آمد و عبورشان از ساحل دریا بود و چون پیامبر این بشنید با یاران خود از مال کاروان و تعداد کم مردان آن سخن گفت و برون‌شدند و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آن را غنیمت خویش می‌دانستند و گمان نمی‌بردند وقتی به آن‌ها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد و خدای در همین باب فرمود: و دوست داشتید که گروه ضعیف‌تر از آن شما باشد

و چون ابوسفیان شنید که یاران پیامبر خدا راه بر او گرفته‌اند کسی سوی قریشیان فرستاد محمد و یاران وی راه شمارا گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید.

و چون قریشیان خبر یافتند، مکیان به جنبش آمدند اذان روح همه تیره‌های بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند و این جنبش از بنی کعب ابن لوی بود و از بنی عامر به‌جز از تیره بنی مالک ابن حسل کس نبود و پیامبر و یاران از حرکت قریشیان خبر نداشتند تا به محل بدر رسیدند که راه کاروان‌های قریش از ساحل دریا به شام می‌رفت از آنجا بود و ابوسفیان از بدر به گشت که بیم داشت در بدر معترض شوند و پیامبر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زبیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قریشیان به مقابله بیرون شده‌اند.

و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی از بنی حجاج جزو آن‌ها بود؛ و فرستادگان پیامبر که با زبیر بودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند و غلام را به نزدیک پیامبر آوردند و او به نماز ایستاده بود.

و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است، ولی غلام از قریشیان و سرانشان که برون آمده بودند سخن می‌کرد و خبر راست می‌گفت، ولی آن‌ها این خبر را خوش نداشتند و از کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می‌جستند و پیامبر همچنان به نماز بود و رکوع و سجود می‌کرد و می‌دید که با غلام چه می‌کنند و چون می‌گفت که قریشیان آمده‌اند او را می‌زدند و تکذیب می‌کردند و می‌گفتند: ابوسفیان و یاران او را مکتوم[۴] می‌داری و غلام از آن‌ها خبر نداشت که از آبگیران قریش بود، اما وقتی او را زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند، گفت: بله این ابوسفیان است؛ اما کاروان از آنجا گذشته بود، چنانکه خداوند عزوجل فرماید:

هنگامی‌که شما بر کناره نزدیک بودید و آن‌ها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در میعادگاه اختلاف می‌یافتید ولی تا خدا کاری را انجام‌شدنی بود، به پایان برد.

و چنان بود وقتی‌که غلام می‌گفت قریشیان آمده‌اند، او را می‌زدند و چون می‌گفت: این ابوسفیان. دست از او بازمی‌داشتند و چون پیامبر رفتار آن‌ها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت: قسم به آنکه جان من به‌فرمان اوست وقتی راست گوید او را می‌زنید و چون دروغ گوید دست از او بازمی‌دارید.

گفتند: می‌گوید قریشیان آمده‌اند.

گفت: راست می‌گوید قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند.

آنگاه غلام را بخواست و از او پرسش کرد و او از قریش خبر داد و گفت: از ابوسفیان خبر ندارم.

---

[۴] پنهان

پیامبر پرسید: شمار قریشیان چند است.

غلام گفت: نمی‌دانم خیلی زیادند.

گویند: پیامبر پرسید: پریشب کی به آن‌ها غذا داد؟ و غلام یکی را نام برد.

آنگاه پیامبر پرسید: چند شتر کشت؟

غلام گفت: نه شتر

سپس پرسید: دیشب کی به آن‌ها غذا داد؟ و غلام یکی را نام برد.

پیامبر پرسید: چند شتر برای آن‌ها کشت؟

غلام گفت: ده شتر

پیامبر گفت: شمار قوم میان نه‌صد و هزار است و جمع قریشیان نه‌صد و پنجاه کس بود.

پس از آن پیامبر برفت و بر چاه بدر فرود آمد و حوض‌ها را از آب پر کردند و یاران خود را در آن به‌صف کرد تا قریشیان بیامدند و همان‌دم که پیامبر خدا به بدر رسید گفت: اینجا قتلگاه آن‌هاست.

و چون قریشیان بیامدند، دیدند که پیامبر از پیش آن‌ها فرود آمده و پیامبر گفت: خدایا این قریشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو و تکذیب پیامبرت آمده، خدایا وعده خویش را وفا کن.

و چون قریشیان در رسیدند پیش روی آن‌ها رفت و خاک به چهره‌هایشان پاشید و خدا منهزم‌شان[5] کرد.

---

[5] شکسته

و چنان بود که پیش از روبرو شدن قریشیان با پیامبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که بازگردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود.

ولی قریشیان گفتند: به خدا بازنگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنجا بمانیم و مردم حجاز ما را ببینند که هر که از عربان ما را ببیند جرئت جنگ ما نیاورد و خدای تعالی دراین‌باره فرمود:

آن‌کس که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند و از راه خدا بازمی‌دارند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد؛ و چون با پیامبر مقابل شدند خدا پیامبر خویش را ظفر[۶] داد و سران کفر را زبون[۷] کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.

از علی (ع) روایت کردند که چون به مدینه آمدیم از میوه‌های آن بخوردیم و به ما نساخت و بیمار شدیم و پیامبر از بدر خبر می‌گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیامبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قریشی بود و دیگری غلام عقبه بن ابی معیط بود و قریشی بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می‌پرسیدیم شمار قوم چند است؟

می‌گفت: بسیارند و بسیار نیرومند.

و چون چنین می‌گفت: مسلمانان او را می‌زدند، پس او را پیش پیامبر خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت پس پیامبر خدا پرسید: هرروز چند شتر می‌کشتند؟

گفت: ده شتر

پیامبر گفت: شمارشان هزار است.

---

[۶] پیروزی

[۷] خار

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیامبر همچنان به دعا بود و می گفت: خدایا اگر این گروه هلاك شود كس در زمین پرستش تو نكند؛ و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیامبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد آنگاه گفت: جماعت قریش برکنار این کوه‌اند و چون قریشیان نزدیك شدند و ما صف بایستیم یکی از آن‌ها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

گوید: پیامبر خدای به من گفت از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟ و این سخن از آن رو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیک‌تر بود.

آنگاه پیامبر گفت: اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.

و حمزه بیامد و گفت: وی عتبه بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی ازجان‌گذشته‌اند که آسان‌بر آن‌ها دست نمی‌یابید ای قوم گناه را به گردن من بارکنید و بگویید عتبه بن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم.

گوید: و ابوجهل این بشنید و گفت: چرا این سخن می گویی به خدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه و شکمت از ترس مالامال شده است.

عتبه گفت: ای به من می گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروز خواهی دانست که کدام‌یک از ما ترسوتر است.

گوید: و عتبه بن ربیعه و برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آن‌ها شدند و عتبه گفت: ما این‌ها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.

پیامبر گفت: علی و حمزه و عبیده بن حارث برخیزند و خدا عتبه و شبیعه و ولید بن عتبه را بکشت و عبیده بن حارث پرچم‌دار شد و هفتاد کس از آن‌ها بکشتیم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را که اسیر کرده بود پیش پیامبر آورد، عباس گفت: ای پیامبر به خدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نکوروی بود که بر اسبی ابلق[۸] سوار بود و او را میان جماعت نمی‌بینم.

انصاری گفت: من او را اسیر کرده‌ام.

پیامبر (ص) گفت: خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد.

علی گوید: از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند.

و هم علی گوید: به‌روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیامبر خدا بودیم و از همه ما دلیرتر بود و هیچ‌یک از ما به دشمن از او نزدیک‌تر نبود.

و هم او گوید: به‌روز بدر سواری به‌جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه خفته بودیم به‌جز پیامبر که در کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند دعا می‌کرد.

محمد بن اسحاق گوید: کاروان ابوسفیان که از شام می‌آمد، سی یا چهل کس از قریشیان را به همراه داشت که مخرمه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند.

عبدالله بن عباس گوید: وقتی پیامبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام بازمی‌گردد به مسلمانان گفت: این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد، بروید شاید خدا آن را غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود.

گوید: ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناک بود و یکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته و او محتاط شد و ضمضم بن عمر و

---

[۸] دورنگ

غفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قریشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند و ضمضم شتابان سوی مکه رفت.

گوید: سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت: برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم کرد و می‌ترسم که شر و بلیه‌ای[۹] به قوم تو رسد، آنچه را با تو می‌گویم مکتوب دار.

عباس گفت: به خواب چه دیدی؟

عاتکه گفت: به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به دره مکه ایستاد و بانگ زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید و مردم به دور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند. در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید، آنگاه با شتر خویش بالای ابوقیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد گه همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید و در هم شکست و پاره‌های آن به همه خانه‌های مکه رسید.

عباس گفت: به خدا این رؤیا را مکتوب دار و به هیچ‌کس مگوی.

پس از آن عباس برفت و ولید بن عتبه بن ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت: آن را مکتوم دارد. ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد و قصه شایع شد و قریشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن هشام با جمعی از قریشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند و چون ابوجهل مرا بدید.

---

[۹] مصیبت

گفت: ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی، پیش ما بیا.

گوید: و چون طواف به سر بردم، پیش وی شدم و با آن‌ها بنشستیم.

ابوجهل گفت: ای بنی عبدالمطلب این پیامبر زن از کی میان شما پیدا شد؟

گفتم: مقصود چیست؟

گفت: خوابی که عاتکه دیده است؟

گفتم: چه خوابی دیده است؟

گفت: ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیامبری کنند که زنان شما نیز پیامبر شدند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته راست باشد، رخ می‌دهد و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغ‌گوترین خاندان عربید.

عباس گوید: به خدا چنان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده‌است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همه زنان عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: به این فاسق بدنهاد اجازه دادید به مردان شما ناسزا گوید و اکنون به زنان ناسزا گفت و تو شنیدی و غیرت نیاوردی.

عباس گوید: گفتم به خدا چنین بود و چندان سخن نکردم به خدا بار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تندخو و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آن را به دست آورم، سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم به چیزی از آن باب بگوید و با او درافتادم و او مردی سبک و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این‌همه شتاب می‌کند

گوید: اما او صدای ضمضم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره بر شتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آن را واران کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطر محمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمک، کمک.

گوید: و من از او به حادثه مشغول بودم او از من مشغول بود و مردم باعجله آماده شدند و می‌گفتند: مگر محمد و یاران او پنداشتند که این کاروان نیز چون کاروان ابن خضرمی است، هرگز خواهد دانست که چنین نیست؛ و هر که بیرون‌شدند نتوانست یکی را به‌جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قریشیان برون‌شدند و از سران قوم کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به جای خویش فرستاد که چهار هزار درهم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهی او را ببخشد و عاص به جای او رفت و ابولهب به جای ماند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری والا قدر و سنگین بود آهنگ ماندن داشت و هنگامی‌که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبه بن ابی محیط با آتشدانی که آتش و بوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: ای ابو علی بخور بسوز که از زنانی.

امیه گفت: خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای.

گوید: و امیه آماده شد و با قوم برون‌شد.

و چون قریشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آن‌ها و بنی بکر بن عبد مناه رفته بود به یاد آوردند و گفتند: می‌ترسم از پشت سر به ما بتازند.

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به‌صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد و قوم شتابان روان شدند.

ابوجعفر گوید: پیامبر روز سوم ماه رمضان با سیصد و ده و چند مرد از یاران خویش برون‌شد و در شماره بیشتر از ده اختلاف است، یعنی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براء گوید: ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر به شمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد و ده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتادوهفت کس بودند، انصار دیویست و سی‌وشش کس بودند و پرچم‌دار پیامبر خدا علی ابن ابیطالب (ع) بود و پرچم‌دار انصار سعد ابن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند و از غنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد و هجده کس بودند ولی اغلب گذشتگان گفته‌اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کردند که طالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قناده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیامبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیامبر با اصحاب خویش بیرون‌شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به نزدیک صفراء رسید بسبس بن عمرو جهنی و عدی بن ابی الزغبای جهنی را به جستجو خبر داد کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد پس از آن پیامبر به راه افتاد و آن‌ها را از پیش فرستاده بود و چون به صفراء رسید که دهکده‌ای است میان دو کوه از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسیدند: بنی انار و بنی حراق که دو تیره از قبیله غفارند و پیامبر دو کوه و عبور از میان آن را خوش ندانست و به آن دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفراء به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفزان رفت و هنگامی‌که از آنجا برون می‌رفت خبر آمد که قریشیان برای حفظ کاروان آمدند. پیامبر باکسان مشورت کرد و خبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی الله برخاست و سخن گفت و

نکو گفت. پس از آن عمر بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای پیامبر خدای آنچه را که خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم و چون بنی‌اسرائیل که به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم. قسم به خدایی که تو را به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برک الغماد، یعنی حبشه بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست‌یابیم.

و پیامبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: مقداد را در وضعی دیدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه‌های پیامبر از خشم سرخ‌شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: ای پیامبر خدا خوش‌دل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به خدایی که تو را به‌حق مبعوث کرده پیش رو و پشت سر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شویم.

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیامبر خدای گفت: ای مردم، رأی دهید؛ و مقصودش انصار بودند، از آن رو که آن‌ها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: ای پیامبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محل ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناه مانی و تو را چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.

پیامبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم می‌آورد در عهده خویش شمارند و نباید آن‌ها راسوی دشمن ببرند.

و چون پیامبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: ای پیامبر خدا گویی نظر با ما داری؟

پیامبر گفت: آری

سعد گفت: ما به تو ایمان آورده‌ایم و تصدیقت کرده‌ایم و شهادت دادیم که دین تو حق است ف و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هرکجا اراده و فرمایی برو، قسم به خدایی که تو را به‌حق فرستاد اگر ما را به سمت دریا ببری و دران فروببری ما نیز با تو فروشویم و هیچ‌کس از ما بازنماند، از مقابله با دشمن باک نداریم و به هنگام جنگ صبوریم و به هنگام برخورد راست‌گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.

پیامبر از گفتار سعد خرسند شد و نیرو گرفت و آنگاه گفت: به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را به من وعده داده و گویی هم‌اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.

پس از آن پیامبر خدای از ذفران حرکت کرد و برفت تا نزدیک بدر فرود آید و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و از او پرسید که درباره قریش و محمد و یاران او چه شنیده است؟

پیر گفت: تا نگویید از کجایید به شما نمی‌گویم.

پیامبر گفت: وقتی به ما گفتی ما نیز بگوییم.

پیر گفت: شنیده‌ام که محمد و یاران وی فلان روز حرکت کردند و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکان‌اند و مکانی را که پیامبر در آنجا فرود آمده بود نام برد و نیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمدند و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکان‌اند و مکانی را که قریشیان در آنجا بودند نام برد؛ و چون این سخنان به سر برد گفت: شما از کجایید.

پیامبر گفت: ما از آبیم و برفت و پیر می‌گفت از کدام آب؟ از آب عراق؟ آنگاه پیامبر پیش اصحاب بازگشت و شبانگاه علی ابن ابیطالب و زبیر ابن عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد و چنان‌که در روایت ابن اسحاق است به آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام بنی حجاج و عریض ابوبسار، غلام بنی عاص جزو آن‌ها بودند و هر

دو را پیش پیامبر آوردند. پیامبر به نماز بود و از آن‌ها پرسش کردند و دو غلام گفتند: ما آبگیران قریشیم ما را فرستاده‌اند که برای آن‌ها آب ببریم.

قوم خبر آن‌ها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آن‌ها را زدند تا گفتند: ما از کاروان ابوسفیانیم و دست بداشتند.

پیامبر رکوع کرد و دو سجده به‌جای آورد و سلام نماز را ادا کرد و گفت: وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ‌گویند دست از آن‌ها می‌دارید، به خدا آن‌ها از قریش‌اند

سپس گفت: به من بگویید قریشیان کجا هستند؟

دو غلام پاسخ دادند پشت این تپه‌اند.

پیامبر گفت: قریشیان چه قدرند.

گفتند: خیلی زیادند.

پیامبر گفت: شمارشان چند است؟

گفتند: ندانیم

پیامبر گفت: هرروز چند شتر می‌کشند

گفتند: یک روزنه شتر و یک روز ده شتر

پیامبر گفت: مابین نه‌صد و هزارند

پس از آن پرسید: از اشراف قریشی کسی با آن‌هاست؟

گفتند: عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن حضام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر بن نوفل و طعیمه بن عدی و نضر بن حارث ابن کلده و زمعه بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیه بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج و سهیل بن عمر و عمرو بن عبدود.

پیامبر رو به کسان کرد و گفت: مکه پاره‌های جگر خود را به‌سوی شما انداخته است.

گویند: بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزغبا برفتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب برآرند و مجدی بن عمرو جهنی بر لب آب بود وعدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: فردا یا پس‌فردا کاروان می‌رسند و من برای آن‌ها کار می‌کنم و قرض تو را می‌دهم.

مجدی گفت: راست می‌گویی و آن‌ها را جدا کرد و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند بر شتران خویش نشستند و پیش پیامبر رفتند و آنچه را که شنیده بودند با وی گفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمرو پرسید آیا کسی را ندیده‌ای؟

مجدی جواب داد کسی که مظنون باشد را ندیده‌ام اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.

ابوسفیان به خفتن‌گاه شتران رفت و از پشکل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: به خدا این علوفه یثرب است؛ و شتابان سوی یاران خود رفت و کاروان را از راه برگردانید و راه ساحل گرفت و بدر را به سمت چپ نهاد و برفت تا دور شد.

پس از آن قریشیان بیامدند و در جحفه فرود آمدند و جحیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبدمناف خواب دید و گفت: در میان خواب‌وبیداری اسب‌سواری را دیدم که بیامد و شتری همراه

داشت و گفت: عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه و ابو الحکم بن هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آن را در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید.

گوید: و خبر به ابوجهل رسید و گفت: این نیز پیامبر دیگری از بنی عبدالمطلب است که فردا بدانند که وقتی روبرو شدیم مقتول کیست.

و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قریشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آن را نجات داد.

ابوجهل گفت: به خدا بازنگردیم تا به بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم و غذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دف بزنند و عربان بشنوند و محبت ما را به دل گیرند، برویم. بدر جایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا به پا می‌کردند اخنس بن شریق هم‌پیمان بنی زهره در جحفه به آن‌ها گفت: ای بنی زهره خدا اموال شمارا نجات داد و یار شما مخرمه بن نوفل نیز نجات یافت شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را بر گردن من نهید و بازگردید و به سخن ابوجهل گوش مدهید.

و زهریان بازگشتند و هیچ‌کس از آن‌ها در بدر حاضر نبود که قوم ازاخنس اطاعت می‌کردند. از همه تیره‌های قریش کسانی به بدر آمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کی از آن‌ها نیامده بود و بنی زهره با اخنث بن شریق بازگشتند از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قریشیان به راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قریشیان گفتگویی رفت و گفتند: به خدا ای هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است و طالب نیز سوی مکه بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قریشیان برفتند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود تر شد و پیامبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قریشیان چنان شد که از رفتن بمانند و پیامبر خدای (ص) زودتر از آن‌ها به آب رسید و بر لب بزرگ‌ترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منظر بن جموح گفت: ای پیامبر خدا خدای تو را در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقب‌تر رفت، یارای است و جنگ و خدعه[10]

پیامبر فرمود: رأی است و جنگ و خدعه.

حباب گفت: ای پیامبر خدای اینجا نباید ماند مردم را بر سر چاهی که به قریشیان نزدیک‌تر است فرود آر و چاه‌های دیگر را کور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و پر از آب کن. با آن‌ها جنگ می کنیم و ما آب‌داریم و آن‌ها ندارند.

پیامبر خدای گفت: رأی درست این است و باکسان برفت تا به چاه نزدیک قریشیان رسید و از آنجا فرود آمد و بفرمود تا چاه‌ها را کور کنند و حوضی بر سر آن چاه بساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.

گوید: سعد بن معاذ گفت: ای پیامبر خدای از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکب‌های تو آماده باشد و به مقابل دشمن‌رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دگر داشت بر مرکب خویش نشینی و به آن گروه از قوم ما که به‌جا ماندند ملحق شوی که بسیار کسان به‌جای مانده‌اند که مانند ما دوستدار تو اند و اگر گمان می‌بردند که جنگی است به‌جای نمی‌ماندند، آن‌ها به حمایت تو برخیزند و نیک‌خواهی کنند و همراه تو جهاد کنند؛ و پیامبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیامبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

---

[10] نیرنگ

صبحگاهان قریشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیامبر آن‌ها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کنند و پیامبرت را تکذیب کنند. خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا جزایشان بده.

و چون پیامبر عتبه بن ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار است گفت: اگر خیری پیش یکی از آن‌ها باشد پیش صاحب شتر سرخ است و اگر اطاعت وی کنند به راه ثواب روند.

و چنان بود که خفاف بن ایما غفاری یا پدرش ایما وقتی قریشیان از نزدیك وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به آن‌ها هدیه داد و گفت: اگر خواهید شمارا با سلاح و مرد مدد کنم و قریشیان به او پیغام دادند اگر با خویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای که به خدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در مقابل آن‌ها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچ‌کس تاب خدای نیارد.

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قریشیان به نزد حوض پیامبر آمدند که فرمود: بگذاریدشان و هر که از آن‌ها آب نوشید آن روز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان دربرد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت‌قدم بود و وقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.

ابن اسحاق گوید: وقتی قریشیان فرار کردند عمیره بن وهسب جمعی را فرستادند و گفتند: ببین یاران محمد چه قدرند؟ و او با اسب خویش دورادور بگشت و بازگشت و گفت: سیصد کس‌اند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند.

گوید: آنگاه مصافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند و یکی از آن‌ها کشته نشود مگر آنکه یکی از شمارا بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.

حکیم بن حزان چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبه بن ربیعه رفت و گفت: ای ابو الولید اکنون تو سالار قریشی که اطاعت تو می‌کنند، کاری کن که تا آخر روزگار تو را به نیکی یاد کنند.

عتبه گفت: چه کنم؟

حکیم گفت: مردم را بازگردان و خون‌بهای عمر و بن حضرمی هم‌پیمان خویش را به گردن بگیر.

عتبه گفت: چنین می‌کنم و تو شاهد باش وی هم‌پیمان من بوده و خون‌بهایش و خسارت مالش به عهده من است، پیش ابن حنظلیه برو که هیچ‌کس جز او مخالفت نمی‌کند. منظورش ابوجهل بود.

سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: ابوخالد حکیم بن حزام بر در است.

مروان گفت: بیاید

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: خوش‌آمدی نزدیک بیا و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که میان مروان و متکا نشست. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: قصه بدر را برای ما بگوی.

حکیم گفت: چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچ‌کس از آن‌ها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیک تپه‌ای که خدا در قران یادکرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعه رفتم و گفتم: ای ابو الولید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن تو باشد؟

گفت: چه کنم؟

گفتم: این قوم خون ابن حضرمی را از محمد می‌خواهند و او هم‌پیمان تو بوده، خون‌بهای او را به گردن بگیر و مردم را بازگردان.

عتبه گفت: این کار با تو، من خون‌بها را به گردن می‌گیرم، پیش ابن حنظلیه برو. مقصودش ابوجهل بود؛ و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات برمی‌گردانی؟

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود و می‌گفت: من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم و با بنی مخذوم پیمان کردم و با ابوجهل گفتم: عتبه بن ربیعه می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات بازمی‌گردانی.

ابوجهل گفت: کس جز تو نداشت که بفرستد؟

گفتم: نه و من فرستاده کسی جز او نمی‌شوم.

گوید: پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که ببینم چه خبر است؟ عتبه بر ایما بن رخصه غفاری تکیه داده بود و او ده شتر به قریشیان هدیه داده بود در این وقت ابوجهل بیامد و آثار شر از چهره‌اش نمایان بود و به عتبه گفت: سخت‌ترسیده‌ای

عتبه گفت: خواهی دید.

ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایما بن رخصه گفت: فال نیکی نیست و جنگ آغاز شد.

ابن اسحاق گوید: آنگاه عتبه به سخن ایستاد و گفت: ای مردم قریش از زدوخورد با محمد و یاران وی چه سود می‌برید به خدا اگر بر او ظفر یابید پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن او را خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیله او را کشته است، بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر او را از میان برداشتید همان است که خواهید و اگر کار صورت دیگری گرفت با وی درنیاویخته باشید.

حکیم بن حزام گوید: من سوی ابوجهل رفتم و دیدم که زرهی از کیسه چرمین درآورده برای پوشیدن آماده می‌کند و بدو گفتم: ای ابوحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است.

ابوجهل گفت: به خدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند

عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شتر می‌خورند و پسرش نیز با آن‌هاست و می‌ترسد او را بکشند آنگاه ابوجهل کس پیش عامر بن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیک است هم‌پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند، برخیز و کشته‌شدن برادر را یاد کن.

عامر بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد: وای عمرو من، وای عمرو من و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشتی برید و کار شر بالا گرفت و رأی صوابی که عتبه مردم را بدان دعوت می‌کرد به تباهی کشید و چون عتبه بن ربیعه شنید که ابوجهل می‌گوید عتبه ترسیده است گفت: اینکه نشیمن خود را زرد کرده خواهد دید کی ترسیده من یا او آنگاه خودی خواست که به‌اندازه سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سر او بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به سر بست اسود بن عبدالله مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت: با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم و آن را ویران کنم یا کشته شوم و حمزه ابن عبدالمطلب به مقابل وی آمد و در نزدیکی حوض ضربتی زد و پای او را از نیمه ساق ببرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود، اما خود را به‌سوی حوض کشانید و در آن افتاد که می‌خواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربت‌های مکرر زد و او را در حوض بکشت.

پس از آن عتبه بن ربیعه با برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صف قریش جدا شد هماورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبدالله بن رواحه به مقابل او رفتند، عتبه و همراهان وی پرسیدند: شما کی هستید.

پاسخ دادند: از مردم انصاریم

گفتند: ما به شما کاری نداریم

آنگاه ندا دادند که‌ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست

پیامبر گفت: حمزه برخیز، عبیده برخیز، علی برخیز.

و چون بر خواستند نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند: شما کی هستید؟

و عبیده و حمزه و علی نام خویش را بگفتند و آن‌ها گفتند: بله شما همسنگان گرامی مایید.

آنگاه عبیده که از دیگران سالخورده‌تر بود با عتبه روبرو شد و حمزه با شیبه درآویخت و علی با ولید هماورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت علی نیز ولید را بکشت و عبیده و عتبه ضربتی ردوبدل کردند و همچنان برپای بودند و حمزه و علی با شمشیر به عتبه تاختند و او را بکشتند و عبیده را پیش پیامبر آوردند که پایش بریده بود و مغز آن روان بود و چون پیش پیامبر رسید گفت: ای پیامبر من شهید به قلم می‌روم؟

و پیامبر گفت: آری

عبیده گفت: اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که او گفت حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی جوانان انصاری نصب خویش بگفتند عتبه با آنان گفت: همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم

پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند، پیامبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آن‌ها نزدیک شد با تیر برانند، در آن هنگام پیامبر خدا در سایبان بود و ابوبکر با وی بود

ابوجعفر گوید: جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود

ابن اسحاق گوید: به‌روز بدر پیامبر صف یاران خویش را مرتب گرد و تیری به دست داشت که کسان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون‌زده بود با تیر به شکم وی زد و گفت: سواد بر ابر بایست

سواد گفت: ای پیامبر دردم آمد خدا تو را به‌حق فرستاده و باید تلافی کنم

گوید: و پیامبر شکم خویش را بنمود و گفت: تلافی کن

و سواد پیامبر را به برگرفت و شکم وی را بوسید

پیامبر گفت: چرا این کار کردی

سواد گفت: ای پیامبر جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد

و پیامبر برای او دعای خیر کرد

پس از آنکه پیامبر صف‌ها را مرتب کرد سوی سایبان برگشت و ابوبکر را نیز با خود برد و کس جز ابوبکر با پیامبر در سایبان نبود و پیامبر دعا می‌کرد و فیروزی موعود خدا را می‌خواست و می‌گفت: خدایا اگر این گروه هلاک شود دیگرکسی تو را پرستش نمی‌کند

ابوبکر می‌گفت: ای پیامبر دعا بس است که خدا وعده خویش را انجام می‌دهد

عمر بن خطاب گوید: به‌روز بدر وقتی پیامبر شمار مشرکان را بدید و یاران وی سیصدوچند کس بودند روبه‌قبله کرد و دعا کردن گرفت و می‌گفت: خدایا وعده‌ای را که به من دادی وفا کن خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین تو را پرستش نمی‌کند و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: ای پیامبر خدا؟ پدر و مادرم به فدایت دعا کردن بس است که خدا وعده خویش با تو وفا می‌کند و خدای تبارک‌وتعالی این آیه را نازل کرد که

آن دم که از پروردگار خویش کمک می‌خواستید و پروردگارتان شمارا اجابت کرد که به هزار فرشته صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس گوید: به‌روز بدر پیامبر در خیمه خویش بود و می‌گفت: خدایا به پیمان و وعده خویش وفا کن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز تو را پرستش نکنند و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: ای پیامبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی و پیامبر زره به تن داشت و برون آمد و این آیات را می‌خواند

به زودی این جمع شکست می‌خورد و پشت به جنگ کنم بلکه موعدشان رستاخیز است و رستاخیز سخت‌تر هست و تلخ‌تر

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیامبر خدا در سایبان بود لحظه‌ای او را خواب در ربود و چشم بگشود و گفت: ای ابوبکر یاری خدا بیامد اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می‌کشید و پاهای آن خاک‌آلود بود

گوید: تیری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود پس از آن حارثه بن سراقه تیری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می‌نوشید بکشت.

آنگاه پیامبر بیامد و یاران خویش را به جنت ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیر شمرد و گفت: قسم به خدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود عمیر بن حمام که مشتی خرما داشت و از آن می‌خورد گفت: به برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند و خرما را بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد و شعری بدین مضمون می‌خواند:

سوی خدا شوید

که توشه‌ای جز پرهیزکاری و عمل آخرت و پایمردی در کار جهاد لازم ندارید

و هر توشه‌ای به‌جز پرهیزکاری

و نیکی و هدایت در معرض تلف است

قتاده گوید: عوف بن حارث از پیامبر پرسید: چه چیز خدا را از بنده خرسند می‌کند؟

پیامبر گفت: اینکه بی زره دست به خون دشمن بیالایید

عوف زره خویش را درآورد و بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابوجهل گفت: خدایا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناروا کند سزای او را بده و به ضرر خویش دعا کرد.

پس از آن پیامبر خدا مشتی ریگ برگرفت و رو به قریش کرد و گفت: روح‌هایتان زشت باد؛ و ریگ‌ها را سوی آن‌ها پاشید و به یاران خویش گفت: حمله کنید و هزیمت[۱۱] در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیامبر در سایبان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیامبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند و پیامبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوش‌دل نبود و بدو گفت: گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟ سعد گفت: آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آن‌ها از اسیر گرفتنشان بهتر است.

ابن عباس گوید: پیامبر به یاران خویش گفت: کسانی که از بنی‌هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند هر کس از شما یکی از بنی‌هاشم را دید او را نکشد و هر که ابوالبختری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب را دید او را نکشد که نا به‌دلخواه آمده است و ابوحذیفه بن عتبه بن ربیعه گفت: پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم به خدا اگر او را ببینم شمشیر در او فرو می‌برم و سخن او به پیامبر رسید و به عمر بن خطاب گفت: ای ابو حفص می‌شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیامبر خدا می‌کشم؟

---

[۱۱] شکست

عمر گفت: ای پیامبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است بعدها عمر می-گفت: این اول‌بار بود که پیامبر کنیه مرا ابو حفض گفت.

ابوحذیفه می‌گفت: از سخنی که آن روز گفته‌ام آسوده‌خاطر نیستم و پیوسته از آن بیمناکم اگر به‌وسیله شهادت آن را کفاره کنم و در جنگ یمامه به شهادت رسید

گوید پیامبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیامبر بداشته بود و آزار نکرده بود و پیامبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود و ازجمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قریشیان بر ضد بنی‌هاشم و بنی مطلب کوشیده بود؛ و دراثنای جنگ محذر بن زیاد بلوی او را بدید و بگفت: پیامبر کشتن تو را ممنوع کرده است و جناده بن ملیحه که با ابوالبختری از مکه بیرون آمده بود همراه وی بود و گفت: همراهم چه می‌شود

مجذر گفت: همراه تو را وانگذاریم که پیامبر تنها درباره‌ی تو فرمان داده است

ابوالبختری گفت: به خدا من و او هر دو می‌میریم تا زنان قریش بر مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کردم و هنگامی‌که مجذر با ابوالبختری درآویخت او شعری بدین مضمون می‌خواند:

هیچ آزاده همراه خود را رها نکند

و تا بمیرد و یا راه خود را بازشناسد

و بجنگیدند و مجذر او را بکشت آنگاه پیش پیامبر آمد و گفت قسم به خدایی که تو را به‌حق فرستاده است کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست با او جنگ کردم و خونش بریختم

عبدالرحمن بن عوف گوید: امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمن شد، امیه وقتی مرا می‌دید می‌گفت: ای عبد عمرو از نامی که

پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی، نامی معین کن تا من تو را به آن بخوانم که چون تو را به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز تو را به نامی که ندانم چیست نخوانم

بدو گفتم ای ابوعلی، هر نام که خواهی معین کن

گفت: نام تو عبدالله باشد

گفتم: بسیار خب و چنان بود که هر وقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت: عبدالله و من جواب او را می‌دادم و با وی سخن می‌کردم و به‌روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا بدید گفت: ای عبد عمرو جوابش ندادم گفت:

عبدالله

گفتم: بله

گفت: می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم

گفتم: بیا و زره‌ها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می‌گفت: چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به‌ملایمت ندارید و آن‌ها را راه انداختم.

گوید: در آن اثنا که می‌رفتیم امیه به من گفت: ای عبدالله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست.

گفتم: این حمزه بن عبدالمطلب است

گفت: همین است که با ما چنان کرد

عبدالرحمن گوید: در این هنگام بلال امیه را بدید و او در مکه بلال را شکنجه می‌داد که از اسلام برگردد و او را از پشت‌روی ریگ‌های داغ می‌انداخت و می‌گفت: تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش

بگذارند و می‌گفت: همین‌طور می‌مانی تا از دین محمد برگردی اما بلال در آن حال احد! احد! می‌گفت و چون امیه را بدید گفت:

امیه سر کفر است و نباید نجات یابد

گفتم: بلال اسیر مرا؟

بلال گفت: نباید نجات یابد

به امیه گفتم: می‌شنوی سیاه زاده می‌گوید نباید نجات یابد.

پس از آن بلال فریاد زد ای یاران خدا سر کفر امیه بن خلف نباید نجات یابد

و کسان ما را در میان گرفتند و من به دفاع از امیه برخاستم و یکی پسر او را بزد که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم، بدو گفتم: فرار کن که کاری از من ساخته نیست؛ و کسان آن‌ها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد.

عبدالرحمن بن عوف همیشه می‌گفت: خدا بلال را نیامرزد زره‌هایم رفت و اسیران مرا به کشتن داد

یکی از مردم بنی غفار گوید من و پسرعمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالا رفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم.

گوید: هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ما نزدیک شد و صدای اسبان از آن شنیده می‌شد و شنیدم که یکی می‌گفت: حیزوم پیش برو و پرده قلب پسرعموی من پاره شد و بمرد، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط یافتم

ابو داوود مازنی که در بدر حضور داشت بود گوید: به‌روز بدر به دنبال یکی از مشرکان می‌رفتم که به او ضربت بزنم و بیش از آنکه شمشیر من بدو برسد سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است.

ابی عمامه بن سهل بن حنیف گوید: پدرم می‌گفت: پسر جان به‌روز بدر یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد

عبدالله بن عباس گوید: به‌روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به پشت سر انداخته بودند و به‌روز حمسین عمامه‌های سرخ داشتند فرشتگان در هیچ‌یک از جنگ‌ها به‌جز بدر نجنگیدند و در جنگ‌های دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند.

معاذب بن عمرو بن جموح می‌گفت: وقتی پیامبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویند.

و نخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم کار ابوجهل سخت می‌نمود و می‌گفتند کسی به ابو الحکم دست نیابد چون این سخن شنیدم قسط وی کردم و چون به او رسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمه ساق ببرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آن را به دنبال خود می‌کشیدم و چون مایه آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم.

معاذ تا به روزگار عثمان بن عفان زنده بود.

پس از آن معوذ بن عقرا بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به او زد که بی-حرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد.

و چون پیامبر گفت: که ابوجهل را میان کشتگان بجویند عبدالله بن مسعود به جستجو رفت و پیامبر گفت: اگر در پیدا کردن او به‌زحمت افتادید نیک بنگرید که بر ران وی اثر زخمی است که من و او روزی در سفره عبدالله بن جدعان درآویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کم‌سال تر بودم و او را به یک‌سو زدم که بیفتاد و یکی از ران‌هایش زخم دار شد که هنوز اثر آن بجاست.

عبدالله بن مسعود گوید: وقتی ابوجهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای در گردن او نهادم که یک‌بار در مکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد؟

گفت: چگونه زبونم کرده است مردی بودم که به دست شما کشته‌شده‌ام به من بگو ظفر از کیست؟

گفتم: از خدا و پیامبر اوست.

به من گفت: ای چوپانک گوسفندان بجایی سخت بالا رفته‌ای و من سر او را بریدم و پیش پیامبر خدا بردم و گفتم: این سر ابوجهل دشمن خداست.

پیامبر گفت: به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟ و صیغه قسم پیامبر بدین گونه بود.

گفتم: آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است و سر را پیش پای پیامبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: وقتی پیامبر گفت: کشتگان بدر را به چاه اندازند همه را بینداختند به‌جز امیه بن خلف که در زره خود بادکرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به‌جای نهادند و خاک و سنگ به رویش ریختند تا پنهان شد.

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیامبر بر چاه ایستاد و گفت: ای مردم چاه! آیا وعده‌ای که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید که من وعده‌ای که خدایم به من داده بود محقق یافتم

یاران پیامبر بدو گفتند: ای پیامبر خدای آیا با مردگان سخن می‌گویی؟

پیامبر گفت: اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آن‌ها دادم حق بود.

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیامبر فرمود شنیده‌اند اما واقعیت این است که فرمود دانسته‌اند.

انس بن مالک گوید: یاران پیامبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: ای مردم چاه! ای عتبه بن ربیعه، ای شیبه بن ربیعه، ای امیه بن خلف، ابوجهل بن هشام و نام همه کشتگان را که در چاه بودند یادکرد.

آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟

مسلمانان گفتند: ای پیامبر مردگان را ندا می‌دهی؟

پیامبر فرمود: شما سخنان مرا بهتر از آن‌ها نمی‌شنوید اما آن‌ها نمی‌توانند به من جواب گویند.

محمد بن اسحاق گوید: که پیامبر به‌روز بدر گفت: ای مردم چاه شما برای پیامبرتان عشیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند

گوید: هنگامی‌که پیامبر گفت: کشتگان را به چاه افکنید، عتبه بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیامبر در چهره ابوحذیفه بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: ای ابوحذیفه شاید به خاطر پدرت چیزی به دل گرفتی؟

ابوحذیفه گفت: به خدا ای پیامبر هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دلم راه نیافت ولی او را صاحب‌رأی عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام او را بدیدم به یار آوردم که پس از آن امیدی که درباره وی داشتم بر کفر بمرد غمگین شدم.

گوید: پیامبر خدا برای او دعای خیر کرد و با وی سخن نیک گفت: پس از آن پیامبر (ص) بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آن‌ها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: از آن ماست که پیامبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است و آن‌ها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتند که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید و آن‌ها که پیامبر خدا را نگهبانی کرده بودند می‌گفتند: حق شما بیشتر از ما نیست ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آن‌ها را به دسترس ما نهاده بود و می‌توانستیم کالای

دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حمله دشمن به پیامبر خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم پس حق شما بیشتر از ما نیست.

ابو عمامه باهلی گوید: از عباد بن صابت درباره آیات انفال پرسیدم و گفت: درباره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنائم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آن را از ما گرفت و به دست پیامبر داد که به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیامبر و صلاح مسلمانان در آن بود.

گوید: وقتی فیروزی رخ‌نمود پیامبر خدا عبدالله بن رواحه را به‌عنوان مژده‌رسان به بالای مدینه و زید بن حارثه را به پایین‌شهر فرستاد.

اسامه بن زید گوید: وقتی رقیه دختر پیامبر را به خاک سپرده بودیم خبر آمد رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیامبر من و عثمان را به مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردم اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفتند: عته بن ربیعه شیبه بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعه بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیه بن خلف و منیه و نبیه پسران حجاج کشته شدند بدو گفتم: پدر جان راست می‌گویی:

گفت: بله پسر جان

پس از آن پیامبر آهنگ مدینه کرد و غنائمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون به تنگه صفرا رسید به نزد تپه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنائم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از چاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیامبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان بیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارک باد گفتند و سلمه بن سلامه بن وقش گفت: مبارک باد چه می‌گویید که یک مشت پیران سر تاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان

پیامبر لبخند زد و گفت: ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.

گوید: مشرکان اسیر همراه پیامبر بودند که چهل‌وچهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود

عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفرا رسید نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی (ع) کشته شد.

ابن اسحاق گوید: چنان‌که یکی از مطلعان اهل مکه به من گفت: پیامبر برفت تا به عرقالظبیه رسید و عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی‌که پیامبر به کشتن او فرمان داد گفت: ای محمد کی به کودکانم می‌رسد

پیامبر گفت: جهنم

گوید: عاسم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.

گوید: و ازجمله اسیران ابو وداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر (ص) فرمود: وی پسری زیرک و تاجر و مال دار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد و چون قریشیان گفتند: در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند مطلب بن ابی وداعه که پیامبر از او سخن گفته بود گفت: راست می‌گویید در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و به همراه ببرد.

پس از آن قریشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد وی اسیر مالک بن دخشم بود لب زیرینش شکافته بود.

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیامبر خدا (ص) بدو گفت: تو که مال داری فدیه خودت و دو برادرزاده‌ات عقیل بن ابیطالب و نوفل بن حارث و هم‌پیمانت عتبه بن عمرو را بپرداز.

عباس گفت: ای پیامبر خدای من مسلمان بودم اما قوم مرا به نا رضا آوردند.

پیامبر گفت: خدا اسلام تو را بهتر داند اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو بر ضد ما بوده است و باید فدیه خویش را بپردازی.

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیامبر افتاده بود.

عباس گفت: ای پیامبر خدا آن را پای فدیه من محسوب دار.

پیامبر گفت: نه این چیزی است که خدا عزوجل به ما داده است.

عباس گفت: مرا مالی نیست.

پیامبر گفت: مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزد امل فضل دختر حارث نهادی و هیچ‌کس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد چه شد؟

عباس گفت: قسم به آنکه تو را به‌حق فرستاد هیچ‌کس این را جز من و او نمی‌دانست و دانستم که پیامبر خدایی آنگاه فدیه خویش و دو برادرزاده و هم‌پیمان خود را بداد.

عروه بن زبیر گوید: از پس حادثه بدر عمیر بن وهب جمحی با صفوان ابن امیه در حجر نشسته بود عمیر بن وهب از شیطان‌های قریش بود و از جمله کسانی بود که پیامبر و یاران وی را اذیت می‌کرد و در مکه از او رنج‌دیده بودند و پسر وی وهب جز اسیران بدر بود.

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد و صفوان گفت: به خدا پس از آن‌ها زندگی خوش نباشد.

عمیر گفت: راست گفتی به خدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و نان خوارانی دارم که از پس خویش و حال آن‌ها بیمناکم سوار می‌شدم و سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم که پسر من پیش آن‌ها اسیر است.

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت: قرض تو را می‌دهم و نان‌خوران تو را به نان‌خوران خویش ملحق می‌کنم و هر چه دارم از آن‌ها دریغ نمی‌کنم.

عمیر گفت: این گفتگو را نهان دار.

صفوان گفت: چنین باشد.

پس از آن عمیر بگفت: تا شمشیر او را تیز کنند و به زهر آب دهند و به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی‌که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن می‌گفتند از فضل خدای عزوجل با مسلمانان و بلیه[۱۲] دشمنان یاد می‌کردند، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر درب مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت: این سگ دشمن خدا برای شری آمده است این هان است که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بکشت آنگاه عمر پیش پیامبر خدا رفت و گفت: ای پیامبر اینک دشمن خدا عمیر بن وهب آمده و شمشیر آویخته است.

پیامبر گفت: او را پیش من آر.

عمر برفت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی که با وی بودند گفت: پیش پیامبر درآیید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت آنگاه عمیر را پیش آورد.

و چون پیامبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود، گفت: رهایش کن و به عمیر بگفت: پیش بیا.

و چون عمیر پیش رفت بگفت: روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت بود.

---

[۱۲] شکست

پیامبر گفت: ای عمیر خدا درودی بهتر از درود تو به ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است.

عمیر گفت: به خدا ای محمد من تازه آن را می‌شنوم.

پیامبر گفت: برای چه آمده‌ای.

عمیر گفت: برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شماست که درباره وی کرم کنید.

پیامبر گفت: چرا شمشیر آویخته‌ای.

عمیر گفت: چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت.

پیامبر گفت: راست بگو برای چه آمده‌ای.

عمیر گفت: برای آزادی اسیر آمده‌ام.

پیامبر گفت: تو و صفوان بن امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه افتاده قریش را یاد می‌کردید و تو می‌گفتی: اگر قرض و نان‌خور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم و صفوان قرض و نان‌خور تو را به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا بین من و تو حائل است.

عمیر گفت: شهادت می‌دهم که پسر خدایی وقتی از آسمان خبر می‌دادی تو را تکذیب می‌کردیم و نضول وحی را باور نداشتیم در این گفتگو جز من و صفوان کس حضور نداشت و دانم که خدا آن را به تو خبر داده است خدا را سپاس که مرا به اسلام هدایت کرد و من را به این راه کشانید آنگاه شهادت حق بگفت.

پیامبر بگفت: مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قران تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید.

گوید: و چنان کردند.

آنگاه عمیر گفت: ای پسر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش‌کنم و کسانی که بر دین خدا بودند به‌سختی آزار می‌کردم دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کرد وگرنه آزارشان کنم.

پیامبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قریشیان می‌گفت: خوش‌دل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیه جنگ بدر را از یاد شما می‌برد و از کاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد و خبر بیامد که عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورده که هرگز با او سخن نکند و کاری برای او نازد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت او می‌کرد به‌سختی آزار می‌داد و بسیار کسان که به دست وی مسلمان شدند.

عبدالله بن مسعود گوید: به‌روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیامبر گفت: درباره اسیران چه می‌گویید:

ابوبکر گفت: ای پیامبر خدای قوم و کسان تو اند آن‌ها را نگه‌دار و مهلتشان بده شاید خدا توبه آن‌ها را بپذیرد.

ولی عمر گفت: پیامبر خدا تو را تکذیب کردند و بیرونت کردند بیارشان و گردنشان بزن.

عبدالله بن رواحه گوید: ای پیامبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن.

عباس بدو گفت: خویشاوندانت از تو ببرند.

و پیامبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت کسانی گفتند گفته ابوبکر را می‌گیرد.

و کسان دیگر گفتند گفته عمر را می‌گیرد و بعضی کسان گفتند گفته ابن رواحه را می‌گیرد.

پس از آن پیامبر بیرون‌شد و گفت: خدا دل کسانی را که در کار خویش نرم می‌کنند که از شیر نرم‌تر باشد و دل کسانی را که در کار خویش سخت می‌کنند که از سنگ سخت‌تر باشد، ای ابوبکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من شود از من است و هر که نافرمانی کند تو آموزگار و مهربانی و مثال تو چون عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اند و اگر ببخشی تو نیرومند و دانایی.

و مثال توای عمر مانند نوح است که گفت: خدایا هیچ‌یک از کافران را بر زمین باقی نگذار و مثال تو چون موسی است که گفت: خدایا اموالشان را نابود کن و دل‌هایشان را سخت کن که‌ایمان نیاورند تا عذاب دردناک را ببینند.

آنگاه پیامبر گفت: اکنون شما عیال‌مندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یا گردنش را بزنید.

گوید و من گفتم: مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت پیامبر پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتاد تا وقتی‌که پیامبر فرمود: مگر سهیل بن بیضا و خدا این آیات را نازل فرمود:

پیامبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند، شما خواسته دنیا خواهید و خدا برای شما پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است. اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید، ازآنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیه ماکان لنبی نازل شد پیامبر فرمود: اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچ‌کس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت ای پیامبر افراط در کشتار را بیشتر از نگه‌داشتن کسان دوست داشتیم.

ابوجعفر گوید: به‌روز بدر پیامبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود و روی بگردانید.

گوید: در جنگک بدر پیامبر ذوالفقار را که از آن منیه بن حجاج بود به غنیمت گرفت و هم شتر ابو-جهل غنیمت او شد که تندرو بود و بر آن به غزا[۱۳] می‌رفت در تخم‌کشی به کار می‌برد.

[۱۳] جنگک

جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیامبر آن‌ها را در بازار شام فراهم آورد و گفت: ای گروه یهود از خدا بترسید که شمارا نیز بلیه‌ای چون قریشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شما می-دانید که من پیامبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌دانید.

یهودیان بنی قینقاع گفتند: ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم مغرور مشو که باکسانی روبرو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم

قتاده گوید: یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدر و احد پیمان‌شکنی کردند و با پیامبر به جنگ برخاستند.

زهری گوید: جنگ پیامبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.

عروه گوید: جبرئیل این آیه را برای پیامبر آورد که:

اگر از گروهی خیانتی بدانستی منصفانه به آن‌ها اعلام کن

و چون جبرئیل آیه را به سر برد پیامبر گفت: من از بنی قینقاع بیمناکم و به‌حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی گوید: پیامبر پانزده روز یهودیان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچ‌کس از آن‌ها به جنگ نیامد، آنگاه به‌حکم پیامبر خدا تسلیم شدند و دست‌هایشان را ببستند، پیامبر می‌خواست آن‌ها را بکشد ولی عبدالله بن ابی درباره آن‌ها سخن کرد

ابن اسحاق گوید: وقتی یهودان به‌حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت: ای محمد با وابستگان من نیکی کن و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم‌پیمان خزر حیان بودند.

پیامبر پاسخ نداد و باز عبدالله گفت: ای محمد با وابستگان من نیکی کن و پیامبر روی از او برگردانید.

گوید: و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود: مرا رها کن و خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد و باز گفت: مرا رها کن.

عبدالله گفت: به خدا رهایت نکنم تا با وابستگان من نیکی کنی می‌خواهی چهارصد بی زره و سیصد زره‌پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده‌اند در یک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم.

قتاده گوید: پیامبر فرمود

آن‌ها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آن‌ها لعنت کند.

پس یهودیان را رها کردند و بفرمود: تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیامبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آن‌ها گرفت و اباده بن صامت آن‌ها را با زن و فرزند از مدینه ببرد تا به ذباب رسانید و می گفت: هر چه دورتر بهتر.

در جنگ بنی قینقاع پیامبر ابولبابه بن عبد المنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

ابوجعفر گوید: نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت و خمس غنائم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد.

گوید: پرچم پیامبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالمطلب آن را می‌برد. پس از آن پیامبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت گویند که پیامبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم ذی‌حجه

قربان کردند و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به‌روز عید با مردم در نمازگاه ایستاد و به دست خویش دو بز و به قولی یکی ذبح[۱۴] کرد.

جابر بن عبدالله گوید: وقتی از بنی قینقاع بازآمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پا داشتند و ما در بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود.

ابوجعفر گوید: ابن اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرد جز اینکه گوید: میان غزوه سویق بود و در رفتن پیامبر تا بنی سلیم و بحران که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش

بعضی‌ها گفته‌اند: که از غزوه بدر تا جنگ بنی قینقاع سه غزا و سفر جنگی بود و پنداشته‌اند که پیامبر نهم صفر سال سوم هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم‌شده‌اند به غزای قرقره الکدر رفت و به‌روز جمعه غره شوال سال دوم هجرت پس از برآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد.

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیامبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود، بیش از هفت روز در مدینه نماند و شخصاً به غزا رفت و قصد بنی سلیم کرد و برفت تا به آب کبر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بقیه شوال و ذی‌قعده را در مدینه گذرانید وی در این اثنا بیشتر اسیران قریشی فدیه دادند.

ولی به گفته واقدی پیامبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی ابن ابیطالب می‌برد و ابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین خود کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: پیامبر از غزای کدر به مدینه آمد و خشم و گله آورد و حادثه نبود و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لبثی را با گروهی سوی بنی سلیم و غطفان فرستاد

---

[۱۴] سربریدن

که کسان بکشند و گله بگرفتند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیامبر تا ذی‌حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت.

آنگاه سال سوم هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از غزوه سویق بازگشت، بقیه ذی‌حجه و محرم را در مدینه گذرانید پس از آن به غزای نجد رفت و قسط قبیله غطفان داشت و این را غزوه ذی امر گفتند و تقریباً همه صفر را در مجد گذرانید پس از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود سپس به غزا برون‌شد و قسط قریش و بنی سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی در حجاز بود و ماه ربیع‌الآخر و جمادی‌الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.

خبر کعب ابن اشرف

ابوجعفر گوید: در این سال پیامبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.

بگفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن اسحاق گوید: قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قریشیان در بدر کشته شدند وزید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیامبر آن‌ها را فرستاده بود تا مژده فتح و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برساند کعب بن اشرف که از مردم قبیله طی بود و مادرش از یهودان بنی نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: وای راست می‌گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد گویند کشته است.

اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند، به خدا اگر محمد آن‌ها را کشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.

و چون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد سوی مکه رفت و به نزد مطلب ابن ابی بداعه سهمی منزل گرفت و مطلب او را گرامی داشت و کعب به تحریک بر ضد پیامبر خدا پرداخت و شعر می‌سرود و بر کشتگان به چاه افتاده قریش می‌گریست پس از آن به مدینه بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یادکرد و موجب آزار آنان شد و پیامبر گفت: کی شر این اشراف را کوتاه می‌کند؟

محمد بن مسلمه گفت: ای پیامبر خدای من این کار را می‌کنم و او را می‌کشم.

پیامبر گفت: بکن

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیامبر بازگشت سه روز جز اندکی که رمق او را حفظ کند نخورد و ننوشید و این را به پیامبر گفتند: که او را بخواند و گفت: چرا از خوردن و نوشیدن بازمانده‌ای؟

گفت: ای پیامبر خدای سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه

پیامبر گفت: تکلیفی به‌جز کوشیدن نداری

گفت: ای پیامبر خدا ناچار باید سخنانی بگویم

پیامبر گفت: هر چه خواهی بگو

گوید: محمد بن مسلمه و ابو نائله سلکان بن سلامه که برادر شیری کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوث و ابو عبث بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف هم‌سخن شدند و ابو نائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با او سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت: ای بنی اشرف من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آن را نهان دار

گفت: چنین کنم

گفت: آمدن این مرد بلیه‌ای بود که عربان به دشمنی ما برخاستند و بر ضد ما هم‌سخن شدند و راه‌ها بسته شد و نان‌خوران ما به‌سختی افتادند و همه به مهنت افتادیم

کعب گفت: مرا پسر اشرف می‌گویند از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود

ابن نائله گفت: خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه‌ای به تو بدهیم

کعب گفت: فرزندان خویش را وثیقه دهید

گفت: می‌خواهی ما را رسوا کنی مرا یارانی است که هم‌رأی من‌اند می‌خواهم آن‌ها را پیش تو آرم که آذوقه به آن‌ها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود.

کعب گفت: سلاح برای وثیقه بس است

گوید: سلکان پیش یاران خویش بازگشت و قصه را برای آنان نقل کرد و بگفت: تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند آنگاه همگان پیش پیامبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آن‌ها را روانه کرد و گفت: به نام خدا بروید و دعا کرد و گفت: خدایا کمکشان کن

آنگاه پیامبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آن‌ها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش را بگرفت و گفت: تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمی‌رود.

کعب گفت: ابن ابونائله است که اگر مرا خفته ببیند بیدارم نکند.

زن گفت: به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم.

کعب گفت: و اگر مرد را به‌سوی ضربت خوانند، اجابت کند.

آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم.

کعب گفت: چنان‌که خواهید.

و به راه افتادند و ساعتی برفتند آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید و ببوئید و گفت: هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت: دشمن خدا را بزنید و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: وقتی دیدم از شمشیرها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و بر همه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که درنیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.

گوید: از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن خورده بود و به راه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی‌امیه بن زبیر و بنی قریظه و بعاث گذشتیم تا به حره عریض رسیدیم و اوس بن حارث کند میامد که خون از او می‌ریخت و ساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیامبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود و نماز می‌کرد بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی گفتیم و پیامبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه بازگشتیم.

صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد، پیامبر گفت: به هر یک از مردان یهود دست‌یافتید خونش را بریزید محیصه و کسانش رفت‌وآمد و دادوستد داشت حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می‌گفت: دشمن خدا این مرد را که هر چه پیه بر شکم داری از مال اوست کشتی؟

محیصه گوید: به او گفتم: اگر آنکه گفته او را بکشم فرمان دهد تو را نیز بکشم و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت: تو را به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی می‌کشی؟

گفتم: بله به خدا اگر بگوید تو را می‌کشم و گردنت را می‌زنم.

گفت: به خدا دینی که تو را چنین کرد عجیب است و مسلمان شد.

ابوجعفر گوید: به گفته واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیامبر خدا آوردند.

غزوه قرده

واقدی گوید: در جمادی‌الآخر این سال غزای قرده رخ داد و سالار آن زید بن حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت.

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیامبر او را فرستاد در محل قرده یکی از آب‌های نجد کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگرفت.

و قصه چنان بود که پس از جنگ بدر قریشیان از راه شام بیمناک شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان برون‌شدند و ازجمله ابوسفیان بود که نقره بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آن‌ها نقره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فراخ بن حیان اجیر کردند تا بلد راه باشد و پیامبر زید بن حارثه را بفرستاد که بر سر آب قرده به آن‌ها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیامبر آورد.

ابوجعفر گوید: به گفته واقدی قصه این غزا چنان بود که قریشیان می‌گفتند محمد راه تجارت ما را بسته و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند: اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم.

زمعه بن آسود گفت: یکی را به شما نشان می‌دهم که اگر چشم‌بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید.

صفوان گفت: این کیست، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می‌رویم.

زمعه گفت: این شخص فرات بن حیان است.

قریشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آن‌ها برون آمد و از ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

خبر کاروان به پیامبر رسید و مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می‌برد و زید بن حارثه برون‌شد و راه کاروان را بست و آن را بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و خمس اموال کاروان بیست هزار شد که پیامبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد و فرات بن حیان را که اسیرشده بود پیش پیامبر آوردند و به او گفتند: اگر مسلمان شوی تو را نمی‌کشد و چون پیامبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد.

قتل ابی رافع یهودی

ابوجعفر گوید: چنان‌که گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود که سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیامبر خدا تأیید می‌کرده بود و پیامبر در نیمه جمادی‌الآخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد ابن اسحاق گوید: پیامبر کسانی را از انصار سوی ابو رافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه با عبدالله بن عتیک بود و چنان بود که ابو رافع پیامبر خدا را می‌آزرد و بر ضد وی تحریک می‌کرد و در قلعه خویش به سرزمین حجاز مقیم بود.

وقتی فرستادگان پیامبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله‌های خویش را می‌بردند و عبدالله بن عقبه با عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت: اینجا باشید تا من بروم و با دربان سخن کنم شاید بتوانم درآیم.

گوید: و برفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شدند و دربان بانگ زد و بنده خدا اگر می‌خواهی درآیی درآی که می‌خواهم در را ببندم.

عبدالله گوید: درآمدم و در طویله خری کمین کردم و چون کسان درآمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابو رافع در بالا خانه باکسان به صحبت بود و چون آن‌ها برفتند من بالا رفتم و هر دری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اتاقی تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم: ای ابو رافع!

ابو رافع گفت: این کیست.

گوید: و من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت ابو رافع فریاد زد و من از اتاق برون‌شدم و لحظه بعد درآمدم و گفتم: این بانگ چه بود.

ابورافع گفت: یکی در اتاق بود و مرا با شمشیر زد.

گوید: او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرو کردم که از پشتش در آمد و دانستم او را کشته‌ام، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود و بیفتادم و پایم شکست و آن را با عمامه خویش بستم و برفتم تا نزدیک در نشستم و گفتم: به خدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم.

گوید: و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز درگذشت و من پیش همراهانم رفتم و گفتم: فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیامبر رفتم و قصه را به او بگفتم پیامبر گفت: پایت را دراز کن پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب‌ندیده بود.

سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیامبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیامبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد.

عمرو گوید: با یکی دیگر روان شدیم و من یک شتر داشتم اما رفیقم شتر نداشت و پایش علیل بود و او را بر شتر خویش سوار کردم تا به دره یاجج رسیدیم و زانوی شتر را ببستیم به رفیقم گفتم: اینک سوی خانه ابوسفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناک شدی پیش شتر برگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ماجرا را به پیامبر بگو و با من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می‌شناسم آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجری همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت: بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز کنیم گفتم: من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم وقتی شب درآید صحن خانه‌ها را آب می‌پاشند و آنجا می‌نشینند من مکه را نیک می‌شناسم.

گوید: و او همچنان اصرار کرد تا به‌سوی مکه رفتیم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون‌شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکی‌شان مرا بشناخت و بانگ زد که‌اینک عمرو بن امیه

گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است این سخن از آن روز می گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدمکش و شرور بود.

گوید: و مکیان به تعقیب من و رفیقم برآمدند بدو گفتم: فرار کنیم، به خدا من از همین بیم داشتم به ابوسفیان دست نمی‌یابیم فرار کن با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را

آنجا بسر بردیم و ما را پیدا نکردند و بازگشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم آنگاه به رفیقم گفتم: صبر کنیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند و امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالك بیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند و برون‌شدم و خنجر را در شکمش فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و به‌سوی او آمدند و من بجای خویش بازگشتم به رفیقم گفتم: آرام باش.

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیدا کردند و گفتند: کی تو را زد؟

گفت: عمرو بن امیه و پس از آن بمرد و آن‌ها نتوانستن جای ما را پیدا کنند و گفتند: می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده و مرگ عثمان از جستجوی ما بازشان داشت و جثه او را همراه بردند و ما دو روز در غار بودیم تا جستجو بسر رسید آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیقم گفت: می‌خواهی خبیب را از دار فرود آوریم.

گفتم کجاست؟

گفت: همین‌جا است.

گفتم: آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو

گوید: به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی پیامبر برو آنگاه به دار حمله بردم و پیکر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل زراع نرفته بودم که نگهبانان خبردار شدند و جثه را بینداختم بخدا هرگز صدای سقوط آن را فراموش نمی‌کنم

نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرا پیش گرفتم و به من نرسیدند و بازگشتند رفیقم سوی پیامبر رفته بود و ماجرا را به او خبر داده بود.

گوید: من برفتم تا به ضجنان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک‌چشم از بنی دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: کیستی؟

گفتم: از طایفه بنی بکرم

گفت: من نیز از بنی بکرم و از تیره بنی دئلم

آنگاه در غار بخفت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند.

و من تا زنده‌ام مسلمان نمی‌شوم

و بدین اسلام نمی‌گروم.

گفتم: خواهی دید و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و برخاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که از پشت سر درآمد.

آنگاه برون‌شدم و برفتم تا به نقیع رسیدم و به دو تن از مکیان برخوردم که به جستجوی اخبار پیامبر آمده بودند آن‌ها را شناختم و گفتم: به اسارت تن دهید.

گفتند: ما اسیر تو شویم؟

یکی‌شان را با تیر بزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: اینک عمرو بن امیه.

و چون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیامبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را با زه کمان بسته بودم و پیامبر در من نگریست و چنان بخندید که همه دندان‌هایش نمایان شد آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مرا ستود و دعای خیر کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیامبر پناه و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمری هنگام بازگشت از بئر معونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیامبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشته‌ای و باید خون‌های آن‌ها را بفرستی و پیامبر سوی قبا روان شد و از آنجا به محل بنی نضیر رفت که در کار پرداخت خون‌بها از آن‌ها کمک گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و ازجمله ابوبکر و امر و علی و اسید ابن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیامبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خون‌بهای دو مقتول از آن‌ها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیامبر با نضیریان سخن کرد گفتند: بله ای ابوالقاسم در این باب با تو کمک می‌کنیم.

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: هرگز این مرد را چنین نمی‌یابید که پیامبر پهلوی یکی از دیوار خانه‌هایشان نشسته بود گفتند: کی می‌تواند از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: من این کار می‌کنم و برفت تا سنگ بیاورد و پیامبر با تنی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر عمر و علی پای دیوار بودند.

پیامبر به وحی آسمان از قسط قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: همین‌جا باشید تا من بیایم و به‌سوی مدینه بازگشت و چون یاران پیامبر مدتی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون او را پرسش کردند گفت: پیامبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیامبر قسط خیانت یهودان را به آن‌ها خبر داد و گفت: که برای جنگ آن‌ها آماده شوید.

پس از آن پیامبر با یاران خویش سوی بنی نضیر رفت که در قلعه‌ها حصاری شدند و پیامبر گفت: تا نخل‌هایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که‌ای محمد تو از تباه‌کاری منع می‌کردی و از تباه‌کاران عیب می‌گرفتی پس بریدن و سوزانیدن نخل‌ها برای چیست؟

و هم جابر بن عبدالله گوید: با پیامبر سوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیامبر بازگشت کرد شوهر زن که غائب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی از یاران پیامبر را بریزد و به دنبال پیامبر روان شد و چون پیامبر در منزلی فرود آمد گفت: امشب کی ما را نگهبانی می‌کند.

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: ای پیامبر خدای ما نگهبانی می‌کنیم و چنان بود که پیامبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کس به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یا آخر شب.

مهاجری گفت: اول شب تو نگهبانی کن.

آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانان است و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرو رفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصار خورد و فرو رفت و او تیر را برون کشید و بینداخت در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تیر سومی بزد که به هدف خورد و انصاری آن را بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که کار من ساخته شد.

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آن‌ها را بدید بدانست که قوم خبردار می‌شوند و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: چرا بار اول که تیر خوردی مرا بیدار نکردی انصاری گفت: سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آن را ببرم و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و تو را صدا کردم به خدا

اگر بیم نبود جایی پیامبر مرا به حفظ آن مأمور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر بردم جان داده بودم.

واقدی گوید: در شوال این سال پیامبر ام‌سلمه دختر بنی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیامبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد و گفت: بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسید.

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیامبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: روزی پیامبر سوی خانه زید بن حارثه رفت زید را زید بن محمد می‌گفتند و بسیار می‌شد که پیامبر او را می‌جست و می‌گفت: زید کجاست و چون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیامبر روی از او برگردانید.

زینب گفت: ای پیامبر خدا زید اینجا نیست پدر و مادرم به فدایت به خانه در آی.

ولی پیامبر نخواست وارد شود و چنان بود که وقتی می‌گفتند: پیامبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شتابان بیامد و پیامبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را تقدیس خدایی را که دل‌ها را دگرگون می‌کند.

گوید: و زید به خانه آمد و زنش گفت که پیامبر آمده بود.

زید گفت: چرا نگفتی که درآید

گفت: گفتم درآید اما نپذیرفت.

زید گفت: نشنیدی که چیزی بگوید

گفت: وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را که دل‌ها را دگرگون می‌کند.

زید پیش پیامبر آمد و گفت: ای پیامبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی اگر زینب تو را به شگفتی آورده است من از تو جدا می‌شوم.

پیامبر گفت: زنت را نگهدار

اما زید پس از آن روز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیامبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد پیامبر می گفت: زنت را نگهدار

عاقبت زید از زینب جدا شد و از او کناره گرفت و زینب بی‌مانع شد و یک روز که پیامبر با عایشه سخن می کرد پیامبر را حالت وحی گرفت و چون به خود آمد خندان بود و می گفت: کی پیش زینب می‌رود و مژده دهد که خدا او را به زنی به من داده است و این آیه را بخواند.

وقتی به آن‌کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگه‌دار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او برآورد جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آن‌ها برآوردند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفته بود.

سخن از جنگ خندق

پیامبر همچنان در محاصره دشمن بماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی از سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضراره بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبده سواران چه کسان‌اند.

آنگاه این گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: به خدا این خدعه‌ای[۱۵] است که هرگز عریان نکرده‌ام پس از آن به‌جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجستند و در شوره‌زار میان خندق و سلع به جولان پرداختند.

در این هنگام علی بن ابیطالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آن‌ها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدود به‌روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود به‌روز خندق نشان‌دار آمده بود تا جای او را بدانند و چون او و سوارانش بایستادند علی بن ابیطالب به او گفت: ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قریشیان دو چیز از تو بخواهد یکی را بپذیری.

عمرو گفت: آری چنین پیمان کردم.

علی (ع) گفت: من تو را به‌سوی خدا و پیامبر و مسلمانی می‌خوانم

عمرو گفت: حاجت به این کار ندارم

---

[۱۵] نیرنگ

علی گفت: پس تو را به جنگ می‌خوانم

عمرو گفت: برادرزاده برای چه من دوست ندارم تو را بکشم

علی گفت: ولی بخدا من دوست دارم تو را بکشم

گوید: عمرو بن عبدود به هیجان آمد و از اسب به زیر آمد و آن راهی کرد یا اسب را براند و سوی علی آمد و باهم درآویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و به‌جز عمرو دو تن دیگر کشته شدند منبه بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبدالله مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگ‌باران کردند و بانگ می‌زد که‌ای گروه عربان کشتنی به از این باید و علی پایین رفت و او را بکشت.

جثه نوفل در تصرف مسلمانان بود و قریشیان می‌خواستند آن را از پیامبر بخرند و او (ص) گفت: حاجت به جثه او یا قیمت آن نداریم بروید آن را ببرید.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعه حسان بن ثابت بود.

صفیه گوید: حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می‌گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتن و پیمان شکستند و کس نبود که در مقابل آن‌ها از ما دفاع کند و پیامبر و مسلمانان با دشمن روبرو شده بودند و اگر کسی به ما حمله می‌برد به ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد و بیم داری که جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیامبر و یاران وی از ما به دشمن مشغول‌اند پایین برو و آن را بکش.

حسان گفت: ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تو می‌دانی که من این کاره نیستم.

گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: پایین برو و لباس او را در آر چون مرد بود این کار از من ساخته نبود.

حسان گفت: مرا به این کار حاجت نیست.

ابن اسحاق گوید: پیامبر و یاران وی در حال بیم و مهنت بودند که دشمنان بر ضد آن‌ها همدست شده بودند و از بالا و زیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیمه بن مسعود اشجعی پیش پیامبر آمد و گفت: ای پیامبر خدا من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم.

پیامبر (ص) گفت: تو یک‌تن بیشتر نیستی اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ خدعه باشد.

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به‌روز جاهلیت دم‌خور آن‌ها بود و گفت: ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم.

گفتند: راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.

گفت: قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند شما نیز با آن‌ها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند شهر شهر شماست و اینجا مال زن و فرزند داریم و بجای دیگر رفتن نتوانیم ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستید اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شمارا در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس به همراه قریشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آن‌ها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.

قرظیان گفتند: رأی ثواب و نیک آوردی.

آنگاه نعیم سوی قریشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به دورم و چیزی شنیدم که می‌باید به شما بگویم اما نهان دارید گفتند: چنین کنیم.

گفت: گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستادند که پشیمانیم اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به تو دهیم که گردنشان را بزنی و همراه تو با قبیله آن‌ها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی محمد پیام داده که آری بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروگان خواستند حتی یک گروگان ندهید.

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شمارا از همه‌کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید.

گفتند: سخن راست آوردی.

گفت: پس هرچه را می‌گویم نهان دارید.

گفتند: چنین کنیم.

و نعیم سخنانی را که با قریشیان گفته بود به آن‌ها نیز بگفت و از خدعه یهود بیمشان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد و خدا برای پیامبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان و سران غطفان اکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از قریشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیام دادند که‌اینجا محل اقامت ما نیست چهارپایان ما در حال تلف شدن‌اند برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاساییم.

یهودان پاسخ دادند که‌اینک روز شنبه است و ما کاری انجام نمی‌دهیم بعضی از یهودان این رسم نگه نداشتند و به‌روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دانید و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان خویش گروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآورید که بیم داریم اگر جنگ سخت شود و سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومت وی را نداریم.

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: و بخدا آنچه نعیم بن مسعود می‌گوید راست است کسی پیش بنی قریظه فرستید و بگویید: بخدا یک گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیایید جنگ کنیم.

وقتی غطفانیان را که از کار قریشیان خبر یافتند شتابان به‌سوی دیار خویش بازگشتند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان پیامبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همان روز جبرئیل پیش پیامبر خدا آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبرئیل عمامه‌ای از استبرق[۱۶] به سر داشت و بر استری[۱۷] که زین داشت و قطیفه[۱۸] دیبا بر آن بود سوار بود و گفت: ای پیامبر سلاح بنهادی

پیامبر گفت: آری

جبرئیل گفت: اما فرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می‌آیند خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آن‌ها می‌روم.

پیامبر بفرمود: تا بانگ زن میان مردم ندا دهد که هر که می‌شنود و فرمان‌بر است نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند آنگاه پیامبر پرچم خویش را با علی بن ابیطالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه‌های یهود رسید شنید که درباره پیامبر سخن زشت می‌گفتند و بازگشت و پیامبر را در راه دید و گفت: ای پیامبر به این مردم نابکار نزدیک مشو.

پیامبر گفت: چرا شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند.

گفت: آری

گفت: اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند.

---

[۱۶] دیبا

[۱۷] قاطر

[۱۸] پارچه

و چون پیامبر خدا (ص) به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: ای همسنگان بوزینه خدا خارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.

گفتند: ای ابوالقاسم تو که ناسزا گوی نبودی.

پیامبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صور بن به یاران خود گذشت و گفت: کسی را دیدید.

گفتند: آری دحیه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر اشتری سپید بود که زین داشت و قطیفه دیبا بر زین بود.

پیامبر گفت: این جبرئیل بود او را سوی بنی قریظه فرستادند تا حصارهایشان را بلرزاند و ترس در دلشان افکند.

و چون پیامبر خدا (ص) به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه انا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آن رو که پیامبر گفته بود: نماز عصر را در محل بنی قریظه بگذارند و به گرفتاری‌های جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیامبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیامبر خدا توبیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد بپا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح بنهادند و جبرئیل (ع) بیامد و گفت: شما سلاح نهاده‌اید به خدا هنوز فرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی قریظه رو و با آن‌ها جنگ کن و پیامبر زره خواست و به تن کرد و برون شد و مسلمانان نیز برون‌شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی غنم گذشت گفت: کی از اینجا گذشت.

گفتند: دحیه کلبی گذشت او چنان بود و چنان بود که هیئت و ریش و چهره دحیه همانند جبرئیل (ع) بود.

پیامبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیامبر برای او در مسجد به پا کرده بود جای داشت.

مدت یک ماه یا بیست‌وپنج روز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آن‌ها سخت شد گفتند: به حکم پیامبر تسلیم شوید و ابو لبابه بن عبدالمذر اشاره کرد که حکم پیامبر کشتن است.

یهودان گفتند: به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.

پیامبر این را پذیرفت و چون یهودان تسلیم شدند پیامبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستد که سعد را بیاورند.

عایشه گوید: زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.

ابن اسحاق گوید: پیامبر مردم بنی قریظه را بیست‌وپنج روز محاصره کرد تا کار بر آن‌ها سخت شد و خداترس در دل‌هایشان افکند و چنان بود که وقتی قریشیان و عطفانیان برفتند حیی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به قلعه بنی قریظه درآمد و چون یقین کردند که پیامبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت: ای گروه یهودان خدای کار شمارا چنان کرده که می‌بینید اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هرکدام را می‌خواهید برگزینید.

گفتند: بگو چیست؟

گفت: یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیامبر و فرستاده خداست و همان است که وصف وی را در کتاب خویش میابید بدین گونه جان و مال و زن و فرزندتان محفوظ می‌ماند.

گفتند: هرگز از دین تورات نگردیم و دینی بجای آن نگریم.

گفت: اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی که درخور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و یاران او رویم تا خدا میام ما و محمد داوری کند اگر هلاک شدیم چیزی بجا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند توانیم یافت.

گفتند: اگر اینان را بکشیم پس از آن‌ها زندگی به چه‌کار آید.

گفت: اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب شنبه است و محمد و یاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین‌رویم شاید به غافلگیری محمد و یارانش دست‌یابیم.

گفتند: حرمت شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند و مسخ شدند.

گفت: هیچ‌یک از شما در همه عمر یک روز دوراندیش نبوده‌اید.

گوید: کس پیش پیامبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آن رو که قرظیان با قبیله اوس پیمان داشته بودند و پیامبر ابولبابه را که چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به‌سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابولبابه بر حالشان رقت آورد.

آنگاه گفتند: ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم.

گفت: آری و به دست خود به گلو اشاره کرد یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: چون از آنجا درآمدم دانستم که با خدا و پیامبر وی خیانت کرده‌ام.

پس از آن ابولبابه پیش پیامبر نرفت بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستون‌ها بست و گفت: از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد و نذر کرد که هرگز پا به سرزمین بنی قریظه نگذارد و گفت: خدا هرگز مرا درجایی که با وی خیانت کرده‌ام نبیند.

و چون آمدن وی دیر شد و پیامبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد گفت: اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون‌که چنین کرد من او را از جایی که همت باز نمی‌کنم تا خدا توبه او را بپذیرد.

محمد بن اسحاق گوید: پیامبر در خانه ام‌سلمه بود که قبول توبه ابولبابه نازل شد.

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیامبر خنده می‌کرد گفتم ای پیامبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی.

گفت: توبه ابولبابه پذیرفته شد.

گفتم: این مژده را بدو بدهم.

گفت: اگر خواهی بده.

گوید: ام‌سلمه بر در اتاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود و گفت: ای ابولبابه مژده که خدا توبه تو را پذیرفت و مردم بیامدند که او را بگشایند اما ابولبابه گفت: بخدا نه تا پیامبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید و صبحگاهان چون پیامبر بیرون آمد و بر ابولبابه گذشت او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی هدل بودند از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آن‌ها نسبت نزدیک داشتند همان شب که قرظیان به حکم پیامبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همان شب عمرو بن سعد قرظی برون شد و نگهبانان پیامبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون او را بدید گفت: کیستی؟ و پاسخ شنید عمرو بن سعدم و چنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیامبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: هرگز با محمد خیانت نکنم.

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: خدایا مرا از خطای نیکان محروم مدار و راه او را بگشود و او برفت و شب را در مدینه در مسجد پیامبر به سر برد و صبحگاه برفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو. را به پیامبر گفتند گفت: خدا این مرد را به سبب وفای به پیمان نجات داد.

گوید: به قولی او را جز قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است و پیامبر خدا این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیامبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که‌ای پیامبر خدای اینان بستگان ما هستند نه خزرجیان و درباره بستگان خزرج ملایمت کردی.

و چنان شده بود که پیامبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیامبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیامبر سخن گفت و آن‌ها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیامبر گفت: ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آن‌ها حکم کند.

گفتند: آری

گفت: حکمیت را به سعد بن معاذ وا می‌گذارم.

پیامبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد پیامبر گفت: او را به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.

و چون کار حکمیت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین نو آن بود سوار کردند سعد مردی تنومند بود و او را پیش پیامبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: ای ابو عمرو با بستگان خویش نیکی کن که پیامبر این کار را به تو واگذار کرده تا با آن‌ها نیکی کنی.

و چون این سخن مکرر کردند گفت: وقت آن است که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد و یکی از همراهان وی بازگشت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیامبر و مسلمانان رسید پیامبر گفت: برای سالار خویش به پا خیزید یا گفت: برای بهترین مرد خودتان به پا خیزید و قوم بپا خواستند و گفتند: ای ابو عمرو پیامبر حکمیت درباره بستگانت را به تو واگذار کرده.

سعد گفت: به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید.

گفتند: آری

گفت: و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد و به‌سوی جای پیامبر اشاره کرد اما از روی احترام بدو ننگریست.

پیامبر گفت: آری

سعد گفت: حکم من این است که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.

پیامبر گفت: حکم تو درباره یهودان همان است که خدا از فراز هفت‌آسمان می‌کند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه فرود آوردند و پیامبر آن‌ها را در خانه دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون بجاست رفت و گفت: تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاورند و در آن گودال‌ها گردنشان را بزنند شمار یهودان شش‌صد یا

هفت‌صد بود و آنکه پیامبر گوید: هشت‌صد تا نه‌صد گوید حیی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیامبر آوردند بدو گفتند: پیامبر با ما چه می کنند.

گفت: در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند برنمی‌گردد به خدا ما را می کشند.

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حلیه ای[۱۹] فاخر به تن داشت که همه‌جای آن را دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را با ریسمان به گردن بسته بودند و چون پیامبر را بدید گفت: به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم ولی هر که شکست خورد شکست خورد آنگاه رو به کسان کرد و گفت: از فرمان خدا چاره‌ای نیست مکتوبی است و تقدیری که بر بنی‌اسرائیل رقم زدند آنگاه بنشست و گردنش بزدند.

عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد پیش من بود و سخن می کرد و می‌خندید و پیامبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را بگفتند: گفت به خدا منم.

گفتم: چه کارت دارند.

گفت: می‌خواهند بکشندم

گفت: برای کاری که کرده‌ام

عایشه می گفت: هرگز او را از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می کشند اما خوش‌دل و خندان بود.

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن باطا رفت که کنیه او ابو عبدالرحمن بود و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر بر ثابت بن قیس منت نهاده بود و در جنگ بعاث او را گرفته

---

[۱۹] لباس

بود و پیشانی‌اش را تراشیده بود و رها کرده بود و چون ثابت پیش وی رفت پیری فرتوت بود و بدو گفت: ای ابوعبدالرحمن مرا می‌شناسی.

گفت: چطور ممکن است تو را نشناسم.

ثابت گفت: می‌خواهی منتی را که بر من داری عوض دهم.

زبیر گفت: جوانمرد را عوض می‌دهد.

آنگاه ثابت پیش پیامبر آمد و گفت: ای پیامبر خدای زبیر را بر من منتی هست دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.

پیامبر گفت: او را به تو بخشیدم.

ثابت پیش او رفت و گفت: پیامبر خون تو را به من بخشید

زبیر گفت: پیری فرتوت بی زن و فرزند با زندگی چه کند.

ثابت پیش پیامبر رفت و گفت: ای پیامبر خدای زن و فرزند او را هم به من ببخش.

گفت: آن‌ها را نیز به تو بخشیدم.

و باز پیش زبیر رفت و گفت: پیامبر خدا زن و فرزند تو را نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.

زبیر گفت: خاندانی در حجاز بی‌مال برای چه بماند

ثابت پیش پیامبر رفت و گفت: ای پیامبر خدای مال او را نیز به من ببخش

پیامبر گفت: مال او را نیز به تو بخشیدم

پیش زبیر رفت و گفت: پیامبر مال تو را نیز به تو بخشید

گفت: ای ثابت آنکه چهره‌اش چون آینه چینی بود و صورت خود را در آن می‌دیدم چه شد منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: کشته شد

گفت: سالار شهری و بدوی حیی بن اخطب چه شد؟

ثابت گفت: کشته شد

گفت: پیش‌آهنگ و حامی ما عزال بن شمویل چه شد؟

ثابت گفت: کشته شد

گفت: پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شده‌اند؟

ثابت گفت: همگی کشته‌شده‌اند

گفت: ای ثابت به‌حق همان منتی که به تو دارم مرا به دنبال آن‌ها بفرست که پس از آن‌ها زندگی خوش نیست می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.

گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.

و چون ابوبکر سخن او را بشنید گفت: بخدا آن‌ها در آتش جهنم دیدار می‌کنند و در جهنم جاوید است.

گوید: پیامبر گفته بود هر کس از آن‌ها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیامبر بود و بیعت زنان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیامبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: ای پیامبر خدا پدر و مادرم فدایت رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گوید: نماز خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد و پیامبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر خدا (ص) اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب یک سهم گرفت در جنگ بنی قریظه سی‌وشش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگ‌های دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیامبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیامبر از زنان اسیر قوم ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویش برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد پیامبر بود پیامبر به او گفت: مسلمان شود و پردگی شود اما ریحانه گفت: ای پیامبر خدا مرا در ملک خویش نگه‌دارید غزای من و تو آسان‌تر است و همچنان بر یهودگری باقی ماند و پیامبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود یک روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: اینک ثعلبه بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد و همان‌دم ثعلبه بیامد و گفت: ای پیامبر خدای ریحانه اسلام آورد و پیامبر از این خبر خوش‌دل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: خدایا جهاد با قومی را که پیامبر تو را در او غزن شمرده‌اند خوش دارم اگر بازهم پیامبر تو با قریشیان جنگی دارد مرا نگه‌دار و اگر جنگ میان پیامبر و قریشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر و زخم وی بگشود و پیامبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیامبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اتاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم.

از عایشه پرسیدند پیامبر چه می‌کرد؟

گفت: چشم وی بر هیچ‌کس نمی‌گریست ولی غمش سخت می‌شد و ریش خود را می‌گرفت.

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به‌سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

و چون پیامبر از جنگ خندق بازمی‌گشت گفت: پس از این ما به جنگ قریشیان رویم و آن‌ها به جنگ ما نیایند و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیامبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی‌القعده یا اوایل ذی‌حجه بود.

ولی واقدی گوید: چند روز از ذی‌قعده مانده بود که پیامبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودال‌ها بکنند و علی و زبیر در حضور پیامبر گردن آن‌ها را می‌زدند.

و هم به گفته واقدی زنی که در آن روز به فرمان پیامبر کشته شد بنانه نام داشت و زن حکم قرظی بود که سنگ آسیابی بر خلاله بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خلال گردنش را زدند.

درباره غزای بنی المصطلق که غزوه مریسی نام گرفت اختلاف است مریسی نام یکی از آب‌های خزاعه است که در ناحیه قدید و نزدیک ساحل جای دارد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقدی غزای مریسی در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مریسی بود.

به گفته ابن اسحاق پیامبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی‌قعده یا اوایل ذی‌حجه بود ماه ذی‌حجه و محرم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از غزوه بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: خبر آمد که بنی مصطلق به سالاری حارث بن ابی ضرار پدر جویریه که همسر پیامبر شد برای جنگ فراهم می‌شد و پیامبر پیش‌دستی کرد و سوی آن‌ها روان شد و در مریسی که نام یکی از آب‌های قوم بود در ناحیه قدید نزدیک ساحل دریا با آن‌ها روبرو شد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیامبر (ص) فرزند و مالشان را به غنیمت برد.

در جنگ بنی المصطلق از آن‌ها بسیار کس کشته شد از جمله علی بن ابیطالب مالك و پسر وی را بکشت و پیامبر از آن‌ها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریه دختر حارث همسر پیامبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: وقتی پیامبر اسیران بنی المصطلق را تقسیم می‌کرد و جیریه دختر حارث جز سهم ثابت بن قیس یا پسرعموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را می‌دید مجذوب می‌شد و با صاحب خود قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود و پیش پیامبر آمد تا در کار پرداخت مال از او کمك بخواهد.

گوید: چون وی را بر در اتاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیامبر دل‌بسته او می‌شود و چون به نزد پیامبر آمد گفت: ای پیامبر خدای من جیریه دختر حارث سالار قوم هستم و به بلیه‌ای افتادم که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس با پسرعموی وی افتاده‌ام و قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی.

پیامبر گفت: می‌خواهی که کاری بهتر از این کنم.

گفت: ای پیامبر خدا بهتر از این چیست؟

گفت: مال مکاتبه را بدهم و تو را زن خویش کنم.

جویریه گفت: آری

پیامبر گفت: چنین کردم.

و چون مردم خبر یافتند که پیامبر جیریه دختر حارث را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند و خویشاوندان پیامبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب یک‌صد خانوار از بنی مصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جیریه پربرکت‌تر نبود.

سخن از سفر حدیبیه

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آن‌ها را بکشت و اموالشان برگرفت و بیامد و مسلمان شد و پیامبر گفت: اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدان نداریم.

عروه در کار یاران پیامبر دقیق شده بود و می‌گفت: به خدا وقتی پیامبر آب دهان می‌انداخت یکی‌شان آن را به دست می‌گرفت و به‌صورت و پوست خود می‌مالید و چون فرمانی می‌داد بر آنان به هم پیشی می‌گرفتند و چون وضو می‌گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشان کش می‌رسید وقتی پیش او سخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود و از روی تعظیم خیره در او نمی‌نگریستند.

براء گوید پیامبر در ماه ذی‌القعده به قصد عمره رفت اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلح‌نامه‌ای نوشت چنین نوشت.

این صلح‌نامه محمد پیامبر خداست گفتند: اگر تو را پیامبر خدا می‌دانستیم مانع ورود تو نمی‌شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.

پیامبر گفت: من پیامبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم و به علی گفت پیامبر خدا را محو کن.

اما علی گفت: نه هرگز او را محو نمی‌کنم.

پیامبر صلح‌نامه را بگرفت وی نوشتن خوب نمی‌دانست و کلمه محمد را به جای پیامبر خدا نوشت و چنین نوشته شد این صلح‌نامه محمد است که با سلاح به مکه در نیاید به‌جز شمشیر درنیام و از مردم آن‌کس را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود.

و چون پیامبر وارد مکه شد و مدت به سر رسید قریشیان پیش علی آمدند و گفتند: به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید و پیامبر از مکه برون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلح‌نامه به سر رسید پیامبر به یاران خویش گفت: برخیزید و قربان کنید و سپس موی سر بسترید اما کس برنخاست پیامبر این سخن سه بار گفت و چون کس برنخاست پیش ام‌سلمه رفت و آنچه دیده بود گفت. ام‌سلمه گفت: اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو و با هیچ‌کس سخن مگو قربان کن و مو بتراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترد.

پیامبر برون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی سر بسترد و چون قوم این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی سر از همدیگر بستردند و نزدیک بود کسانی در آن میان کشته شوند.

پس از آن تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیامبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

ای پیامبر وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است اگر آن‌ها را مؤمن شناختید سوی کافرانشان بازنگردانید نه اینان به کافران حلال‌اند و نه آن‌ها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه درراه ازدواج خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان اگر مهرشان به ایشان بدهید گناهی بر شما نیست به عقد کافران اعتبار ننهید.

عمر بن خطاب دو زن مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن سفیان و یکی دیگر را ضفوان بن امیه به زنی گرفت و پیامبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت: صداقشان را بدهید.

در حدیث ابن اسحاق هست که در این هنگام ام‌الکلثوم دختر عقبه بن ابی معیط پیش پیامبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیامبر خواستند که به‌موجب صلح‌نامه حدیبیه او را پس دهد ولی پیامبر پس نداد که خدای عزوجل چنین می‌خواست.

واقدی گوید: در ربیع‌الآخر همین سال پیامبر خدا (ص) عکاشه بن محصن را با چهل کس و از آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آن‌ها فرود آمده بود و طلایه‌داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاورند که چهارپایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید: و هم در ربیع‌الاول این سال پیامبر محمد بن مسلمه را با ده کس به سفر جنگی فرستاد و قوم دشمن کمین کردند و چون او و یارانش بخفتند ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخم دار نجات یافت.

واقدی گوید: و هم در ربیع‌الآخر این سال پیامبر ابوعبیده بن جرح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصه فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصدی رسیدند و به قوم حمله بردند که به‌سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با یک مرد که اسلام آورد و پیامبر او را رها کرد و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آن‌ها را به یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز اسیر بگرفتند و شوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیامبر او را به حلیمه بخشید.

گوید: و هم در جمادی‌الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت و کاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیامبر پناه برد که وی را پناه داد.

گوید: و هم در جمادی‌الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیامبر سوی آن‌ها آمده باشد و بیست شتر از آن‌ها بگرفت رفت‌وآمد وی چهار روز بود.

گوید: و هم در جمادی‌الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسمی رفت و سبب آن بود که دحیه کلبی از پیش قیصر بازمی‌آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسمی رسید

گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پس از آنکه به خانه رود پیش پیامبر آمد و پیامبر زید بن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد سپس وی را طلاق داد و یزید بن جاریه او را به زنی گرفت و عبدالرحمن بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت و هم در شعبان این سال عبدالرحمن بن عوف سوی الجندل رفت و پیامبر گفت: اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد و پدر وی سالار و شاه قوم بود.

گوید: و هم در این سال خشک‌سالی سخت شد و پیامبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابیطالب به سفر جنگی سوی فدک رفت.

عبدالله بن جعفر گوید: علی بن ابیطالب با صد مرد سوی فدک رفت که طایفه‌ای از بنی سعد بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیامبر خدا خبر یافت که جمعی از آن‌ها آهنگ کمک با یهودان خیبر دارند و علی شبانگاه به را می‌رفت و روز نهان می‌شد و یکی را که خبرگیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت: که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کمک قوم را به آن‌ها عرضه دارد و در اوص حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: خبر جنگی زید بن حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه فاطمه دختر ربیعه بن بدر را بکشت و قتل وی صورت بسیار سختی داشت که دو پایش را به دو شتر بستند و براندند تا دونیمه شد و او پیری فرتوت بود.

و سبب آن بود که پیامبر زید بن حارثه را سوی وادی القرا فرستاده بود که با بنی فزاره روبرو شد و جمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و ورده بن عمرو یکی از مردم بنی سعد جز کشته‌شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید بازگشت نذر کرد که

جنب نشود تا به جنگ فزاره رود و چون زخم وی بهبود یافت پیامبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و روادی القرا با آن‌ها روبرو شد و کسان بکشت که قیس بن مسحر یعمری از آن جمله بود و ام قرفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت: تا او را بکشند و او را به دو شتر بست و دو نیمه کرد و دختر ام قرفه را با عبدالله بن مسعده پیش پیامبر بردند دختر ام قرفه اسیر سلمه بن عمرو بود و ام قرفه شریف قوم خویش بود و عربان به مثل می‌گفتند: اگر شریف‌تر از ام قرفه بودی بیشتر از این نبودی پیامبر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید و پیامبر دختر را به حضن بنی ابی‌وهب خال خویش بخشید که عبدالرحمن بن حضن را از او آورد.

سخن از حوادث سال هفتم هجرت

جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیامبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به دره رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میا اهل خیبر و قوم غطفان هایل شود که غطفانیان خیبریان را بر ضد پیامبر کمک ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیامبر خبر یافتند فراهم آوردند تا به یهودان شتابند و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدان جا حمله بردند و باز گشتند و در جای خویش بماندند و پیامبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیامبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلعه که بگرفت ناعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که بر او افکندند کشته شد پس از آن قموص قلعه ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیامبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر بن اخطب زن کنانه بن ابی الحقیق و دو دخترعموی او تاز جمله بودند و پیامبر صفیه را برای خویش برگزید و چنان بود که دحیه کلبی صفیه را از پیامبر خواسته بود و چون او را برای خویش برگزید دخترعموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیامبر قلعه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی سهم که از طایفه اسلم بود پیش پیامبر آمدند و گفتند: بخدا به مهنت افتاده‌ایم و چیزی نداریم پیامبر چیزی نداشت که بدان‌ها بدهد.

و به دعا گفت: خدایا حال آن‌ها را می‌دانی و من توان کمک آن‌ها ندارم و چیزی نیست که به آن‌ها دهم بزرگ‌ترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آن‌ها بگشای.

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچ‌یک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجز خواند و هم آورد خواست پیامبر گفت: چه کسی سوی این می‌رود.

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: ای پیامبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته‌اند پیامبر گفت: برو و به دعا گفت خدایا او را بر ضد دشمن کمک کن و محمد بن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت پس از او با سر برادرش بیامد و هماورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: ای پیامبر خدا پسر مرا می‌کشد پیامبر گفت: ان‌شاءالله پسر تو او را می‌کشد زبیر رجزخوانان برفت و یاسر را بکشت.

اسلمی گوید: وقتی پیامبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان روبرو شدند عمر و یاران وی واپس آمدن و پیش پیامبر رسیدند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر یاران خویش را ترسو خواند پیامبر گفت: فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند.

و چون روز دیگر شد ابوبکر و عمر می‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیامبر علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان بر چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان روبرو شدند و مرحب رجزخوانان بیامد علی با مرحب ضربتی ردوبدل کرد تا عاقبت علی ضربتی به سر او زد که تا دندان‌هایش رسید و مردم اردو صدای آن را شنیدند و هنوز دنباله اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

ابورافع غلام پیامبر گوید: وقتی پیامبر علی را با پرچم فرستاد با وی برفتیم و چون نزدیک قلعه رسید مردم به مقابله آمدند و با آن‌ها بجنگیدند و یکی از یهودان ضربتی بزد که سروی بیفتاد و دری را که نزدیک قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت و من و هفت‌کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیامبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیامبر آوردند که گفت: امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.

پیامبر به کنانه گفت: اگر گنج را پیش تو پیدا کردم تو را بکشم.

کنانه گفت: آری

پیامبر بگفت: تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند پیامبر از باقیمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد و پیامبر او را به زبیر سپرد و گفت: عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری و زبیر چندان با مشت به سینه او کوفت که نزدیک بود جان بدهد آنگاه پیامبر او را به محمد بن مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

واقدی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبد بن ثعلبه در همین سال بود و چنان بود که یار غلام پیامبر گفته بود: ای پیامبر خدای من بنی عبد ثعلبه را غافلگیر می‌کنم پیامبر غالب بن عبدالله را با یک‌صد و سی کس همراه وی بفرستاد که بنی عبد حمله بردند و شتر و گوسفند براندند و سوی مدینه آوردند و هم ابن عباس گوید: پیامبر در این سفر میمونه دختر حارث را به زنی گرفت در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پیامبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر سه روز در مکه ماند روز سوم حویطب بن عبد العزی با تنی چند از قریشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه وادارند و گفتند: وقت تو تمام شده از پیش ما برو.

پیامبر گفت: چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید.

گفتند: ما را به غذای تو حاجت نیست از پیش ما برو.

پیامبر از مکه بیرون شد و ابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیامبر آورد که بر وی در آمد.

در این سفر پیامبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که شتر کم بود و جای آن گاو قربان کردند.

آنگاه سال هشتم هجرت در آمد

در این سال چنان‌که واقدی گوید: زینب دختر پیامبر درگذشت و در صفر همین سال پیامبر غالب بن عبدالله لیثی را به غزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد جندب بن مکیث جهنی گوید: پیامبر غالب بن عبدالله را سوی بنی ملوح فرستاد که در کدید بودند و گفت: به آن‌ها حمله برد و من نیز جز همراهان وی بودم و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لیثی برخوردیم و او را بگرفتیم.

اما حارث گفت: من آمده‌ام مسلمان شوم.

غالب گفت: اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم و او را دربند کرد و مردک سیاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت: با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر.

گوید: سپس رفتیم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عشیشه فرود آمدیم و یاران مرا به دیدبانی فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه‌جا را ببینم و آنجا دراز کشیدم و این نزدیک غروب بود و یکی از آن‌ها بیامد و مرا دید و به زن خویش گفت: بخدا روی تپه سیاهی می‌بینم که اول روز ندیده بودم ببین سگان ظرف تو را آنجا نکشیده باشند.

زن بنگریست و گفت: بخدا چیزی گم نشده.

مرد گفت: کمان مرا با دو تیر بیار.

و چون کمان و تیر بیاورد تیری بینداخت که پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و تکان نخوردم.

مرد گفت: دو تیر من به او خورد اگر دیدبان بود تکان خورده بود وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.

گوید: صبر کردم تا گله بیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند به آن‌ها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان براندیم و بازگشتیم و بانگ زن به طلب کمک سوی قوم رفت و ما شتابان بیامدیم و به حارث بن مالک گماشته او رسیدیم به ما می‌نگریست و را پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید.

واقدی گوید: همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کس بودند.

گوید: و هم در این سال پیامبر خدا (ص) علا بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد با نامه‌ای به این مضمون

بسم‌الله الرحمن الرحیم از محمد پیامبر فرستاده خدا به منذر بن ساوی.

درود بر تو من ستایش خدای یگانه می‌کنم اما بعد نامه تو و فرستادگانت رسیدند هر که نماز ما کند و ذبیحه ما را بخورد و رو به قبله ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که دریغ ورزد باید جزیه دهد.

گوید: پیامبر با آن‌ها صلح کرد که مجوسان جزیه[۲۰] دهند و مسلمان از ضبیحه‌شان نخورد و زن از آن‌ها نگیرد.

گوید: و هم در این سال پیامبر خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیامبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت.

گوید: و هم در ربیع‌الاول این سال شجاع بن وهب با بیست‌وچهار کس سوی بنی عامر رفت و به آن‌ها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر یک از آن‌ها پانزده شتر رسید.

[۲۰] باج، مالیات

سخن از حوادث سال هشتم هجرت

عبدالله بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دویست درم مهر او کردم و پیش پیامبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمک گیرم گفت: چقدر مهر کرده‌ای.

گفتم: دویست درم.

گفت: سبحان‌الله اگر درم‌ها را از کف دره می‌گرفتی بیش از این نمی‌کردی بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.

گوید: چند روز بعد یکی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس با قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم جشم بیامد و در بیشه فرود آمد و می‌خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیامبر فراهم آرد.

گوید: و او در طایفه جشم نام‌آور و بزرگ بود و پیامبر مرا با دو تن از مسلمانان خواست و گفت سوی این مرد روید و او را به سمت من آرید یا خبری از او بیارید و شتری لاغر به ما داد که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخواستن نتوانست و کسان از پشت کمک کردند تا به زحمت برخاست و پیامبر گفت: نوبت به نوبت سوار شوید.

گوید: برفتیم و شمشیر و تیر همراه داشتیم و از نزدیک غروب به عشیشه رسیدیم و من در گوشه‌ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم: که در گوشه دیگر کمین کنند و به آن‌ها گفتم وقتی که شنیدید تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید.

گوید: در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آن‌ها به دست آریم و شب شد و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او بیمناک شدند و سالارشان رفاعه بن قیس

برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت: به دنبال چوپان می‌روم گویا حادثه‌ای برای او رخ داده و کسانی از همراهان وی گفتند: نرو ما می‌رویم.

رفاعه گفت: به خدا کسی جز من نرود.

گفتند: پس ما نیز ما با تو می‌آییم.

گفت: به خدا هیچ‌کس از شما همراه من نیاید.

گوید: روان شد و نزدیک من رسید و من تیری بینداختم که در قلب وی جای گرفت و صدایش برنیامد و من برجستم و سر او را بریدم آنگاه از یک طرف سپاه حمله بردند و تکبیر گفتند و دو رفیقم حمله کردند و تکبیر گفتند و قوم فراری شدند و زن و فرزند و سبک وزن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند فراوان براندیم و پیش پیامبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم سیزده شتر به من داد که زنم را به خانه آوردم.

به گفته واقدی: پیامبر ابی حدرد را با ابو قناده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر یک شانزده سهم گرفتند و هر شتر برابر ده گوسفند بود و چهار زن گرفته بودند که یکی‌شان دختری زیبا بود و به ابوقناده رسید و محنیه بن جزء درباره او با پیامبر سخن کرد و پیامبر از ابوقناده پرسید و گفت: او را به غنیمت خریدم.

پیامبر گفت: او را به من ببخش.

ابوقناده دختر را به پیامبر بخشید که او را به محنیه بن جزء زیدی داد.

سخن از فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیامبر از پس آنکه سپاه سوی موتع فرستاد جمادی‌الآخر و رجب را در مدینه به سر برد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام وتیر بودند و بنی بکر بن عبد مناه بر آن‌ها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی‌الحضرم بود که مالک بن عباد نام داشت و هم‌پیمان آسود بن رزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خراعه او را کشتند و مالش را بردند و مردم بنی بکر به تلافی خون وی یکی از خزاییان را کشتند و خزاییان بر پسران آسود که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان بریختند و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی بیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی السود به سبب برتری‌شان دو خون‌بها داشتند و ما یک خون‌بها و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر بودند اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیامبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیامبر پیمان بندد و هر که خواهد با قریشیان پیمان بندد و طایفه خزاعه با پیامبر پیمان بستند و بنی دیل بنی بکر فرصت را غنیمت شمردند و خواستند انتقام کشتگان را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن معاویه دیلی که سالار قوم بود اما همه بنی بکر پیرو وی نبودند با مردم بنی دیل شبانه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب تیر بودند حمله برد که یکی از آن‌ها کشته شد پس از آن دو قوم درافتادند و به جنگ پرداختند و قریشیان بنی بکر را سلاح دادند و چند تن از قریشیان شبانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفته واقدی: آن شب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی‌جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی بکر و بر ضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی بکریان به نوفل گفتند: اکنون به حرم رسیدیم خدا را خدا را.

و او سخنی وحشت‌آور گفت: که‌ای بنی بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید.

در آن شب که بکریان بر آب و تیر به خزاعه حمله بردند یکی را به نام منبه از آن‌ها بکشتند و منبه مردی سست دل بود و با یکی از قوم خویش به نام تمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: ای تمیم فرار کن که من بکشندم یا بگزارندم خواهم مرد که دلم ببرید و تمیم برفت و منبه را بگرفتند و بکشتند.

و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانه بدیل خزاعی و خانه یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قریشیان با همدستی بر ضد خزاعه پیمانی را که با پیامبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم‌پیمان او بودند عمرو و بن سالم خزاعی که حبیب مدینه پیش پیامبر رفت و با وی گفت: که خزاعیان مسلمان بودند و ستم دیدند و از او کمک خواست و پیامبر چون سخنان او را بشنید گفت: یاری می‌شوید و همان‌دم ابری در آسمان پدیدار شد و پیامبر گفت: این ابر پیش‌درآمد یاری بنی کعب است.

پس از آن بدیل بن ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیامبر آمد و ماجرا را با وی بگفت و همگی به مکه بازگشتند

آنگاه پیامبر به کسان گفت: به همین زودی ابوسفیان می‌آید که پیمان را محکم کند و مدت آن را بیفزاید.

و چنان شد که بدیل و همراهان وی در عفان به ابوسفیان برخوردند قریشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیامبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آن را بیفزاید که از کار خویش بیمناک بودند و چون ابوسفیان بدیل را بدید بگفت: از کجا می‌آیی و حدس زد که پیش پیامبر رفته است.

اما بدیل گفت: با مردم خزاعه به ساحل و دل این دره رفته بودیم.

گفت: پیش محمد نرفته بودید.

بدیل گفت: نه

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده و به محل خفتن شتر وی رفت و پشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: قسم به خدا بدیل پیش محمد رفته است.

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام‌حبیبه رفت و چون خواست بر فراز پیامبر بنشیند دخترش آن را جمع کرد ابوسفیان گفت: دخترم نمی‌دانم فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم

ام‌حبیبه گفت: این فراش پیامبر خدا است و تو مشرک و نجسی و نخواستم بر فراش پیامبر بنشینی.

گفت: به خدا دخترکم از وقتی تو را ندیده‌ام دچار شری شده‌ای

پس از آن ابوسفیان پیش پیامبر رفت و با وی سخن کرد و پیامبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی با پیامبر سخن کند

ابوبکر گفت: چنین نکنم

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد عمر گفت: من برای شما پیش پیامبر شفاعت کنم به خدا اگر جز مورچه همدستی نیابم با شما جنگ می‌کنم

پس از آن پیش علی بن ابیطالب (ع) رفت که فاطمه دختر پیامبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب‌وجوش بود و به علی گفت: رشته خویشاوندی تو از همه‌کسان به من نزدیک‌تر است به حاجتی پیش تو آمدم و نباید چنان‌که آمده‌ام نومید بازگردم پیش پیامبر خدای برای ما شفاعت کن

علی گفت: ای ابوسفیان پیامبر عزمی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: ای دختر محمد می‌توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد

فاطمه گفت: هنوز پسر من به‌جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچ‌کس بی رضای پیامبر پناه نیابد

ابوسفیان گفت: وای ابوالحسن می‌بینم که کارها سخت شده راهی به من بنما

علی گفت: به خدا چیزی ندانم که کاری تواند برای تو ساخت اما تو سالار بنی کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خویش بازگرد

گفت: آیا این کار سودی دارد

علی گفت: نه سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد

ابوسفیان در مسجد بپا خواست و گفت: ای مردم من میان کسان پناه بنهادم سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قریشیان رسید گفتند: چه خبر

گفت: پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود آنگاه پیش علی رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم اما ندانم سودی دارد یا نه

گفتند: چه کاری بود

گفت: به من گفت: میان کسان پناه بنه و چنین کردم

گفتند: آیا محمد این را تأیید کرد

گفت: نه

گفتند: به خدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت

گفت: جز این کاری نتوانستم کرد

گوید: پیامبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیامبر را آماده می‌کرد و گفت: دخترکم پیامبر گفته لوازم آماده کنید

گفت: آری تو نیز آماده شو

ابوبکر گفت: قسط کجا دارد

عایشه گفت: به خدا نمی‌دانم

پس از آن پیامبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت: بکوشند و آماده شوند آنگاه گفت: خدایا خبر و خبرگیران را از قریشیان بازدار تا آن‌ها را غافلگیر کنیم.

عروه بن زبیر گوید: وقتی پیامبر خدا (ص) آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به قریشیان نوشت و قضیه را به آن‌ها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی‌ها به ساره وابسته یکی از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را در موی خویش نهاد و آن را پیچید و به راه افتاد.

پیامبر از آسمان خبری یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابیطالب و زبیر بن عوام را بفرستاد و گفت: زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به آن‌ها خبر دهد او را بگیرید

علی و زبیر بیرون شدند و در حلیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشتند و چیزی نیافتند علی (ع) بدو گفت: قسم می‌خورم که پیامبر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا تو را می‌گردیم

و چون آن زن سختی او را بدید به یک سو رو و علی به یکسو رفت و او گیسوان خود را بگشود و نامه را برون آورد و تسلیم کرد که پیش پیامبر آورد و او (ص) حاطب را بخواست و گفت: چرا این کار را کرده‌ای.

حاطب گفت: ای پیامبر خدا من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نکرده‌ام و اعتقاد نگردانیده‌ام ولی مرا در میان قریشیان ریشه و عشیره نیست پیش آن‌ها زن و فرزند دارم به این سبب خواستم پیش قریشیان جایی داشته باشم

عمر بن خطاب که آنجا بود گفت: ای پیامبر خدا بگذار گردنش را بزنم که منافقی کرده است

پیامبر گفت: ای عمر چه می‌دانی شاید خدای عزوجل به اهل بدر نگریست و گفت: هر چه خواهید کنید که شمارا بخشیده‌ام و خدا درباره حاطب این آیات را نزول کرد

شما که ایمان دارید دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید در صورتی که آن‌ها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند و پیامبر را بیرون می‌کنند و شمارا نیز که چرا به پروردگارتان ایمان آوردید اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید چنین مکنید شما مودت ایشان را نهان می‌دارید و من به آنچه نهان داشته‌اید به آنچه عیان داشته‌اید داناترم و هر که از شما چنین کند میان راه گم کرده است اگر با شما برخورد کند دشمنانتان باشند و دست‌ها و زبان‌هایشان را به بدی به سویتان بگشایند و دوست دارند کافر شوید روز رستاخیز نه خویشاوندانتان و اولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید

می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بینا است ابراهیم و کسانی که با وی بوده‌اند برای شما مقتدایی نیکو بودند وقتی به قومشان گفتند: ما از شما و بتانی که سوای خدا می‌پرستید بیزاریم به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه‌توزی است تا به خدا تنها ایمان بیاورید و میانشان مودتی نبود به‌جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آمرزش خواهم خواست و در قبال خدا کاری برایت نتوانم کرد پروردگارا توکل به تو می‌کنیم و سوی تو بازمی‌گردیم و سرانجام سوی تو است.

ابن عباس گوید: پس از آن پیامبر راه سفر گرفت و ابو رحم کلثوم بن حصین غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به‌روز دهم رمضان بود و پیامبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به کدید میان عفان و امیم رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا در مرالظهران فرود آمد و ده کس از مسلمانان همراه وی بود مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود همه مهاجر و انصار با پیامبر آمده بودند و هیچ‌کس از آن‌ها بجای نمانده بود و چون پیامبر فرود آمد هنوز قریشیان بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند چه می‌کند در آن شب ابوسفیان بن حرب و حکیم بن حزام بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری یافتند یا چیزی بشنوند

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیامبر برخورده بود و ابوسفیان بن حارث و عبدالله بن ابی امیه در نیغ العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیامبر روند و ام‌سلمه با وی (ص) درباره آن‌ها سخن کرده بود و گفته بود: ای پیامبر عموزاده و پسرعمه و داماد تو اند.

پیامبر گفت: مرا با آن‌ها چه کار پسرعمویم حرمتم برد و پسرعمه و دامادم همان است که در مکه سخنان ناروا به من گفت.

و چون آن دو تن از گفتار پیامبر خبر یافتند ابوسفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: به خدا اگر اجازه ندهد او را ببینم دست پسرم را می‌گیرم و در زمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیریم و چون این سخن با پیامبر بگفتند رقت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقدی گوید: وقتی پیامبر آهنگ مکه کرد بعضی‌ها می‌گفتند: قسط قریش دارد بعضی می‌گفتند: آهنگ هوازن دارد بعضی می‌گفتند: سوی ثقیف می‌رود و پیامبر کس پیش بعضی از قبایل فرستاد که نیامدند و پرچم نبسته بود تا به قدید رسید و بنی سلیم با اسب و سلاح کامل بیامدند عیبنه با تنی چند از یاران خویش در عرج به پیامبر پیوسته بود واقرع بن حابس در سقیا به وی پیوست عبینه با پیامبر گفت: ای پیامبر خدای نه ابزار جنگ داری نه جامه احرام قسط کجا داری.

پیامبر گفت: هر جا خدا بخواهد.

آنگاه پیامبر دعا کرد که خداوند خبرها را از قریشیان باز دارد عباس در سقیا به او رسیده بود و نوفل در نیغ العقاب پیش وی رفته بود و چون در مرالظهران فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود.

ابن عباس گوید: وقتی پیامبر از مدینه آمده بود و به مراالظهران فرود آمد عباس گفت: به خدا اگر پیامبر ناگهان بر قریشیان درآید و به زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می‌شوند و بر استر سپید پیامبر نشست و با خود گفت: سوی اراکستان روم شاید هیزم‌کشی یا شیردوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه رود و قریشیان را از آمدن پیامبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند.

گوید: برفتم و در میان اراکها همی‌گشتم که کسی را بجویم ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و ورقا شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیامبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می‌گفت: به خدا هرگز چنین آتشی ندیدم به خدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده‌اند.

ابوسفیان گفت: به خدا خزاعه از این کمتر و ناچیزترند.

و چون صدای او را شناختم گفتم: ای ابوحنظله

ابوسفیان گفت: ابوالفضلی؟

گفتم: آری

گفت: پدر و مادرم فدایت چه خبر داری

گفتم: اینک پیامبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی نداری.

گفت: می‌گویی چه کنم

گفتم: پشت سر من بر این استر سوار شو تا از پیامبر برای تو امان بگیرم که بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزنند

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من استر پیامبر را بدوانیدم تا پیش وی رویم در راه که به آتش مسلمانان می‌رسیدیم در من می‌نگریستند و می‌گفتند: عموی پیامبر بر استر پیامبر می‌رود.

و چون به آتش عمر بن خطاب رسیدیم گفت: این ابوسفیان است ستایش خدایی را که تو را بی‌پیمان و قرارداد به دست من انداخت وی سوی پیامبر خدای دویدن گرفت من نیز استر را که ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم و با عمر به یک‌وقت پیش پیامبر شدیم و او گفت: ای پیامبر خدای اینک ابوسفیان دشمن خداست که بی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.

گفتم: ای پیامبر خدا من او را پناه دادم آنگاه به نزدیک پیامبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: به خدا هیچ‌کس جز من با وی آهسته گویی نکند.

و چون عمر درباره ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: ای عمر آرام باش به خدا این‌همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی عبدمناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی

عمر گفت: ای عباس آرام باش بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگر پدرم خطاب اسلام آورده بود چندان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیامبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می‌شود.

پیامبر گفت: برو به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیارید

عباس ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیامبر آورد که چون او را بدید گفت: ای ابوسفیان هنگام آن نرسیده که بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست.

ابوسفیان گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چه خویشاوند دوست و بردبار و بزرگواری بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.

پیامبر گفت: آیا وقت آن نرسیده که بدانی من پیامبر خدا هستم.

گفت: پدر و مادرم فدای تو باد از این قضیه چیزی در دلم افتاده است.

عباس گوید: بدو گفتم: زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق به گوی و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیامبر گفت: ای عباس او را ببر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگه‌دار تا سپاهیان خدا بر او بگذرند.

گفتم: ای پیامبر ابوسفیان مردی است که سرفرازی را دوست دارد چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرافرازی او شود.

پیامبر فرمود: بسیار خب هر که به خانه ابوسفیان درآید در امان است.

و هر که به مسجدالحرام درآید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بندد در امان است.

گوید: ابوسفیان را ببردم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره بداشتم و قبایل بر او می‌گذشت و او می‌گفت: ای عباس اینان کیان‌اند.

می‌گفتم قبیله سلیم است.

می‌گفت: مرا با سلیم چه‌کار

و قبیله دیگر می‌گذشت و او می‌گفت اینان کیان‌اند.

می‌گفتم: قبیله اسلم است

می‌گفت: مرا با اسلم چه کار

و قبیله جهنیه می‌گذشت و او می‌گفت: اینان کیان‌اند

می‌گفتم: قبیله جهنیان است

می‌گفت: مرا با جهنیه چه‌کار

و چون پیامبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند و جز دیدگانشان دیده نمی‌شد ابوسفیان گفت: ابوالفضل اینان کیان‌اند

گفتم: این پیامبر است با مهاجر و انصار

گفت: ای ابوالفضل برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد

گفتم: این پیامبر است

گفت: بله چنین است

گفتم: سوی قوم خویش رو و به آن‌ها خبر بده

و او با شتاب برفت و وارد مسجدالحرام شد و بانگ زد: ای گروه قریشیان اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید.

گفتند: چه باید کرد

گفت: هر که به خانه من درآید در امان است

گفت: خانه تو؟ به چه کار ما می‌خورد

گفت: هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش ببندد در امان است

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: از من پرسیده بودی آیا خالد بن ولید به‌روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان چه کسی بود وی به‌روز فتح همراه پیامبر (ص) بود و به دره مر رسید و آهنگ مکه داشت قریشیان ابوسفیان و حکیم بن حزان را فرستاده بودند که پیامبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیامبر قسط کجا دارد سوی آن‌ها می‌رود یا سوی طائف می‌شود ابوسفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقا را نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خوش داشتند قریشیان وقتی آن‌ها را می‌فرستادند گفته بودند: ببینید خطری برای ما نباشد که نمی‌دانیم محمد قسط کجا دارد سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قسط ثقیف دارد.

و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیامبر خدای و قریشیان برقرار شد که مدت معین داشت و بنی بکر به قریشیان پیوسته بودند گروهی از بنی کعب با طایفه‌ای از بنی بکر پیکار کردند و در صلح‌نامه حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست بردارند و قریشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعب از این کار خبر یافتند و به این سبب پیامبر به غزای مکه رفت و در این غزا در مرالظهران ابوسفیان و حکیم و بدیل را بدید و آن‌ها نمی‌دانستند که پیامبر آنجا فرود آمده تا به نزدیک وی رسیدند در مر ابوسفیان و حکیم پیش پیامبر رفتند و با وی بیعت کردند و آن‌ها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبر دارم که گفت: هر که وارد خانه ابوسفیان شود در امان است خانه ابوسفیان در بالای مکه بود و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است خانه حکیم در پایین مکه بود و هر که در خانه به روی خویش ببندد و مقاومت نکند در امان است.

چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیامبر بازگشتند و سوی مکه روان شدند پیامبر زبیر را به دنبال آن‌ها فرستاد و پرچم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و بفرمود تا پرچم را بالای مکه درحجون نصب کند و گفت: از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.

پس از آن پیامبر خدا (ص) وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان غضاعه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت: از پایین مکه درآیند که بنی بکر آنجا بودند و قریشیان آن‌ها را با بنی حارث بن عبدالمناه و جبشیان به کمک خوانده بودند و گفته بودند: در پایین مکه جای گیرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آن‌ها در آمد.

شنید وقتی پیامبر خالد بن ولید و زبیر را می‌فرستاد گفت: تا کسی به جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید و چون خالد در پایین مکه به بنی بکر و حبشیان رسید با آن‌ها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرز بن جابر محاربی و ابن اشعر کعبی در سپاه زبیر بودند و از کدا گذشتند و از راه زبیر که پیامبر گفته بود از آنجا گذر کنند نرفتند و به گروهی از قریشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود و پیامبر از آنجا در آمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیامبر یک‌نیمه ماه در آنجا بماند و بیشتر نبود تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: وقتی پیامبر سپاه خویش را از ذی‌طوی تقسیم کرد به زبیر گفت: با گروهی از کسان از کدی وارد شوید و زبیر بر پهلو راست سپاه بود و سعد بن عباده را گفت: تا با گروهی از کسان از کدا وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشتند که آن روز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت: امروز روز جنگ است امروز حرمت از میان برمی‌خیزد.

و یکی از مهاجران این سخن بشنید و گفت: ای پیامبر خدا بشنو سعد بن عباده چه می‌گوید بیم داریم که به قریشیان تازد.

و پیامبر به علی بن ابیطالب گفت: به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آن را به مکه ببر.

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیامبر خدا به خالد بن ولید گفت: با گروهی از پایین مکه درآید و او بر پهلوی راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینه و جحینه و بغض قبایل دیگر جز گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صف مسلمانان پیشاپیش پیامبر وارد مکه شد و پیامبر از اذاخر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابوجهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خندمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیامبر درآید سلاحی آماده کرده بود و آن را تیز می‌کرد و زنش بدو گفت: این را برای چه آماده می‌کنی.

حماس گفت: برای محمد و یاران او

گفت: گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد

گفت: و امیدوارم که یکی از آن‌ها را برای خدمت تو بیارم

حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان با آن‌ها روبرو شدند جنگی رفت و کرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از او جدا شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند.

خنیز پیش از کرز کشته شده و او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد از قوم جهنیه نیز که با سپاه خالد بودند مسلمه بن میلاء کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یا سیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: در خانه را ببند.

زنش گفت: پس خادم چه شد

گفت: اگر دیده بودی که صفوان و عکرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سر و دست بریده می‌شد مرا ملامت نمی‌کردی.

ابن اسحاق گوید: و چنان بود که پیامبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند ولی تنی چند را نام برد و گفت: اگر آن‌ها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود و به‌روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود و عثمان او را نهان کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند وی را پیش پیامبر آورد و برایش امان خواست گویند: پیامبر مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت چنین باشد.

و چون عثمان عبدالله را ببرد پیامبر به اطرافیان خویش گفت: بخدا خاموش ماندم مگر یکی‌تان برخیزد و گردن او را بزند.

یکی از انصاریان گفت: ای پیامبر خدا چرا به من اشاره نکردی

گفت: پیامبر کسی را به اشاره نمی‌کشد

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیامبر او را به گرفتن ذکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد عبدالله غلامی داشت که خدمت او می‌کرد و در منزلی فرود آمدند به غلام خویش گفت: بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند و بخفت و چون بیدار شد غلام کاری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازخوان داشت که یکی‌شان را فرتنا نام بود که هجای[۲۱] پیامبر می‌خواندند و او (ص) گفته بود: که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن نقیذ نیز جز کشتگان بود به سبب آنکه پیامبر را در مکه اذیت می‌کرده بود

---

[۲۱] بدگویی

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه یک انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قریشیان رفت و از اسلام بگشت

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطلبیان که پیامبر را اذیت می‌کرده بود جز کشتنیان بودند عکرمه سوی یمن گریخت و زنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیامبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیامبر آورد.

گویند: سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم و چون نزدیک کشتی رفتم که برنشینم کشتی‌ران گفت: ای بنده خدا تا کلمه توحید نگویی و از شرک بازنیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان است

گفتم: هیچ‌کس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمه توحید گوید و از شرک باز آید

گفت: آری هیچ‌کس برننشیند مگر اینکه موحد باشد

با خود گفتم: پس چرا از محمد جدا شدم همین است که او می‌گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.

عبدالله بن خطل نیز بود که سعد بن حریث مخزومی و ابواسلمی با هم او را کشتند

مقیس بن صبابه را نیز نمیله بن عبدالله کشت که از قوم وی بود

یکی از دو کنیز بن خطل کشته شد و دیگری فرار کرد تا برای وی از پیامبر امان گرفتند

برای ساره نیز امان گرفتند و ببود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد

حویرث بن نقیذ را نیز علی بن ابیطالب کشت

واقدی گوید: پیامبر گفته بود: شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می‌برد که در روایت ابن اسحاق است و جز زنان هند دختر عتبه بن ربیعه را نام که مسلمان شد و بیعت کرد و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد و قریبه که کشته شد و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود

واقدی گوید: در این سال پیامبر ملیکه دختر داوود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیامبر پیش وی آمد و گفت: شرم نداری که زن مردی شده‌ای که پدرت را کشته است و ملیکه وقتی پیامبر را دید گفت: از تو به خدا پناه می‌برم و پیامبر از او جدا شد وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان عزی را در دره نخله ویران کرد عزی بت بنی شیبان بود که تیره‌ای از بنی سلیم بودند و بنی اسد بن عبدالعزی می‌گفتند: این بت ما است و چون خالد بت را بشکست و در آمد خادم بت گفت: چیزی دیدی

خالد گفت: نه

خادم گفت: بازگرد و آن را ویران کن

و خالد بازگشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت‌ها را در هم شکست

خادم گفت: عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌آوردی بیار و یک زن سیاه عریان و لابه کنان در آمد و خالد او را بکشت و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیامبر آورد که گفت: این عزی بود و دیگر آن را پرستش نکنند.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت

ابن اسحاق گوید: پیامبر گروه‌هایی به اطراف مکه فرستاد که به‌سوی خدای عزوجل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت بپردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت

ابوجعفر محمد بن علی بن حسین گوید: پیامبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلج و قبائل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک غمیصا فرود آمدند که یکی از آب‌های جذیمه بود و چنان بود که مردم جذیمه به روزگار جاهلیت عوف بن عبد عوف پدر عبدالرحمن بن عوف و فاکه بن مغیره را که از یمن بازمی‌گشتند و به نزد آن‌ها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام بیامد و پیامبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند خالد گفت: سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند

یکی از مردم بنی جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: ای بنی جذیمه این خالد است به خدا پس از گذاشتن سلاح اسارت است و پس از اسارت گردن زدن به خدا من سلاح نمی‌گذارم

گوید: و کسانی از قومش او را بگرفتند و گفتند: ای جحدم می‌خواهی خون ما را بریزند مردم مسلمان شدند جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته‌اند و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند آنگاه خالد بگفت: تا دست‌هایشان را ببندند و آن‌ها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت

و چون پیامبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: خدایا ما ازآنچه خالد کرد بیزارم آنگاه علی بن ابیطالب را خواست و گفت پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار

علی برفت و مالی به همراه داشت که پیامبر داده بود و خون‌بهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که ظرف سگ را عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جا مانده بود و چون از این فراغت یافت گفت: آیا خون و مال دیه و عوض مانده است

گفتند: نه

گفت: من این مال باقیمانده را از جانب پیامبر به عوض آن چه پیامبر نمی‌داند و شما نمی‌دانید به شما می‌دهم و چنین کرد و پیش پیامبر بازگشت و ماجرا را با وی بگفت

پیامبر گفت: نیک و صواب کردی آنگاه رو به قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه که سپیدی زیر بغل‌هایش نمودار شد و سه بار گفت: خدایا از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم

خالد بن ولید می‌گفته: عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت پیامبر فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آن‌ها بدید گفت: کار از دست رفت گفته بودم که چنین می‌شود

ابن اسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمن بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمن بدو گفت: در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی

خالد گفت: انتقام خون پدر تو را گرفتم

عبدالرحمن گفت: دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه بن مغیه را گرفتی و گفتگوی ناروا در میان رفت و چون پیامبر خبر یافت به خالد گفت: آرام باش و دست از یاران من بدار که به خدا اگر به اندازه کوه احد طلا داشته باشی و همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یک صبحگاه یا شبانگاه یاران من نشود

عبدالله بن ابی حدرد اسلمی گوید: من جز سپاه خالد بودم یکی از جوانان بنی جذیمه که جز اسیران بود و دست‌هایش با ریسمان به گردن بسته بود و زنانی نه چندان دور او فراهم بودند به من گفت: می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری هر چه خواهید با من کنید

گفتم: این کار آسان است و ریسمان او را بگرفتم و پیش زنان بردم و با یکی از آن‌ها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابو فراس بن ابو سنبله اسلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد

عبدالله بن عبدالله بن عتبه گوید: پیامبر خدا از پس فتح مکه پانزده رو آنجا بماند که نماز را کوتاه می- کرد

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود

سخن از هوازن در حنین

حکایت پیامبر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیامبر از پس فتح مکه پانزده روز در آنجا بسر برد آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که دره‌ای است به نزدیک ذالمجاز فرود آمدند و سر جنگ پیامبر داشتند هنگامی که شنیده بودند پیامبر از مدینه برون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی (ص) قسط آن‌ها دارد و چون خبر یافتند که پیامبر در مکه فرود آمده قسط وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیامبر خبر یافت سوی آن‌ها روان شد و در حنین با آن‌ها روبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد و آیات قران درباره آن نزول یافت و زن و فرزند و چهارپا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیامبر خویش داده بود و اموالشان را میان قریشیان نومسلمان تقسیم کرد

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و جشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند از قبایل قیس عیلان جز این‌ها نبود طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام‌آوری از آن‌ها نبود درید بن صمه با جشمیان بود و پیری فرتوت بود که از رأی وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دانا بود داشتند سالار تقضیان دو سالار طوایف هم‌پیمان آن قارب بن اسود بود سالار بنی مالک سبیع بن حارث ملقب به ذوالخمار بود و برادرش احر بن حارث سالار بنی هلال بود و سالار همه جماعت مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیامبر کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن نیز بود و وی را در هودجی بی سرپوش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: کجاییم

گفتند: در ابوطاسیم

گفت: در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نه ریگزار اما چرا صدای شتر و عرعر خر و بع‌بع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم.

گفتند: مالک بن عوف فرزند و زن و اموال کسان را با آن‌ها آورده است.

گفت: مالک کجاست؟

گفتند: همین‌جاست و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت: ای مالک تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر عرعر خر و بع‌بع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم.

مالک گفت: زن و فرزند و اموال و کسان را به همراه آورده‌ام

گفت: برای چه؟

گفت: خواستم زن و مال و فرزند هرکس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آن‌ها دفاع کند

درید مالک را ملامت کرد و گفت: این چوپان گوسفندان است مگر مرد فراری را چیزی باز پس تواند آورد اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد و شمشیر و نیزه‌دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده و رسوا شده‌ای

آنگاه درید پرسید: طایفه کعب و کلاب چه کرده‌اند؟

گفتم: از آن‌ها کسی نیامده است

گفت: بزرگی و رونق نیست اگر روز رفعت و برتری بود کعب و کلاب غائب نبودند ای‌کاش شما نیز چون آن‌ها عمل کرده بودید از شما کی آمده است؟

گفتم: عمرو بن عامر و عوف بن عامر

گفت: این دو عامری بود و نبودشان یکی است

آنگاه به مالك گفت: کار درستی نکردی که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آن‌ها را به دیارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن اگر جنگ را بردی کسانت بیایند وگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای

مالك گفت: بخدا چنین نکنم تو پیر شده‌ای و رأی و دانش تو خرفت شده بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم درآیند

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رأی وی سخنی در میان باشد و درید گفت: من در اینجا نه هستم و نه نیستم

درید، سالار و بزرگ بنی جشم بود ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود.

آنگاه مالک به کسان گفت: وقتی با دشمن روبرو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یک‌باره حمله بردند.

ابن اسحاق گوید: مالك بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند.

مالک گفت: چه دیدید

گفتند: مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینید ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت و چون پیامبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبدالله ابن ابی حدرد اسلمی را فرستاد و گفت: که میان آن‌ها رود و با آن‌ها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست ابن ابی حدرد برفت و در جمع قوم وارد شد و با آن‌ها نشست و کار مالك و هوازن را بدانست و شنید و دید که بر پیکار پیامبر هم‌دل‌اند و بیامد و به او (ص) خبر داد و پیامبر عمر را پیش خواست و خبر ابن حدرد را با وی بگفت عمر گفت: دروغ گفته است.

ابن ابی حدرد گفت: تو همیشه حق را تکذیب می‌کرده‌ای

عمر گفت: ای پیامبر خدا می‌شنوی ابن ابی حدرد چه می‌گوید

پیامبر گفت: ای عمر تو گمراه بودی و خدایت هدایت کرد.

ابوجعفر محمد بن علی بن حسین گوید: وقتی پیامبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و او را که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت: ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن برویم.

صفوان گفت: ای محمد به غصب می‌گیری

گفت: نه به عاریه می‌گیرم با ضمانت اینکه به تو پس بدهم

صفوان گفت: مانعی نیست و یک‌صد زره و سلاح آن را بداد

گویند: پیامبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده بگیرد و او چنان کرد

گوید: و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر برون‌شد و دو هزار کس از مردم مکه و ده هزار کس از یاران خویش که مکه را با آن‌ها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب بن اسید را امارت مکه داد و به قسط مقابله هوازن روان شد

جابر گوید: وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از درهای تهامه که سراشیب بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما با دره رسید و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیامبر به طرف راست رفت و گفت: ای مردم سوی من آیید من پیامبر خدایم من محمد بن عبداللهم

گوید: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیامبر با وی بماندند از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیعه بن حارث و ایمن بن عبید پسر امه ایمن و اسامه بن زید مانده بود یکی از مردان هوازن بر شتر سر خموی با پرچمی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید با نیزه ضربت می‌زد و چون کس مقابل وی نبود نیزه خویش را برای عقب‌ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند و چون مردم فراری شدند و نومسلمانان مکه که همراه پیامبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: هزیمتشان تا دریا دوام دارد در این وقت تیرهای قرعه را که سنت بت‌پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلده بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگ زد و اکنون جادو و باطل شد.

صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیامبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: خاموش باش که خدا دهانت را بشکند یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.

شیبه بن عثمان با خودم گفتم که امروز انتقام می‌گیریم امروز محمد را می‌کشیم و سوی پیامبر خدا رفتیم که او را بکشیم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیامبر بودم و عنان استر وی را نگه داشته بودم و پیامبر چون فرار کسان را دید گفت: ای مردم کجا می‌روید و چون دید که به کسی توجه ندارد گفت: ای عباس بانگ بزن ای گروه انصار ای بیعت‌کنندگان حدیبیه و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم ای گروه انصار ای بیعت‌کنندگان حدیبیه و کسان جواب دادند اینک حاضریم و کس بود که می‌خواست شتر خویش را بازگرداند اما میسر نبود و زره خویش را می‌گرفت و به برمی‌انداخت و شمشیر و سپر خویش را برمی‌داشت و از شتر فرو می‌جست و آن را رها می‌کرد و به دنبال صدا می‌آمد تا پیش

پیامبر می‌رسید و چون یک‌صد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند نخست بانگ جنگ ای انصاریان بود سپس ای خزرجیان شد و پایمردی کردند و پیامبر در رکاب بالا کشید و جنگ‌آزمایی قوم را بدید و گفت: اکنون تنور جنگ گرم شده.

ابن اسحاق گوید: به‌روز حنین ابوسفیان بن حارث استر پیامبر را می‌کشید و چون مشرکان دور او (ص) را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت: من پیامبرم نه دروغ‌گو من پسر عبدالمطلبم و کس از او دلیرتر نبود.

جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازنی پرچم‌دار شترسوار چنان می‌کرد علی بن ابیطالب و یکی از انصار قسط او کردند و علی از پشت او بیامد و شتر را پی کرد که بر دنباله خود به زمین افتاد و انصاری به شترسوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت بازمی‌گشتند اسیران دست‌بسته را می‌دیدند که از هوازن گرفته‌شده بود پیامبر (ص) ابوسفیان بن حارث عبدالمطلب را که عنان ناقه را به کف داشت نگریست و گفت: کیستی ابوسفیان از جمله کسانی بود که پایمردی کرده بود و پیش پیامبر مانده بودند و از مسلمانان پاک‌اعتقاد بود و گفت: ای پیامبر خدا اینک برادر رضائی تو است

ابن اسحاق گوید: پیامبر ام‌سلیم بن ملحان را دید که با شوهرخود ابوطلحه و حله‌ای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابو طلحه را می‌کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آن را نزدیک آورد و دست در حلقه مهار و بینی آن کرده بود پیامبر گفت: این ام‌سلیم است.

ام‌سلیم گفت: بله پدر و مادرم به فدایت این کسان را که از پیش تو فرار می‌کنند مانند آن‌ها که با تو جنگ می‌کنند بکش که در خور کشتن‌اند.

پیامبر گفت: با این که خداوند کاری بسازد

خنجری به دست ام‌سلیم بود کو ابوطلحه گفت: این چیست که همراه داری

گفت: خنجری است که آورده‌ام که اگر یکی از مشرکان نزدیک من آمدند شکمشان را با آن بدرم.

ابوطلحه گفت: ای پیامبر می‌شنوی ام‌سلیم چه می‌گوید؟

ابن اسحاق گوید: وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالك و ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آن‌ها زیر پرچمشان به خاك افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربیعه بن حارث پدربزرگ ام‌حکیم دختر ابوسفیان از آن جمله بود پرچم بنی مالك را ذوالخمار می‌برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاك افتاد.

گوید: و چون پیامبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: خدایش دور کند که دشمن قریشیان بود

انس گوید: به‌روز حنین پیامبر بر استر سفید سوار بود که دول‌دول نام داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیامبر به استر خویش گفت: دول‌دول به زمین بخواب و دول‌دول شکم به زمین نهاد و پیامبر مشتی خاك برگرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: ظفر نیابید و مشرکان بی‌آنکه به شمشیر و نیزه و تیر زده شوند فراری شدند

یعقوب گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه غلام را درآورد که ختنه نکرده است و بانگ زد: که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند

مغیره گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: پدر و مادرم فدایت چنین مگو این یك غلام مسیحی است آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: ببین که همه ختنه کرده‌اند

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف هم‌پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت در آن‌ها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود فرار کرد و از آن‌ها دو کس بیشتر

کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وهب نام داشت و دیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود و چون پیامبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته به‌جز ابن هنیده و ابن هنیده حارث بن اوس بود.

گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك بن عوف نیز با آن‌ها بود بعضی از آن‌ها در اوطاس اردو زدند و بعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی غیره کسی سوی نخل نرفت و سپاهیان پیامبر آن‌ها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند اما کسان که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربیعه بن رفیع که وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند درید بن صمه رسید و عنان شتر وی را بگرفت و چون در هورج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است او را نشناخت.

درید گفت: چه خواهی کرد

گفت: تو را می‌کشم

درید گفت: تو کیستی

گفت: ربیعه بن رفیع سلمی این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نساخت درید گفت: مادرت چه بد مسلحت کرده است شمشیر مرا که در هدج است برگیر و بالاتر از استخوان‌ها و پایین‌تر از سر ضربت بزن که من کسان را چنین می‌کشم و چون به نزد مادرت رفتی به او بگوی که درید را کشته‌ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده‌ام

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربیعه ضربت زد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس تنه و میان ران‌هایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: بخدا سه تا از مادران تو را آزاد کرده بود.

ابوجعفر گوید: پیامبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیامبر از حنین باز آمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بر خورد و درید را کشت و خدا یاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جز همراهان ابوعامر بودم یکی از بنی جشم تیری به ابوعامر انداخت که در ران وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: عمو کی به تو تیز زد

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: این قاتل من است.

گوید: و من آهنگ وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می‌گفتم مگر شرم نداری مگر عرب نیستی چرا نمی‌ایستی و او سوی من حمله آورد و با هم روبرو شدیم و ضربتی ردوبدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابوعامر برگشتم و گفتم: خدا ضارب تو را کشت.

گفت: این تیر را درآر و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب برون ریخت.

ابوعامر گفت: برادرزاده پیش پیامبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر می‌گوید برای من آمرزش بخواه

گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت

ابن اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمه بن درید تیری به ابوعامر زد که به ران وی فرو شد و او را بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

اگر از من می‌پرسید، من سلمه پسر سمادیرم

و که با شمشیر سر مسلمانان را می‌زنم.

گوید: مالک بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم بر کنار راه بر بلندی استاد و گفت: بمانید تا ضعیفان برود و باقیماندگان بیایند و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیامبر خدا (ص) وقتی گروه خود را می‌فرستاد گفت: اگر بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند بجاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند شیما دختر حارث خواهر شیری پیامبر نیز با آن‌ها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیامبر آوردند ابی وجره یزید بن عبید سعدی گوید: وقتی شیما را پیش پیامبر آوردند گفت: ای پیامبر خدای من خواهر توام

پیامبر گفت: نشان آن چیست؟

گفت: وقتی تو را بر دوش می‌بردم مرا گاز گرفتی و نشان آن است.

پیامبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید.

گفت: اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب عزیز باشی و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش بازگردی

شیما گفت: چیزی بده و مرا پیش قومم بازگردان

پیامبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد

بنی سعد بن بکر گوید: پیامبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید که آن‌ها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسل آن‌ها در قبیله ما هستند

ابن اسحاق گوید: به‌روز حنین از بنی‌هاشم ایمن بن عبید پسر ام‌ایمن کنیز پیامبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمعه جان داد که اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد از انصار سراقه بن حارث عجلی و از اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.

آنگاه اسیران و اموال حنین را فراهم آوردند و مسعود بن عمرو و قاری کار غنائم را به عهده داشت و پیامبر بگفت: تا اموال و اسیران را سوی جعرانه برند و آنجا نگه‌دارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند عروه بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین به محاصره طائف نبودند که در جشم صنعت دبابه و منجنیق می‌آموختند.

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ حنین پیامبر سوی طائف رفت و یک‌نیمه ماه جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند و هیچ‌کس از آن‌ها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند و کسان پیش پیامبر فرستادند پس از آن پیامبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند گویند: شمار و زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و پیامبر چون به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان رها کرد و جعرانه قسط ثمره کرد و در این ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیامبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر (رضی) را در مدینه جانشین کرد و بگفت: تا با مردم مراسم حج را بکار برد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می‌آید در امان باشد و چون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان است.

عمرو بن شعیب گوید: پیامبر از راه نخله الیمانیه سوی طائف رفت و از بهره الرغاه گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بهره الرغاه یکی از بنی لیث را به قصاص کشت و سبب آنکه یکی از هذیل را کشته بود و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت: تا قلعه مالك بن عوف را ویران کردند آنگاه از راهی که آنجا را تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند: تنگنا است گفت: نه گشاده است.

آنگاه پیامبر از نخب گذشت و زیر درخت سدری که آن را صادره می‌گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: از اینجا برو وگرنه دیوار تو را ویران می‌کنیم.

ثقفی از رفتن ابا کرد و پیامبر بگفت تا آن را ویران کنند آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردو زد و تنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی (ص) نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم‌اکنون به نام پیامبر در طائف است اردو زد و بیست‌وچند روز شهر را محاصره کرد دو تن از زنان وی همراه بودند یکی‌شان ام‌سلمه دختر ابی امیه و یکی دیگر نیز با ام‌سلمه بود

واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آن دو خیمه زدند و پیامبر در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می‌کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیه بن عمرو بن وهب در نمازگاه پیامبر مسجدی ساخت و در این مسجد ستونی بود که می‌گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدایی از آن شنیده می‌شود.

پیامبر طائف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آن را سوی دیوار شهر راندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ‌شده روی آن‌ها ریختند که از زیر دبابه در آمدند و بعضی از آن‌ها به تیر دشمن کشته شدند و پیامبر بگفت: تا تاک‌های ثقیف را ببرند و مردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقفیان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خواستند تا چند زن قریشی و کنانی از طائف درآیند که بیم داشتند به اسیری افتند اما زنان نیامدند یکی از آن‌ها امنه دختر ابوسفیان بود که زن عروه بن مسعود بود و داوود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیامبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد و گفت: رأی تو در کار محاصره چیست

نوفل گفت: ای پیامبر خدا شغالی در سوراخی است اگر بمانی آن را بگیری و اگر بروی تو را ریان نکند.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیامبر خدا در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: خواب دیدم که ظرفی پر از کره به من هدیه داده‌اند و خروسی با منقار بزد و هر چه در آن بود بریخت

ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا گمان ندارم در این وقت مقصودی که درباره ثقفیان داری توانی رسید

پیامبر گفت: رأی من نیز چنین است

و چنان شد که خولد دختر حکیم بن امیه سلمی زن عثمان بن مظعون به پیامبر گفت: اگر خدای طائف را برای تو گشود زیور بادیه، دختر غیلان بن سلمه یا فارعه دختر عقیل را به من بده و این دو زن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیامبر گفت: و اگر اذن فتح ثقیف به من نداده باشند؟

خولد برفت و این سخن با عمر بن خطاب بگفت و او پیش پیامبر رفت و گفت: ای پیامبر این سخن چیست که خولد می‌گوید گفته‌ای؟

پیامبر گفت: من گفته‌ام

اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟

پیامبر گفت: نه

گفت: پس اعلام حرکت کنم

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عبیده ثقفی بانگ زد: محله به جای خویش است

حصن گفت: بله به خدا با مجد و بزرگواری

و یکی از مسلمانان بدو گفت: حصن خدایت بکشد تو که به یاری پیامبر آمدی قومی از مشرکان را می‌ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده‌اند.

گفت: بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم می‌خواستم محمد طائف را بگشاید و دختری از ثقفیان به دست آرم و با وی درآمیزم شاید مردی برای من بیاورد که ثقفیان مردمی بسیار لایق‌اند.

در جنگ طائف از یاران پیامبر دوازده کس کشته شد هفت‌کس از قریش یکی از بنی لیث و چهار تن از انصار

ابن اسحاق گوید: چون پیامبر از طائف برفت با مسلمانان در جعرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیامبر آمدند اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند شش هزار شتر بود و گوسفند بیشمار

عبدالله بن عمرو عاص گوید: فرستادگان هوازن در جعرانه پیش پیامبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند: ای پیامبر خدا ما قومی ریشه داریم و بلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانیم با ما کرم کن که خدا با تو کرم کند

و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صرد از طایفه سعد بن بکر که پیامبر به نزد آن‌ها شیر خورده بود برخاست و گفت: ای پیامبر خدا در این پرچین عمه‌ها و خاله‌ها و پرستارانت تواند که سرپرستی تو را می‌کردند اگر شیرخوارگی حارث بن ابی شمر با نعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی با وی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم او می‌بردیم و تو از همه‌کس بهتری و شعری بدین مضمون خواند:

ای پیامبر خدا بر ما منت گذار و کرم کن

که از تو امید می‌داریم

با کسانی که دچار حادثه شده‌اند

بزرگواری کن

پیامبر (ص) گفت: زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را؟

ای پیامبر خدا ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می‌کنی؟ زنان و فرزندمان را بده که آن‌ها را بیشتر دوست می‌داریم

پیامبر گفت: آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از آن شما باد و چون با کسان نماز کردم بگویید: در کار فرزندان و زنان خویش پیامبر را پیش مسلمانان و مسلمانان را پیش پیامبر شفیع می‌کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.

و چون پیامبر (ص) نماز ظهر بکرد فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیامبر با آن‌ها گفته بود بگفتند

پیامبر گفت: آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما باشد

مهاجران نیز گفتند: آنچه متعلق به ماست از آن پیامبر خدا باشد

اقرع بن حابس از من و بنی تمیم چنین نباشد

حصن گفت: از من و بنی فزارع چنین نباشد

عباس بن مرداس نیز گفت: از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد

بنی سلیم گفتند: آنچه متعلق به ماست از آن پیامبر خدا باشد

عباس گفت: مرا خار کردید

پیامبر گفت: هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد در مقابل هر یک اسیر شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست آریم بگیرد زن و فرزند مردم را بدهید

یزید بن عبید سعدی گوید: پیامبر خدا کنیزی از اسیران حنین به نام ریطه دختر هلال به علی بن ابیطالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبدالله بن عمر بخشید

عبدالله بن عمر گوید: پیامبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب داد که به من بخشید و او را به خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کند تا بر خانه طواف برم و پیش آن‌ها روم و قسط داشتم چون بازگشتم با وی در آمیزم.

گوید: از مسجد در آمدم و دیدم که کسان دوان آمدند گفتم: چخبر است

گفتند: پیامبر زن و فرزند ما را پس داد

گفتم: این زن شما پیش جمحیان است بروید او را ببرید و برفتند و او را بگرفتند

عیینه بن حصن پیرزنی از هوازن گرفته بود و گفت: وی در میان قبیله نصب والا دارد و امیدوارم که فدیه او سنگین باشد و چون پیامبر خدا اسیران را در مقابل شش شتر پس داد از پس دادن پیرزن امتناع ورزید زهیر ابو صرد برادر عیینه بدو گفت: آن را پس بده نه دهانش خوشبو است نه پستانش سخت است نه شکمش بچه آور است نه شیر دارد و نه شوهرش مال دار است

عیینه چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد

گویند: عیینه اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و اقرع گفت: او که دوشیزه و میان‌سال نبود چه غم می‌خوری

پیامبر از فرستادگان هوازن پرسید: مالک بن عوف چه می کند؟

گفتند: در طائف پیش ثقفیان است

گفت: به مالك بگویید اگر پیش من بیاید و مسلمان شود کسان وی را با مالش پس دهم و صد شتر به او ببخشم و این خبر به مالك رسید و از طائف سوی پیامبر آمد

و چنان بود که مالك بیم داشت که اگر ثقفیان از گفته پیامبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند و بگفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و شبانه برون شد و بر اسب نشست و شتابان برفت تا به شتر رسید و بر آن نشست به‌سوی پیامبر روان شد در جعرانه یا مکه به نزد وی رسید و پیامبر مال و زن و فرزند وی را بداد و یك‌صد شتر بخشید و مالك اسلام آورد و مسلمانی پاك اعتقاد شد و پیامبر او را سالار هوازن و مسلمانان قبائل اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند و به کمك آن‌ها با ثقفیان جنگ می‌کرد و گله‌هایشان را به غارت می‌برد تا کار بر آن‌ها سخت شد و حبیب بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

دشمنان از ما حساب می‌برند

از بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند

مالك با آن‌ها سوی ما می‌آید

و حرمت و پیمان نگه نمی‌دارد

سوی منزلگاه ما می‌آیند

که مردمی نیرومند بوده‌ایم

عمرو بن شعیب گوید: و چون پیامبر اسیران حنین را به کسانشان پس داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می‌گفتند: ای پیامبر شتران و گوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن تا وی را سوی درختی کشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و بیفتاد پیامبر گفت: ای مردم عبای مرا

بدهید بخدا اگر به شماره درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را بر شما تقسیم می‌کنم که بخیل و ترسو و دروغ‌گو نیستم آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس از آن من نیست و خمس نیز به شما بازمی‌گردد نخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به‌روز رستاخیز مایه ننگ و آتش است.

یکی از انصاریان بیامد و یک گلوله نخ مویین بیاورد و گفت: ای پیامبر این نخ را بگرفتم که پالان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم.

پیامبر گفت: آنچه سهم من است از آن تو باشد.

انصاری گفت: اگر چنین است به آن نیاز ندارم و بینداخت

ابن اسحاق گوید: پیامبر به کسانی از اشراف ناس که جلب قلوبشان می‌خواست کرد عطا داد و آن‌ها را المولفه قلوبهم گفتند. ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد و پسرش معاویه را صد شتر داد حکیم بن حزام را صد شتر داد نضیر بن حارث بن کلده عبدری را صد شتر داد عینه بن حصن را صد شتر داد اقرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گروهی از قریشیان کمتر از صد شتر داد که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بم عمرو از بنی عامر بن لوی از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

گوید: و هم در این سال پیامبر فاطمه دختر ضحاک کلاوی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قولی وقتی پیامبر پیش او رفت اعوذبالله گفت: و از او جدا شد.

جلد چهارم

آنگاه سال نهم هجرت در آمد

محمد ابن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائفیان با هم‌سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبه مغیره گوید: عمرو بن امیه علاجی از عبد یالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود عمرو که از زرنگ‌ترین مردم عرب بود روزی به خانه عبد یالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می‌گوید: پیش من آی

گفت: راستی عمرو تو را فرستاده است

گفت: آری و هم‌اکنون در خانه تو ایستاده است

عبد یالیل گفت: هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم که عمرو مردی منی النفس بود و چون او را بدید خوش‌آمد گفت عمرو گفت: کار چنان شد که قهر نماند این مرد چنان شده که می‌بینی و همه عربان مسلمان شدند و شما تاب جنگ آن‌ها ندارید در کار خود بنگرید.

ثقفیان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند: مگر نمی‌بینید که هیچ‌یک از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می‌زنند و هم‌سخن شدند که یکی را پیش پیامبر فرستادند چنان‌که از پیش عروه را فرستاده بودند و با عبد یالیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیامبر رود اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت: این کار نمی‌کنم مگر آنکه کسانی را با من بفرستید و قوم هم‌سخن شدند که از قبایل هم‌پیمان حکم بین عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن

عوف و نمیر بن خرشه را با وی فرستادند و جمع فرستادگان شش تن شد و عبد یاحیل با وی روان شد و او سروسامان گروه بود و آن‌ها را همراه برد که از سرنوشت عروه بیمناک شده و می‌خواست وقتی به طائف بازگشت هرکدامشان طایفه خویش را از خشونت باز دارد.

و چون فرستادگان ثقیف نزدیک مدینه رسیدند بر کنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیامبر را می‌چرانید که چرای مراکب‌ها در میان یاران پیامبر به نوبت بود و چون مغیره آن‌ها را بدید مرکب‌ها را رها کرد و دوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیامبر برساند و پیش از آنکه به نزد پیامبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت: که فرستادگان ثقیف آمده‌اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای آن‌ها منظور شود و قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیامبر بگیرند.

ابوبکر گفت: تو را بخدا پیش از من به نزد پیامبر مرو تا من این خبر را به او برسانم

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت و او پیش پیامبر رفت و از آمدن فرستادگان ثقیف خبر داد و مغیره پیش کسان خود بازگشت و به آن‌ها یاد داد که پیامبر را چگونه درود باید گفت اما آن‌ها به رسم جاهلیت درود گفتند.

و چون به نزد پیامبر شدند در یک طرف مسجد خیمه‌ای بر ایشان بپا شد و خالد بن سعید بن عاص میان آن‌ها و پیامبر خدا رفت‌وآمد کرد تا مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد و خالد این مکتوب را نوشت و چنان بود که به غذایی که پیامبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد.

از جمله چیزهایی که از پیامبر خواسته بودند این بود که لات بت ثقیف را سه سال بجای بدارد و ویران نکند ولی پیامبر نپذیرفت یک سال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یک ماه راضی شدند و پیامبر رضایت نداد چنان‌که می‌گفتند منظورشان این بود که بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و

فرزندان خویش مصون ماند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد اما پیامبر نپذیرفت و مصرانه گفت: که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد.

و نیز خواسته بودند که از نماز معاف شوند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند.

پیامبر گفت: می‌پذیرم که بتانتان را به دست خویش بشکنید ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشد نکو نباشد.

گفتند: ای محمد نماز می‌خوانیم اگر چه مایه زبونی است.

و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیامبر عثمان ابی عاص را که از همه‌شان جوان‌تر بود سالارشان کرد که وی به آموختن اسلام و قران راغب‌تر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیامبر گفته بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی از پیش پیامبر برون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیامبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد اما نپذیرفت و گفت: تو به قوم خویش درآی و ابوسفیان در ذی الحرم بماند و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی اطرافش بودند مبادا تیر بیندازد یا خونش را بریزند چنان‌که عروه را کشته بودند و زنان ثقیف سر برهنه برون شدند و بر بت خویش می گریستند.

هنگامی که مغیره بت را با تیشه می‌زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آن را که از طلا بود برگرفت و پیش ابوسفیان فرستاد پیامبر به ابوسفیان گفته بود قرض عروه و اسود پسران مسعود را از مال لات بپردازد و او چنین کرد.

در همین سال پیامبر به غزای تبوک رفت.

پس از آن پیامبر خدای خالد بن ولید را سوی اکیدر بن عبدالملک شاه دومه فرستاد وی از قوم کنده بود و مسیحی بود پیامبر به خالد گفت: وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است.

خالد بن ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید اکیدر با زن خویش بر بام بود و گاوان شاخ خود را به در قصر می‌کشید زن اکیدر گفت: تاکنون چنین گاوانی دیده‌ای؟

گفت: نه به خدا

زن گفت: کی چنین گاوها را رها می‌کند؟

اکیدر فرود آمد و بگفت: تا اسب وی را زین کنند و تنی چند از خاندانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاوان پرداختند و در آن حال به سواران پیامبر برخوردند که اکیدر اسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد برگرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیامبر خدا فرستاد.

انس بن مالك گوید: وقتی قبای اکیدر را پیش پیامبر آوردند مسلمانان به آن دست می‌زدند و شگفتی می‌کردند.

پیامبر گفت: از این شگفتی می‌کنید به خدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است.

ابن اسحاق گوید: پس از آن خالد اکیدر را پیش پیامبر آورد که از خون وی درگذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بپردازد و رها شد و به محل خویش بازگشت.

گوید: در ربیع‌الاول همین سال یعنی سال نهم هجرت پیامبر خدا (ص) علی بن ابیطالب (ع) را با گروهی به دیار طی فرستاد که به آن‌ها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در بت‌خانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مختم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود.

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیامبر از تبوک پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذویزن مالک بن مروه رهاوی را به این رسالت فرستاد و پیامبر (ص) به جواب آن‌ها نوشت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

از محمد پیامبر و فرستاده خدا به حارث

ابن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیرذی رعین و همدان و مغافر

اما بعد به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه ما را بدید و نامه شمارا رسانید و خبر شمارا بگفت و اعلام کرد که اسلام آورده‌اید و مشرکان را کشته‌اید و خدا شمارا هدایت کرده به شرط آنکه پارسایی کنید و مطیع خدا و پیامبر وی باشید و نماز کنید و ذکات دهید و خمس خدا و سهم پیامبر وی را در غنیمت ادا کنید و ذکات مقرر بر مؤمنان را بدهید از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یک و از آنچه با چاه آبیاری شود نیم ده یک از چهل شتر یک بچه شتر شیری ماده و از سی شتر یک بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر یک بز و از هر ده شتر دو بز و چهل گاو یک گاو و از سی گاو گوساله‌ای نر یا ماده و از چهل گوسفند یک بز.

این ذکاتی است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جز مؤمنان است و از حقوق آن‌ها بهره و راست و تکالیفشان را به عهده دارد و در حمایت خدا و پیامبر اوست و هر که از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌ور است و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از دینش نگردانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ یک دینار کامل یا معادل آن است و هر که بدهد در پناه خدا و پیامبر است و هر که ندهد دشمن خدا و پیامبر است.

اما بعد پیامبر خدا محمد به زرعه ذویزن پیام می‌دهد که وقتی فرستادگان من معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباده و عقبه بن نمر و مالک بن مروه و یارانشان پیش شما آمدند با آن‌ها نیکی کنید و صدقه و جزیه ولایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید سالار فرستادگان من جبل است و باید راضی بازگردد.

اما بعد محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست و او بنده و فرستاده خداست مالک بن مروه رهاوی به من گفت که تو پیش از همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای تو را به نیکی مژده باد با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیامبر خدا دوست توانگر و مستمند شماست ذکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست این ذکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است مالک خبر آورد و حفظ الغیب کرد با او نیکی کنید و من از صلحا و عالمان خاندانم و اهل دینم کس سوی شما فرستادم با آن‌ها نیکی کنید که مورد نظرند والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکه

گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سیصد کس از مدینه در آمد و پیامبر بیست قربانی با او فرستاد ابوبکر نیز پنج قربانی داشت عبدالرحمن بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازدکه ده و چند کس بودند به سالاری صرد بن عبدالله ازدی با گروهی ازدیان پیش پیامبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیامبر خدا سالاری قوم را بدو داد و گفت: به کمک مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کن و صرد بن عبدالله به فرمان پیامبر با سپاهی برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آن‌ها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یک ماه جرش را محاصره کرد و دشمن حصاری بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آن‌ها بکشت.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن زید جذامی ضبیبی بیامد و غلامی به پیامبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیامبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمونم آن چنین است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این نامه محمد پیامبر خداست برای رفاعه بن زید که من او را سوی همه قومش و وابستگانش فرستاده‌ام که آن‌ها را به خدا و پیامبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و هر که انکار کند دو ماه امان دارد.

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل واربد بن قیس بن مالک و جباره سلمی که از سران و زرنگاران قوم بودند پیش پیامبر خدای آمدند و عامر بن طوفیل سر خیانت داشت.

و چنان بود که قومش به او گفته بودند: ای عامر کسان مسلمان شده‌اند تو نیز مسلمان شو.

عامر گفته بود: بخدا من قسم خورده‌ام که از پا ننشینم تا عربان پیرو من شوند اکنون دنباله روی این جوان قریشی شوم.

و چون پیش پیامبر می‌آمدند اربد گفت: وقتی پیش این مرد رسیدیم من مشغولش می‌کنم و تو با شمشیر وی را بزن.

همین که به حضور پیامبر آمدند عمر بن طفیل گفت: ای محمد مرا عطا ده.

پیامبر گفت: نه مگر آنکه به خدای یگانه بی‌شریک ایمان بیاوری.

بار دیگر گفت: ای محمد مرا عطا ده و همچنان با پیامبر سخن می‌کرد و منتظر بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد اما اربد تکان نمی‌خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: ای محمد مرا عطا ده و پیامبر گفت: نه مگر آنکه به خدای یگانه بی‌شریک ایمان بیاوری.

و چون پیامبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان پر می‌کنم و چون برفت پیامبر گفت: خدایا شر عامر بن طوفیل از من بگردان.

همین که فرستادگان عامر از پیش پیامبر برفتند عامر به اربد گفت: پس آن سفارش که به تو کردم چه شد؟ بخدا از تو بیشتر از همه مردم بیمناک بودم اما دیگر از تو باک ندارم.

اربد گفت: بی‌پدر شتاب مکن هر بار که می‌خواستم سفارش تو را انجام بدهم میان من و او هایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم می‌خواستی تو را به شمشیر بزنم؟

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که گردنش بزد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می‌گفت: ای بنی عامر غده‌ای چون غده شتر و مرگ در خانه زن سلولی.

یاران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قوم پیش آمدن و از اربد پرسیدند: چخبر بود؟

اربد گفت: خبری نبود ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود و او را با تیر می‌زدم و می‌کشتم و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد که خدا صاعقه‌ای فرستاد که او را با شتر بسوخت اربد برادر مادری لبید بن ربیعه بود.

در همین سال مسیلمه کذاب نامه به پیامبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیامبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیامبر خدا نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

از مسیلمه پیامبر خدا به محمد پیامبر خدا

درود بر تو که مرا در کار پیامبری شریک تو کردند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از قریش باشد ولی قریشی قومی متجاوزند.

دو فرستاده این نامه را برای پیامبر آوردند نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیامبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: شما چه می‌گویید؟

فرستادگان گفتند: ما همان می‌گوییم که او می‌گوید.

پیامبر گفت: اگر کشتن فرستادگان زشت نبود گردنتان را می‌زدم آنگاه نامه‌ای به مسیلمه نوشت بدین مضمون:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

از محمد پیامبر خدا به مسیلمه کذاب

درود بر آنکه از حقیقت تبعیت می‌کند اما بعد زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که خواهد و سرانجام با پرهیزکاران است.

گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه دروغ‌زنان که به روزگار پیامبر رخ داد پس از آن بود که از حج‌الوداع برگشت و به بیماری که در آن درگذشت دچار شد.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیامبر مراسم حج بسر برد و مناسک و آداب حج را به کسان وانمود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: ای مردم سخنان مرا بشنوید که نمی‌دانم شاید پس از این سال هرگز شمارا در اینجا نبینم.

ای مردم خون‌بها و مال‌هایتان چون این روز و چون این ماه بر یکدیگر حرام است به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند من ابلاغ کردم هر که امانتی به دست آرد به صاحب امانت

پس دهد رباها از میان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید نه ستم کنید و نه ستم ببینید خدا فرمان داده که ربا نباشد ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت نخستین خونی که از میان می‌رود خون ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب است (ربیعه بن حارث را به شیرخوارگی به طایفه بنی لیث سپرده بودند و مردم هزیل او را کشته بودند.)

گفت: این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود ای مردم شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرستیده شود ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارید اطاعت او کنید از شیطان بر دین خود بیمناک باشید.

ای مردم زیادت کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند زمان به وضعی که روز خلق آسمان‌ها و زمین داشت بگشت و شمار ماه‌ها در پیش خدا و در کتاب خدا دوازده ماه است چهار ماه حرام است سه ماه پیاپی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

اما بعد ای مردم شما بر زنانتان حقی دارید و آن‌ها نیز بر شما بر حقی دارند حق شما بر زنانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما ننشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آن‌ها دوری کنید و آن‌ها را نه چندان سخت بزنید اگر دست برداشتند روزی و پوشش آن‌ها را به طور متعارف بدهید.

با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش ندارند شما آن‌ها را به امانت خدا گرفته‌اید و به وسیله کلمات خدا حلالشان کرده‌اید.

پس ای مردم گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا.

ای مردم گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کرده‌ام و بفهمید بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است مسلمانان برادرند و برای هیچ‌کس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشید پس به همدیگر ستم مکنید خدایا آیا ابلاغ کردم.

و کسان گفتند: آری

پیامبر گفت: خدایا شاهد باش

ابن اسحاق گوید: همه غزوه‌های پیامبر که خود او رفت بیست‌وشش بود نخستین غزای وی سوی ودان بود که آن را غزوه ابوا گویند.

پس از آن غزوه بواط سوی رضوی به دره ینبع بود.

پس از آن غزوه بدر نخستین بود که به طلب کرز بن جابر فهری رفت.

پس از آن غزوه بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار کس اسیر شد.

پس از آن غزوه بنی سلیم بود که تا کدر رفت کدر نام یکی از چاه‌های بنی سلیم بود.

پس از آن غزوه سویق بود که به طلب ابوسفیان تا قرقره الکدر رفت.

پس از آن غزای قطفان بود که سوی نجد رفت و آن را غزوه ذی‌امر گویند.

پس از آن غزوه بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوه احد بود.

پس از آن غزوه همراء الاسد بود.

پس از آن غزوه بنی نضیر بود.

پس از آن غزوه ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوه بدئر آخرین بود.

پس از آن غزوه دومه الجندل بود.

پس از آن غزوه خندق بود.

پس از آن غزوه بنی قریظه بود.

پس از آن غزوه بنی لحیان هذیل بود.

پس از آن غزوه ذی‌قرد بود.

پس از آن غزوه بنی المصطلق خزاعه بود.

پس از آن غزوه حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت و مشرکان راه او را بستند.

پس از آن غزوه خیبر بود.

پس از آن عمره الغضا بود.

پس از آن غزوه فتح مکه بود.

پس از آن غزوه حنین بود.

پس از آن غزوه طائف بود.

پس از آن غزوه تبوک بود.

پیامبر در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که در بدر و احد و خندق و قریظه و. مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طائف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزایا که پیامبر شخصاً کرد بیست‌وشش بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیامبر معروف است و درباره آن اتفاق است و هیچ‌کس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست‌وهفت بود اگر اختلاف است در تقدم و تأخر غزوه‌ها است.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: پیامبر چند غزا کرد؟ گفت: بیست‌وهفت

گفتند: در چند غزوه با او بودی؟

گفت: بیست‌ویک غزا که نخستین همه خندق بود از شش غزا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هر بار از پیامبر می‌خواستم نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد در غزای خندق اجازه داد.

واقدی گوید: پیامبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزا را که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القریع را اضافه می‌کند و می‌گوید که پیامبر دراثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته شد.

در شمار دسته‌ها که پیامبر به غزا فرستاد اختلاف است

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیامبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی‌وپنج دسته به غزا فرستاد.

دسته عبیده بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیه المره حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.

بعضی‌ها غزای حمزه را بر غزای عبیده مقدم آورده‌اند.

پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.

پس از آن غزای عبدالله بن جحش سوی نخله بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی قرده یکی از چاه‌های نجد بود.

پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود.

پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئر معونه بود.

پس از آن غزای ابوعبیده جراح سوی ذوالقصه بر راه عراق بود.

پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تربه از سرزمین بنی عامر بود.

پس از آن غزای علی بن ابیطالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که در ملوح کشته شد.

پس از آن غزای علی بن ابیطالب سوی بنی عبدالله بن سعد که از مردم فدک بودند.

پس از آن غزای ابی العو جای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی و یارانش همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشه بن محصن سوی غمره بود.

پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی از چاه‌های بنی اسد رفت و در این غزا مسعود بن عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی هوازن بود.

پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره فدک بود.

پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب و به قولی جبار به سرزمین خیبر بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی جموم سرزمین بنی سلیم بود.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی قبیله جذام بود به سرزمین حسمی بود که خبر آن را از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی وادی‌القری بود که با بنی فزارع روبرو شد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این غزاها یسیر بن رزام کشت.

قصه یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم قطفان را برای جنگ پیامبر خدا (ص) فراهم می‌کرد پیامبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن ابن انیس هم‌پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.

و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: اگر پیش پیامبر خدای آیی تو را بکار گیرد و بزرگ دارد و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آن‌ها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به ردیف خود بر شترسوار کرد و چون به شش میلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیر بن رزام از رفتن پیش پیامبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد و یسیر با عصایی که به دست داشت بر سر او کوفت که زخم دار شد و هر یک از یاران پیامبر به یهودی همراه خود حمله برد و او را بکشت مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیامبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که چرک نکرد و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت و نیز پیامبر خدا (ص) مابین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند و نیز عبدالله بن انیس را سوی خالد بن سفیان بن نجیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیامبر فراهم می‌کرد و عبدالله او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیامبر خدا مرا پیش خواند و گفت: شنیدم خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می‌کند که به جنگ من آید اکنون او در نخله یا در عرنه اقامت دارد برو و او را بکش.

گوید و من گفتم: ای پیامبر خدا صفت او را بگوی که توانم شناخت پیامبر گفت: وقتی او را ببینی شیطان را به یاد تو آورد نشانه وی آن است که چون او را ببینی لرزه‌ای در خویش بیابی.

گوید: و من شمشیر آویختم و برفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنان می‌جست و هنگام نماز پسین بود و چون او را دیدم چنان‌که پیامبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زدوخورد با او مرا از نماز بازدارد در آن حال که سوی او می‌رفتم با اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفت: کیستی؟

گفتم: یکی از مردم عربم شنیده‌ام که کسان را برای جنگ این مرد فراهم می‌کنی به این سبب پیش تو آمده‌ام

گفت: آری مشغول این کار هستم.

آنگاه کمی با او برفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و بیامدم و زنانش بر او ریختند و چون پیش پیامبر رسیدم سلام گفتم مرا نگریست و گفت: موفق باشی.

گفتم: او را کشتم

گفت: راست می‌گویی

پس از آن پیامبر خدا برخاست و سوی خانه خویش رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: ای عبدالله این عصا را بگیر و با خود داشته باش.

گوید: و با عصا پیش کسان رفتم و گفتند: این عصا از کجاست؟

گفتم: این را پیامبر به من داد و گفت: با خودم داشته باشم

گفتند: برو بپرس که عصا را برای چه به تو داد؟

بازگشتم و گفتم: ای پیامبر خدای عصا را برای چه به من دادی؟

گفت: دادم تا به‌روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی که عصا دارند بسیار کمند.

عبدالله بن انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام مرگ بگفت: تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابیطالب و عبدالله بن رواحه بود که سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاح شام بود که در آنجا با همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عینه بن حصن سوی بنی العنبر بنی تمیم بود و قصه چنان بود که پیامبر عینه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر بگرفت.

عایشه گوید: به پیامبر گفتم: آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام

گفت: اسیران بنی العنبر می‌رسند و یکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی.

ابن اسحاق گوید: و چون اسیران بنی العنبر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی تمیم و از جمله ربیعه بن رفیع و سبره بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حایس و حمظله بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد کردن آن‌ها سوی پیامبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک وکاس دختر ری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی سرزمین بنی مره بود که دراثنای آن مرداس بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصاریان کشته شد و همو بود که پیامبر درباره او به زید گفت: لا الله الا الله گوی چکار داشتی.

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدرد و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمن بن عوف بود.

پس از آن عزای ابو عبیده جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آن را غزوه خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیامبر و دسته‌ها که فرستاد چهل‌وهشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی پیش پیامبر خدای آمد و مسلمان شد و پیامبر او را سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آن را ویران کرد.

سخن از همسران پیامبر خدای

آن‌ها که پس از وی ببودند و آن‌ها که در زندگی پیامبر از او جدا شدند و سبب جدایی و آن‌ها که پیش از پیامبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیامبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که درگذشت.

در ایام جاهلیت که بیست‌وچند ساله بود خدیجه، دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی را به زنی گرفت او نخستین زن پیامبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود مادر خدیجه فاطمه دختر زائده بن اصم بود برای عقیق دختری آورد پس از آن عقیق بمرد.

پس از عقیق خدیجه زن ابوهاله بن زراره بن نواش شد و برای وی هند بن ابی هاله را آورد پس از آن ابوهاله بمرد وقتی پیامبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیامبر هشت فرزند آورد قاسم طیب طاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام‌الکلثوم و فاطمه.

ابوجعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیامبر زن دیگر نگرفت و چون درگذشت پیامبر زنان دیگر گرفت درباره‌ی نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف است بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود و بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعه بن قیس بود.

وقتی پیامبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود سوده زنی بیوه بود که پیش از پیامبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بماند و پیامبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید: میان مطلعان سیرت پیامبر خلاف نیست که وی (ص) سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت ازدواج پیامبر با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه درگذشت و پیامبر همچنان در مکه بود خوله دختر حکیم بن امیه بن اوقص که زن عثمان بن مظعون بود بدو گفت: ای پیامبر خدای چرا زن نمی‌گیری؟

پیامبر گفت: کی را بگیرم؟

گفت: اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه

پیامبر گفت: دوشیزه کیست؟

گفت: دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری عایشه دختر ابوبکر

پیامبر گفت: بیوه کیست؟

گفت: سوده دختر ضمعه بن قیس

پیامبر گفت: برو با آن‌ها سخن کن

گوید: و خوله به خانه ابوبکر رفت و امه رومان مادر عایشه را بدید و گفت: خدای عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است

امه رومان گفت: مقصود چیست؟

گفت: پیامبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم

ام‌رومان گفت: من راضی‌ام منتظر ابوبکر بمان که به‌زودی می‌رسد

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: ای ابوبکر خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده پیامبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.

گفت: مگر عایشه مناسب اوست عایشه دختر برادر اوست

خوله چون این بشنید پیش پیامبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی گفت

پیامبر گفت: با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر تو مناسب من است

خوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیامبر را با وی بگفت

ابوبکر گفت: منتظر بمان تا من برگردم

امه رومان به خوله گفت: مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت ای پسر ابی قحافه اگر دختر تو را به زنی به پسر خویش دهیم وی را صابی کند و بدین تو درآرد.

ابوبکر رو به مطعم کرد و گفت: تو چه می‌گویی؟

مطعم گفت: او چنین می‌گوید

ابوبکر باز آمد و وعده‌ای که داده بود فسخ شده بود و به خوله گفت: پیامبر را دعوت کن

خوله پیامبر را دعوت کرد که بیامد و عایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت.

گوید: پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت: سوده خدا عزوجل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است

گفت: مقصود چیست؟

خوله گفت: پیامبر مرا فرستاده که تو را خواستگاری کنم

گفت: راضی‌ام بیا و این سخن را با پدرم بگو

خوله گوید: پدر سوده پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم ایام جاهلیت درود گفتم آنگاه گفتم: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم.

گفت: هم شأنی بزرگوار است دخترم چه می گوید؟

گفتم: او رضایت دارد

گفت: او را بخوان

گوید: سوده را خواندم و با او گفت: سوده خوله می‌گوید محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب او را به خواستگاری تو فرستاده است و او هم شانی بزرگوار است می‌خواهی تو را به زنی او دهم؟

گفت: آری

گفت: محمد را پیش من آر

گوید: و خوله پیامبر را ببرد که سوده را عقد کرد

و چون عبد بن ضمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خاك به سر خویش می‌ریخت و بعدها وقتی مسلمان شده بود می گفت آن روز که خاك بر سر می کردم که چرا سوده زن پیامبر خدا شده سفیه بودم.

عایشه گوید: و چون به مدینه رفتیم ابوبکر در سنح محله بنی حارث بن خزرج فرود آمد روزی پیامبر به خانه ما آمد تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند مادرم بیامد من در ننوبی بودم و باد می‌خوردم و مادرم مرا از ننو پایین آورد و سرپوش مرا بیاورد و صورتم را با آب بشست آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگه داشت تا کمی آرام شوم آنگاه به درون رفتم پیامبر خدا در اتاق ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: این خانواده تو است خدا آن‌ها را به تو مبارک کند و تو را به آن‌ها مبارک کند و مردم و زنان برفتند و پیامبر در خانه هم با من زفاف کرد نه شتری کشتند نه بزی سر بریدند من آن وقت هفت سال داشتم و سعد بن عباده کاسه‌ای را که هر روز برای پیامبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر بن عبدالملک بن مروان چنین نوشت:

درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت درگذشت وفات وی سه سال یا نزدیک سه سال پیش از هجرت پیامبر بود و پس از وفات خدیجه عایشه را عقد کرد پیامبر دو بار عایشه را دیده بود به او می‌گفتند: این زن تو است عایشه آن وقت شش سال داشت هنگامی که پیامبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیامبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت نام ابوبکر عقیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود پیامبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد آن‌وقت هفت‌ساله بود و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد.

آن‌وقت عایشه نه‌ساله بود و چون پیامبر درگذشت هیجده ساله بود پیامبر خدا دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیامبر خدا (ص) حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت.

پیش از آن حفصه زن خنیس بن خزافه سهمی بود خنیس در بدر حضور داشت و فرزندی نیاورده بود و بنی سهم جز او کس در بدر حاضر نبود.

پس از آن پیامبر ام‌سلمه را به زنی گرفت.

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مغیره مخزومی بود و پیش از آن زن ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چابک‌سوار قوم بود به‌روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت.

ابوسلمه پسرعمه پیامبر بود و با او شیر خورده بود مادرش بره دختر عبدالمطلب بود و از ام‌سلمه عمر و سلمه و زینب و دره را آورد هنگامی که ابوسلمه بمرد پیامبر هفت تکبیر بر او گفت پرسیدند این از سهو بود یا فراموشی؟

پیامبر گفت: نه سهو بود و نه فراموشی اگر بر ابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایسته او بود.

پیامبر ام‌سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزه بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسر وی داد.

پس از آن به سال غزای مریسی که سال پنجم هجرت بود و پیامبر خدا (ص) جویریه دختر حارث بن ابی‌ضرار را به زنی گرفت پیش از آن جویریه زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزند نیاورده بود و جز اسیران جنگ مریسی سهم پیامبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت جویریه از پیامبر خواست که اسیران قوم وی را که به دست دارد آزاد کند و پیامبر تقاضای او را پذیرفت و آن‌ها را آزاد کرد.

پس از آن پیامبر خدا ام‌حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را به زنی گرفت و پیش از آن ام‌حبیبه زن عبدالله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود عبدالله در حبشه نصرانی شد و از ام‌حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت و بر مسلمانی پایدار ماند و شوهرش به دین

نصرانی بمرد و پیامبر درباره ازدواج او کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیامبر که آنجا بودند گفت: کی از همه به او نزدیک‌تر است؟

گفت: خالد بن سعید بن عاص

نجاشی به خالد گفت: ام‌حبیبه را به پیامبرتان به زنی ده خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد به قولی پیامبر خدای ام‌حبیبه را از عثمان پسر عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و سوی پیامبر فرستاد.

پس از آن پیامبر زینب دختر حجش را به زنی گرفت و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه وابسته پیامبر خدای بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد:

وقتی به آن‌کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش را نگه‌دار و از خدا بترس و چیزی که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او برآورد جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از او برآورد تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود

خدا عزوجل زینب را به زنی به پیامبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیامبر فخر می‌کرد و می‌گفت: ولی من از ولی شما بزرگ‌تر و فرستاده من گرامی‌تر است.

پس از آن پیامبر صفیه دختر حبی بن اخطب نضیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام بن مشکم بود و چون سلام بمرد زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق شد که محمد بن مسلمه به فرمان پیامبر جز اسیران بنی نضیر گردن او را زد هنگامی که پیامبر به‌روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را بر صفیه افکند و خاص او شد و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیامبر میمونه دختر حارث بن حزن به زنی گرفت وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو از مردم بنی عقده ثقیف بود و فرزندی برای او نیاورده بود میمونه خواهر ام‌الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیامبر او را در سفر عمره القضا در سرف به زنی گرفت و عهده دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود.

همه این زنان که گفتیم و پیامبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند به‌جز خدیجه که پیش از او در مکه درگذشت.

پس از آن پیامبر خدا نشاه دختر رفاعه را که از بنی کلاب بن ربیعه بود به زنی گرفت و این طایفه هم-پیمان بنی رفاعه قریظه بودند.

درباره این زن اختلاف است بعضی‌ها او را ثنا گفته‌اند و گویند دختر اسماء بن صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را صبا گفته‌اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیامبر خدا شنبا دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم‌پیمان بنی قریظه بودند بعضی‌ها گفته‌اند شنبا از بنی قریظه بود و به سبب هلاک طایفه نسب وی معلوم نیست و بعضی دیگر او را کنانی دانسته‌اند.

و چنان بود که وقتی شنبا به نزد پیامبر آمد عادت زنانه بود و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیامبر بمرد و شنبا گفت: اگر محمد پیامبر بود محبوب‌ترین کس او نمی‌مرد و پیامبر او را رها کرد.

پس از آن پیامبر غزیه دختر جابر را که از طایفه بنی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت پیامبر از زیبایی و خوش‌اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد و چون پیش پیامبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: رأی من در این کار دخالت نداشت و از تو بخدا پناه می‌برم.

پیامبر گفت: کسی که بخدا پناه برد مصون است و او را پیش کسانش پس فرستاد گویند: وی از قبیله کنده بود.

پس از آن پیامبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کندی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی در تن وی دید و بدو چیزی بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد به قولی نعمان او را سوی پیامبر فرستاده بود که او را رها کرد و سبب آن بود که چون پیامبر با او خلوت کرد از او بخدا پناه برد و پیامبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: مگر این دختر تو نیست؟

نعمان پاسخ داد: چرا

آنگاه از اسماء پرسید: مگر تو دختر نعمان نیستی؟

اسماء گفت: چرا

پس از آن نعمان به پیامبر گفت: او را نگه‌دار که چنین و چنان است و ستایش بسیار از او کرد و از جمله گفت: هرگز عادت زنانه نداشته است و پیامبر او را نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته است.

پس از آن خدا ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیامبر خویش داد.

و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیامبر خدا (ص) بودند و شش تن از آن‌ها قریشی بودند.

ابوجعفر گوید: در روایت هشام بن محمد سخن از ازدواج پیامبر خدا (ص) با زینب دختر خزیمه نیست که او را ام‌مساکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیامبر خدا زن طوفیل بن حارث بن مطلب برادر عبیده بن حارث بود و در مدینه در خانه پیامبر درگذشت.

گویند: در ایام زندگانی پیامبر هیچ‌یک از زنانش به‌جز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه خواهر دحی کلبی و عالیه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیامبر عالیه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد.

و نیز او (ص) عتیله دختر قیس خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند درگذشت و عتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز او (ص) دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابی کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام‌شریک داشت و پیامبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیامبر با او خلوت کرد او را کهن‌سال یافت و طلاقش داد ام‌شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت و آن‌ها را به اسلام دعوت می‌کرد.

گویند: پیامبر خوله دختر هذیل بن هویره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیامبر پشت به آفتاب نشسته بود بیامد و دست به شانه او زد.

پیامبر گفت: کیستی؟

گفت: من دختر کسی هستم که با باد هم عنان بود من لیلی دختر خطیم هستم آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.

پیامبر گفت: چنین کردم.

لیلی سوی قوم بازگشت و گفت: پیامبر مرا به زنی گرفت.

گفتند: بد کردی که تو زنی حسودی و پیامبر زنان مکرر دارد برو و خویشتن را رها کن.

لیلی پیش پیامبر رفت و گفت: مرا رها کن.

پیامبر گفت: رها کردم

گویند: پیامبر خدا (ص) عمره دختر یزید را که زنی از بنی رواس بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که پیامبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آن جمله‌ام هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود پیامبر از او خواستگاری کرد اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت: فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامر بن قرط را از پسرش هشام بن مغیره خواستگاری کرد و او گفت: تا رأی او را بپرسند و پیش مادر رفت و گفت: پیامبر خدا از تو خواستگاری کرده.

گفت: تو چه گفتی؟

گفت: گفتم تا رأی تو را بپرسم

گفت: مگر در مورد پیامبر باید رأی کسی را پرسید برو موافقت کن

و سلمه پیش پیامبر رفت اما پیامبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود ضباعه کهن‌سال است.

گویند: پیامبر از صفیه دختر بشامه نیز خواستگاری کرد وی اسیر شده بود و پیامبر او را مخیر کرد و گفت: اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین.

و او گفت: شوهرم و پیامبر آزادش کرد

و نیز پیامبر از ام‌حبیب دختر عباس خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست.

از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت: عیبی دارد اما نداشت و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیزکانی که پیامبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نضیری که هر دو را از پیش گفته‌ایم

سخن از وصف پیامبر

علی بن ابیطالب گوید: پیامبر نه دراز بود نه کوتاه سر بزرگ داشت ریش انبوه دستان و پاهایی ضخیم درشت استخوان بود چهره‌اش به سرخی می‌زد موی بلند بر سینه داشت هنگام رفتن پیکرش لنگر می-گرفت گویی از بالا سرازیر شده بود و پیش از او و پس از او کسی را چون او (ص) ندیدم.

سخن از روز و ماه و وفات پیامبر خدا

عبدالله بن عمر گوید: پیامبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالاری حج داد که مناسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیامبر خدای به حج وداع رفت و به مدینه بازگشت و در ماه ربیع‌الاول درگذشت.

ابن اسحاق گوید: پیامبر به‌روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت.

عمره دختر عبدالرحمن گوید: از عایشه شنیدم که پیامبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ما ندانستیم تا وقتی که صدای بیل‌ها را شنیدیم.

سخن از حوادث سال یازدهم هجرت

حکایت سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمن بن عوف قران می‌آموختم عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منا بودیم که عبدالرحمن بیامد و گفت: امروز امیرالمومنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: شنیدم فلانی می‌گفت اگر امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم.

عمر گفت: امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسآن‌که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می-دهم.

گفتم: ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تو از آن‌ها می‌شود بیم دارم اگر سخن گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گوناگون کنند صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیامبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن تو را بفهمند و به معنی آن گیرند.

عمر گفت: بخدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.

گوید: و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمن با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود به نزدیك منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.

سعید خشمگین شد و گفت: چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته.

و چون عمر به منبر نشست مؤذنان اذان گفتند و چون اذان بسر رفت عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: اما بعد می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ بندد خدای عزوجل محمد را به‌حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و پیامبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد که کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند ما می‌گفتیم از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر است شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم هیچ‌کس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر کسان وی تسلیم شود قصه ما چنان بود که وقتی پیامبر خدا درگذشت علی و زبیر و کسانی که با آن‌ها بودند در خانه فاطمه بماندند انصار نیز خلاف ما کردند مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم: بیا سوی برادران انصاری خویش رویم به قسط آن‌ها برفتیم و. دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟

گفتیم: پیش برادران انصاری خویش می‌رویم

گفتند: برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید

گفتیم: بخدا پیش آن‌ها می‌رویم

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی ساعده فراهم بودند و به مردی جامه پیچیده در میان آن بود گفتم: این کیست؟

گفتند: سعد بن عباده

گفتم: چرا چنین است

گفتند: بیمار است

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: اما بعد ما انصاریم و دسته اسلامیم و شما قریشیان جماعت پیامبرید و ما از قوم شما بلیه دیده‌ایم.

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم تا حدی رعایت او می‌کردم که پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفت: آرام باش و نخواستم نافرمانی او کنم پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هرچه در خاطر خویش فراهم کرده بودم می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت ای گروه انصار هر چه از فضیلت خود بگویید شایسته آنید اما عرب این کار را جز برای این طایفه قریش نمی‌شناسد که محل و نسبشان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم با هر کدامشان می‌خواهید بیعت کنید و دست من و دست ابوعبیده جراح را بگرفت بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می‌خواستم گردنم را بی‌آنکه گناهی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابوبکر در میان آن‌هاست نشوم و چون ابوبکر سخن خویش بسر برد یکی از انصار برخاست و گفت: من مردی کارآزموده و سرد و گرم جهان دیده‌ام ای گروه قریشیان یک امیر از ما و یک امیر از شما.

گویند: صداها برخاست و سخن درهم شد از اختلاف بترسیدند به ابی بکر گفتم: دست پیش آر تا با تو بیعت کنم و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند انصاریان نیز بیعت کردند.

و چنان شد که سعد بن عباده زیر دست و پای ما ماند و یکی‌شان گفت: سعد بن عباده را کشتید.

گفتم: خدا سعد بن عباده را بکشد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیامبر درگذشت بیشتر مردم اسد و غطفان وطی بدرون طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند مردم اسد در سمیرا فراهم شدند و فزاره و گروهی

از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم آمدند مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند مردم ثعلبه بن سعد و مره و عبس در ابرق ربذه گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آن‌ها شدند و چون جای ماندن نبود دو گروه شدند گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمک آن‌ها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصه و جماعت لیثیان و دیلیان و مدلجیان همدست آن‌ها شد سالار قوم مره در ابرق عوف بن فلان بن سنان بود و سالار ثعلبه و عبس حارث بن قلان سبعی بود این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند به‌جز عباس که کس پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما ذکات ندهند خدا ابوبکر را بر حق پایدار کرد و گفت: اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می‌کنم و چنان بود که زانوبند شتران ذکات یا ذکات دهندگان بود که با شتر می‌دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آن‌ها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آن‌ها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی و زبیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاه‌های مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگه داشت و گفت:

مردم اطراف به کفر گراییده‌اند و فرستادگانشان دیده‌اند که جماعت شما کم است و معلوم نیست شبانه حمله می‌کنند یا روز که نزدیک‌ترین طایفه تا اینجا بیش از یک روز فاصله ندارد این قوم امید داشتند که شرطشان را بپذیری و با آن‌ها صلح کنی که نپذیرفتی پس آماده باشید.

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی درزی حسی ماندند که کمک آن‌ها باشند مهاجمان شبانگاه به گذرگاه‌ها رسیدند که جنگاوران آنجا بودند و کسان مراقبت می‌کردند که خبر یافتند و ابوبکر خبردار شد و کس پیش آن‌ها فرستاد و بجای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مقابله کردند که فراری شد و مسلمانان شترسوار به تعقیب آن‌ها رفتند تا به ذی‌حسی رسیدند کمکیان پیش آمدند و شتران رم کرد و فراری

شد که شتر از هیچ‌چیز چون مشک بر باد رم نمی‌کند و شتران را نگه نتوانستند داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

و خطیل بن اوس در این باب شعری گفت بدین مضمون:

با رو شتر من فدای بنی ذبیان باد

به سبب دلیری آن شب که ابوبکر در ریگزار می‌تاخت

که کسان را بخواند و دعوت او را پذیرفتند که خدا را سپاهیان است که چون با آن‌ها روبرو شوند دلیری‌شان از عجایب روزگار است.

عبدالله لیثی که از قوم وی جز مرتدان بود و با غارتیان آمده بود شعری گفت بدین مضمون:

تا پیامبر میان ما بود اطاعت وی کردیم

ای بندگان خدا ابوبکر چه کاره است

آیا وقتی او درگذشت ابوبکر وارث وی شد؟

بخدا این تحمل‌ناپذیر است

چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید؟

و از عواقب رد آن بیم نکردید

آنچه فرستادگان ما می‌خواستند پذیرفته نشد

برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین‌تر از خرماست

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کس پیش مقیمان ذوالقصه فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنان به اعتماد گفته خبرآوران بیامدند و از اراده خدا غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیه لوازم گذرانید و اواخر شب با سپاه روان شد نعمان بر میمنه او بود و عبدالله بر میسره بود و سوید دنباله‌دار سپاه بود و سواران با وی بودند صبحدمان با دشمن روبرو شدند و دشمنان وقتی خبردار شدند که شمشیر مسلمانان به کار افتاده بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را براندند و بیشتر شتران آن‌ها را بگرفتند و حبال کشته شد ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصه رفت و نعمان را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگ‌های ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

و چنان بود که بنی ذبیان و عبس به مسلمانان خویش تاخته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آن‌ها نیز چنین کردند جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کس می‌کشد و از هر قبیله که مسلمانان را کشته‌اند کشتار می‌کند.

زیاد بن حنظله تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

وقتی به مقابل آن‌ها رفتیم به بنی عبس نزدیک سرزمینشان حمله کردیم و بنی ذبیان را با پیکاری سخت از جای براندیم

ابوبکر چنان کرد تا مسلمانان در دین خویش ثبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و ذکات شتران صفوان و عبدی و زبرقان یکی پس از دیگری به مدینه رسید ذکات صفوان در اول شب و از آن زبرقان در نیمه‌شب و ذکات عدی در آخر شب رسید بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمن بن عوف و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قولی قناده آورد

گوید: وقتی شتران ذکات از دور نمایان شد مردم گفتند: خطر است اما ابوبکر گفت بشارت است.

گفتند: همیشه بشارت نیک می‌دهی

این حادثه به‌روز شصتم از رفتن اسامه بود چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفر وی دو ماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و او به سپاهیانش گفت: راحت کنید و مرکوبان خویش را از خستگی در آرید و با گروهی دیگر سوی ذوالقصه رفت.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: ای خلیفه پیامبر تو را بخدا خودت را به خطر نینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.

گفت: بخدا چنین مکنم و مانند شما به جنگ آیم و با سپاه خویش سوی ذوالحسی و ذوالقصه رفت و نعمان و عبدالله و سوید در میمنه و میسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشت بماند و گفت: روا نیست که بنی ذبیان بر این سرزمین تسلط داشته باشند که خدا آن را غنیمت ما کردست.

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد مردم بنی ثعبله که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: چرا نمی‌گذارید ما در دیارمان مقر گیریم.

ابوبکر گفت: پس دروغ می‌گویید این دیار شما نیست پس غنیمت ماست و گفته آن‌ها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین را چراگاه مردمان کرد سپس چراگاه چهارپایان ذکات شد به سبب آنکه میان مردم و متصدیان ذکات تصادمی رخ داد و با این کار تصادم از میان برخاست.

و چون قبیاه عبس و ذبیان شکست خوردند سوی طلیحه رفتند که از سمیرا سوی بزاخه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمن بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد ابوبکر برون‌شد و او را جانشین خود کرد و سوی ربذه رفت تا به بنی عبس و ذبیان و جماعتی از عبد مناع بن کنانه پیکار کنند در ابرق با آن‌ها روبرو شد و جنگ انداخت و خدا آن‌ها را منهزم کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود به آن‌ها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصه رفت که تا مدینه یک‌منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچم‌ها بست و به سالار هر گروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضی‌شان را برای دفاع از سرزمینشان بجای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی درآمد و مال و ذکات فراوان رسید که از آن‌ها زیاد آمد ابوبکر گروهان معین کرد و یازده پرچم بست.

یک پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت: به جنگ طلیحه بن خولد رود و چون از کار وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطا مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یک پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت: ابنای یمن را بر ضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کمک کند.

آنگاه به‌سوی قبیله کنده رود که در حضرموت بودند.

یک پرچم نیز برای خالد بن سعد بن عاص بست که از یمن آمده بود و محل عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حمقنین مشارف شام فرستاد.

یک پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت قضاعه و ودیعه و حارث فرستاد.

یک پرچم نیز برای حذیفه بن محصن قلفانی بست و او را به جنگ مردم دبا فرستاد.

یک پرچم نیز برای عرفجه بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد.

و گفت: که حذیفه و عرفجه را با هم باشند و در قلمرو عمل هرکدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: وقتی یمانه بسر رفت با سواران خویش سوی قزاعه رو و با مرتدان جنگ کن.

یک پرچم نیز برای طریفه بن حاجز بست و او را به جنگ طایفه بنی سلیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آن‌ها شده بودند.

پرچمی نیز برای سوید بن مقرن بست و او را سوی تهامه یمن فرستاد.

یک پرچم نیز برای علا بن حضرمی بست و او را سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصه حرکت کردند و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آن‌ها نوشت و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمن بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

از ابوبکر خلیفه پیامبر خدا به همه‌کسانی که این نامه من بدان‌ها برسد.

از جمع و شخص مسلمان و از مسلمانی بگشته درود بر آن‌که پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و کوری بازنگردد من ستایش خدای یگانه می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی به‌جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و پیامبر اوست به آنچه آورده معترفیم و هر که را که معترف نباشد کافر شماریم و با وی پیکار کنیم.

اما بعد خدای عزوجل محمد را به بشارت و بیم‌رسانی و دعوت خدای به‌حق سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود خدا معترفان را به‌سوی حق هدایت کرد و پیامبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) درگذشت و فرمان خدای را بکار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و هرکاری را که به عهده داشت به سر برده بود خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

تو می‌میری و آن‌ها نیز می‌میرند.

پیش از تو هیچ انسانی را خلود[۲۲] نداده‌ایم چگونه تو بمیری و مخالفانت جاویدان باشند.

و هم به مؤمنان فرمود:

محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشتند آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقب‌گرد می‌کنید و هر که عقب‌گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند و خدا سپاس‌داران را پاداش خواهد داد.

هر که محمد را می‌پرستید محمد بمرد و هر که خدای یگانه بی‌شریک را می‌پرستید خدا مراقب اوست زنده و پاینده و جاوید آن‌که چرت و خواب او را نگیرد نگهبان کار خویش است و از دشمن خود انتقام گیرد و او را کیفر دهد.

من شمارا به ترس از خدا سفارش می‌کنم که نصیب خویش را از خدا و دین خدا که پیامبرتان (ص) آورده برگیرید و از هدایت او هدایت یابید و به دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت نکند

---

[۲۲] جاودانگی

گمراه باشد و هر که را عافیت ندهد در بلیه افتد و هر که را مورد عنایت او نباشد زبون شود و هر که را خدا هدایت کند یابد و هر که را گمراه کند در گمراهی بماند که او تعالی شانه فرماید:

هر که را خدا هدایت کند هدایت یافته اوست و هر که را گمراه کند دوستدار و رهبری برای او نخواهی یافت و در دنیا عمل او پذیرفته نشود تا به خدا مقر شود و در آخرت عوض از او نپذیرد.

و من خبر یافته‌ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام و عمل به تکالیف آن از روی غرور و جهالت و اطاعت شیطان از دین خویش بگشته‌اید خدای تبارک‌وتعالی فرماید:

و چون به فرشتگان گفتیم آدم را سجده کنید همه سجده کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش برون شد، چرا او و فرزندانش را که دشمن شمایند سوای من دوستان می‌گیرید برای ستمگران چه عوض بدی است.

و هم او عزوجل می‌فرماید:

حقا که شیطان دشمن شماست شما نیز او را دشمن گیرید که دسته شیطان فقط دعوت می‌کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی شما فرستادم و فرمان دادم با هیچ‌کس جنگ نکنید و هیچ‌کس را نکشد.

مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند از او بپذیرد و وی را بر این کار کمک کند و هر که دریغ آرد فرمان دادم با او جنگ کند و هر کس از آن‌ها را به چنگ آرد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی‌پروا بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچ‌کس جز اسلام نپذیرد هر که طاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

به فرستاده خویش فرمان دادم که این نامه مرا در جمع شما بخواند.

دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آن‌ها دست بدارید و اگر اذان نگفتند به آن‌ها بتازید و چون اذان گفتند از روش آن‌ها پرسش کنید و اگر دریغ کردند بر آن‌ها بتازید و اگر اقرار آوردند پذیرفته شود و با آن‌ها رفتار شایسته شود.

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد و پس از آن سالاران روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این دست ابوبکر خلیفه پیامبر خداست برای فلانی که او را برای جنگ مرتدان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در همه کار خویش آشکار و نهان از خدا بترسد و دستور می‌دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند و از اسلام بگردد به آرزوهای شیطانی متوصل شود جنگ کند نخست اتمام‌حجت کند و به اسلام دعوتشان کند اگر پذیرفتند دست از آن‌ها بدارد و اگر نپذیرفتند به آن‌ها بتازد تا تسلیم شوند آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان از پیکار دشمن بازندارد و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد بدو مقرر شود از او بپذیرد و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر به خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود اگر دعوت را پذیرفت دست از او بدارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست و هر که دعوت خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هرکجا رسد با او جنگ کنند و از هیچ‌کس جز اسلام نپذیرد و هر که بپذیرد و مقر شود از وی قبول کند و تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش بدو غلبه داد همه را با سلاح به آتش بکشد آنگاه غنائمی را که خدا نصیب باید که یاران خویش را از شتاب و تبهکاری باز دارد و مردم دیگر را با آن‌ها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیست‌اند که خبرگیر نباشند و از جانب آن‌ها خطری به مسلمانان نرسد باید در کار حرکت و توقف با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آن‌ها باشد و کسان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکو دارد و سخن نرم گوید.

سخن از ارتداد هوازن و سلیم و عامر

عبدالله گوید: بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند ببینند طایفه اسد و غطفان چه می‌کنند وقتی کار این دو قوم چنان شد بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان ببودند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن ببود و علقمه بن علاثه با طایفه کلاب و یاران آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیامبر (ص) از دین بگشت و پس از فتح طائف سوی شام رفت و چون پیامبر درگذشت با شتاب بیامد و با طایفه کعب اردو زد اما همچنان در تردید بود.

و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: برو به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی بدان که علاج دریدگی دوختن است و هر چه می‌توانی بکن.

قعقاع برفت و چون بر مردم ابی که علقمه آنجا مقیم بود حمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بر اسب خویش بگریخت و زن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آن‌ها را به مدینه آورد و زن و فرزند علقمه گفتند: با وی همدل نبوده‌اند و در خانه اقامت داشتند.

گفتند: ما را از کار وی چه گناه و ابوبکر آن‌ها را رها کرد پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

ابن سیرین گوید: پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان بیامدند و گفتند: به اسلام بازمی‌گردیم و خالد به همان قرار که با مردم اسد و غطفان و طی مقیم بزاخه بیعت کرده بود با آن‌ها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد تسلیم مردم اسد و غطفان و هوازن و سلیم و طی را نپذیرفت تا همه‌کسانی را که در ایام ارتداد مسلمانان را سوخته یا مثله[۲۳] کرده بودند بیاوردند و چون بیاوردند پذیرفت به‌جز قره بن هبیره و تنی چند از همراهان وی که آن‌ها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضا برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه بینداخت و به چاه افکند و تیرباران کرد.

آنگاه قعقاع قره و اسیران دیگر را به مدینه فرستاد و به ابوبکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ‌کس را نپذیرفتم تا کسانی را که متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که آن‌ها را به بدترین وضعی کشتم و قره و یاران وی را بفرستادم.

ابوعمرو بن نافع گوید: ابوبکر به خالد نوشت نعمتی که خدا به تو داده مایه فزونی خیر باشد در کار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیزکاران و نکوکاران است در کار خدا کوشا باش و سستی مکن که هر که از قتله مسلمانان به دستاوردی بکش که مایه عبرت دیگران شود و هر که از آن‌ها را که از دین بگشته و مخالفت خدا کرده مایل باشی و صلاح بدانی بکش و خالد یک ماه در بزاخه بود و به جستجوی قتله مسلمانان به هر سو می‌رفت.

بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد با آن‌ها چون عیینه و یاران وی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابویعقوب گوید: پراکندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که ام‌رمل سلمی دختر مالک بن حذیفه آنجا بود وی همانند ام‌قرفه مادر خویش بود ام‌قرفه زن مالک بن حذیفه بود و قرفه و حکمه و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و ظفره و معاویه و حمله و قیس و لای را برای آورد حکمه هنگام هجوم عیینه بن حصن بر گله مدینه به دست ابوقناده کشته شد.

---

[۲۳] بریدن

این پراکندگان به دور سلمی فراهم شدند که همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام‌قرفه پیش وی بود وی کسان را ترغیب کرد و گفت: باید جنگ کنید و یکی را میان قوم فرستاد و آن‌ها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دی گرفتند از هر سوی کسان به آن‌ها پیوست.

و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام ام‌قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش برفت.

یک روز پیامبر به خانه عایشه بود گفت: سگان حواب بر یکی از شما بانگ می‌زند و این برای سلمی رخ داد در آن‌وقت که از دین گشته بود و به صدد انتقام بر آمد و از ظفر سوی حواب می‌رفت که مردم فراهم کند و همه پراکندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلمی و اسد و طی به دور او فراهم آمدند.

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که سبب انتقام است و ذکات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند و فراهم می‌کند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی روبرو شد و جنگی سخت در میانه رفت هنگام جنگ سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت می‌گفتند: هر که شتر او را رم دهد صد شتر جایزه دارد و این به سبب حرمت وی بود.

در این جنگ خاندان‌ها از طایفه خاسی و هار به وغنم نابود شد و بسیار کس از طایفه کاهل کشته شد.

جنگ سخت بود گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آن را پی کردند و بکشتند و یک‌صد مرد به دور شتر کشته شدند خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جوا و ناعر چنان بود که‌ایاس بن عبد یالیل پیش ابوبکر آمد و گفت: مرا به سلاح مدد کن و سوی هر گروه از مرتد آن‌که خواهی بفرست.

ابوبکر سلاح به او داد و فرمان خویش بگفت وی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جوا مقام گرفت و نجبه را که از بنی شرید بود بفرستاد و گفت: به مسلمانان تازد و او به مسلمانان طایفه سلیم و عامر و هوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کس پیش طریفه بن حاجز فرستاد و گفت: که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس خاسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاست و او گریزان شد و در جوا روبرو شدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدو رسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او گفت: تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیار فراهم کنند و آتشی افروختند و او را به دست‌وپا بسته در آتش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که‌ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: من مسلمانم و می‌خواهم با مرتدان جهاد کنم مرا مرکب بده و کمک کن ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او برفت و معترض کسان از مسلمان و مرتد شد و اموالشان را می‌گرفت و هر که را مقاومت می‌کرد می‌کشت.

گوید: یکی از بنی شرید به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت به طریفه بن حاجز نوشت که دشمن خدا ایاس پیش من آمد دعوی مسلمانی کرد و برای جنگ با مرتدان از من کمک خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینک خبر یافته‌ام که دشمن خدا معترض کسان از مرتد و مسلمان می‌شود و هر که مقاومت کند خونش بریزد با مسلمانانی که پیرو تو-اند سوی او رو و خونش بریز یا بگیر و سوی من بفرست.

گوید: طریفه برفت و چون دو گروه روبرو شدند از دو سوی تیراندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت‌کوشی مسلمانان را بدید به طریفه گفت: تو برو تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.

طریفه گفت: اگر در دعوی خویش صادقی سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند و ابوبکر گفت: او را سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.

طریفه ایاس را سوی نماز گذاران برد و آتشی بیفروخت و او را به آتش بینداخت و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تیره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آن‌ها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریفه را جانشین کرد ابوشجره که مادرش خنسای شاعره بود جز مرتدان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت شعری در این باب گفت پس از آن به مسلمانی بازگشت و بر روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابو شجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که مال ذکات به مستمندان می‌داد و گفت: ای امیرالمونین به من نیز بده که محتاجم.

عمر گفت: تو کیستی؟

گفت: ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.

عمر گفت: دشمن خدا مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی:

نیزه‌ام را از گروه خالد سیراب کرده‌ام و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.

این بگفت و با تازیانه به جان وی بیفتاد و به سرش می‌زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بطاح و حوادث آن

این عطیه بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت مالک بن نویره از رفتار خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد و کی و سماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانست و به نیکی بازآمدند و از اصرار بگشتند و ذکات را آماده کردند و پیش خالد آوردند که به آن‌ها گفت: چرا با این قوم همدلی کردید.

گفتند: به سبب خونی بود که از بنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست آورده بودیم بدین‌سان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند مگر مالک بن نویره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند مالک در کار خویش متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد کار اسد و غطفان و طی و هوازن سامان یافته بود و او سوی بطاح روان شد که نرسیده به‌جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد بازماندند و گفتند: دستور خلیفه چنین نبود خلیفه به ما دستور داد وقتی از کار بزاخه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت بمانیم تا وی نامه نویسد.

خالد گفت: اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم سالار سپاه منم و خبرها به من می-رسد اگر هم نامه و یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست برود بدو خبر ندهم و فرصت را بکار گیرم و نیز اگر حادثه‌ای رخ داد که خلیفه درباره آن دستوری نداده باید ببینم بهترین راهکار چیست و بدان عمل کنیم اینک مالک بن نویره روبروی ماست و آنگاه مهاجران آهنگ او دارند و شمارا به کاری که نخواهید وادار نمی‌کنم خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: اگر این قوم رفته غنیمتی به دست آرند شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آن‌ها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.

آنگاه انصار به جای مانده هم‌سخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستند که بماند تا آن‌ها برسند پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کسی را آنجا نیافت.

سوید ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کسی آنجا نبود مالك وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: ای مردم بنی بربرو ما عصیان امیران خویش کرده‌ایم که ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم اما توفیق نیافتیم و کاری نساختیم من در این کار نگریستم و معلوم داشتم که آن‌ها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد مبادا باکسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید متفرق شوید و به این کار گردن نهید.

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالك نیز سوی مقر خویش رفت وقتی خالد به بطاح رسید دسته‌ها فرستاد و گفت: کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آورند و اگر از آمدن ابا کردند خونش بریزند.

ازجمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گویید و اقامه نماز گویید اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند از آن‌ها دست بدارید و اگر اذان نگفتند به آن‌ها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طریق دیگر نابود کنید و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند از آن‌ها پرسش کنید اگر ذکات را قبول دارند از آن‌ها بپذیرید و اگر منکر ذکات بودند بی‌گفتگو به آن‌ها حمله کنید.

فرستادگان خالد مالك بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه از تیره عاصم و عبید و عربن و جعفر پیش وی آوردند اما درباره این جمع و میان گروه فرستادگان که ابوقناده نیز با آن‌ها بود اختلاف شد ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی بربوعیان اذان گفته و اقامه نماز گفتند و چون اختلاف بود خالد گفت که آن‌ها را بدارید شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگ زنی را گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه ادفئوا که بانگ زن به کار برد در زبان مردم حنانه بکشید معنی داد و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشتند و ضرار

مالک بن نویره را بکشت خالد که سروصدا را شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد.

درباره اسیران مقتول اختلاف است ابوقناده به خالد گفت: این کار تو بود خالد با او درشتی کرد و ابوقناده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی خشمگین شد و عمر درباره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر اینکه پیش خالد بازگردد او بازگشت و همراه خالد به مدینه آمد پس از کشته شدن اسیران خالد ام‌تمیم دختر منهال و زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را واگذاشت که دوران پاکی بسر برد عربان زن گرفتن به ایام جنگ را خوش نداشتند و آن را زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر درباره‌ی کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: خالد زود دست به شمشیر می‌برد اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: عمر آرام باش خالد تأویلی کرده و خطا کرده زبان از او برگیر پس از آن ابوبکر بهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید و چون بیامد و حکایت خویش باز گفت ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما درباره زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود توبیخش کرد.

عروه بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: پس از آن متمم بن نویره برادر مالک بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر می‌خواست و تقاضای آزادی اسیران داشت ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می‌گفت وی زود دست به شمشیر می‌شود.

اما ابوبکر گفت: عمر من شمشیری را که خداوند بر وی کافران کشیده در نیام نمی‌کنم.

سوید گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دیگ پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت ازبس‌که موی داشت و مو انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود و او را دیده بود گفت: متمم این‌جوری بود.

متمم گفت: آری همان جور بود که می‌گویم.

عبدالرحمن بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آن‌ها بدارید تا از مردم بپرسید نارضایی آن‌ها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آن‌ها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.

گوید: از جمله کسانی که درباره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابوقناده حارث بن ربعی سلمی بود که با خدا پیمان نهد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود.

ابوقناده می‌گفت: که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آن‌ها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: ما مسلمانیم.

آن‌ها گفتند: ما نیز مسلمانیم.

گفتیم: پس چرا سلاح برگرفته‌اید

گفتند: چرا شما سلاح برگرفته‌اید

گفتیم: اگر چنان است که می‌گویید سلاح بگذارید.

گوید: و قوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آن‌ها نیز نماز کردند.

بهانه خالد درباره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود: گمان دارم رفیق شما چنین و چنان است.

خالد گفت: پس او را رفیق خود نمی‌دانی آنگاه وی را با کسانش پیش آورد و گردنشان بزد.

گوید: چون خبر قتل آن‌ها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و گفت: دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت پس از آن بر زنش جست.

گوید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای بسر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید و در هم شکست و گفت: ریا می‌کنی یک مرد مسلمان را کشتی و بر زنش جستی تو را سنگسار می‌کنم.

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نکرد و پنداشت که نظر ابوبکر نیز درباره وی همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت و عذر آورد و ابوبکر عذر وی را پذیرفت و درباره‌ی حوادث جنگ از او درگذشت.

گوید: و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که چنان در مسجد نشسته بود گفت: ای پسرم شهله بیا.

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه خویش رفت.

گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضراره بن ازور اسدی بود.

سخن از بقیه خبر مسیلمه کذاب و قوم وی که مردم یمامه بودند

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عقربا اردو زد و مردم را به یاری طلبید و کسان سوی او می‌رفتند مراره با جماعتی برون شد تا از بنی عامرو بنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود انتقامی که از بنی عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آن‌ها بود و نگذاشتند او را ببینند انتقام وی از بنی تمیم نیز به سبب شتران وی بود که گرفته بودند.

خالد بن ولید شرحبیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن فلان مخزومی داد و زید و ابوحذیفه را برد و پهلوی سپاه گماشت مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرحبیل با وی بود و چون به یک منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند اینان مجاعه و یاران وی بودند که خوابشان در ربوده بود و از دیار بنی عامر بازمی‌گشتند که خوله دختر جعفر را گرفته بودند و همراه می‌آوردند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آن‌ها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بی‌خبر بودند و چون بیدارشان کردند پرسیدند شما کیستید؟

گفتند: اینک مجاعه است و اینک حنیفه است.

گفتند: خدا شمارا زنده ندارد.

این بگفتند و آن‌ها را به بند کردند و بماندند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی ببردند خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمدند که با وی سخن کنند و گفت: کی از آمدن ما خبر یافتید

گفتند: از آمدن تو بی‌خبر بودیم آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر تمیم بگیریم اگر واقع حال را می‌دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یابیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت: تا همه را بکشند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دادند و گفتند: اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگه‌دار و خونش را نریز.

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارش‌های خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راست‌گوست که تقاضای ابوبکر را پذیرفت.

گوید: من و پیامبر با جمعی که رجال بن عنفوه از آن جمله بود نشسته بودیم و پیامبر گفت: میان شما مردی است که دندانش در جهنم از احد بزرگ‌تر است و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیمناک بودم تا وقتی‌که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیامبری او شهادت داد و فتنه وی از فتنه مسیلمه بزرگ‌تر بود و ابوبکر خالد را سوی آن‌ها فرستاد و برفت تا به بلندی یمامه رسید مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد گروه مجاعه بیست‌وسه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خفتن‌شان بر آن‌ها تاخت و گفت: چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟

گفتند: از آمدن شما خبر نداشتیم به انتقام‌جویی خونی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده‌ایم.

خالد بگفت: تا گردن آن‌ها را بزدند و مجاعه را نگه داشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عقربا اردو زدند که برکنار یمامه بود و روستاها را پشت سر داشتند در عقربا شرحبیل گفت: ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است.

اگر امروز هزیمت شوی زنان به اسیری روند و بی عقد با آن‌ها درآمیزند برای حفظ کسان خویش بجنگید و زنان خود را مصون دارید و در عقربا جنگ کردند.

و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ابی حذیفه بود بدو گفتند: از کار تو بیمناکیم.

گفت: در این صورت حافظ قران بدی هستم.

پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قبایل عرب هرکدام پرچمی داشتند مجاعه که اسیر بود با ام‌تمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و از کسانی از بنی حنیفه به خیمه‌ام تمیم درآمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع شد و گفت: من او را پناه داده‌ام که زنی آزاده است و آن‌ها را از کشتن ام‌تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طوفیل گفت: ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنبال شمارا حفظ می‌کنم و ساعتی بجنگید آنگاه خدا وی را بکشت و به دست عبدالرحمن بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ در آمدند و وحشی مسیلمه را بکشت یکی از انصار نیز ضربتی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیرشده بودند پیش خواند و گفت: ای مردم بنی حنیفه شما چه می‌گویید؟

گفتند: می‌گوییم یک پیامبر از شما و یک پیامبر از ما

و چون این سخن بشنید آن‌ها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آن‌ها که ساریه بن عامر نام داشت با مجاعه بن مراره بماندند ساریه به خالد گفت: اگر بر این دهکده خیر یا شر می‌خواهی مجاعه را نگه‌دار.

و خالد بگفت: و مجاعه را به بند کردند و وی را به ام‌تمیم زن خویش سپرد و گفت: با وی نکویی کن.

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوهی کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آن‌ها بود.

ابوجعفر گوید: در روایت ابن اسحاق رحال با حا بی‌نقطه آمده، گوید: وی رحال بن عنفوه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره‌ی بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیامبر (ص) مسیلمه را در کار پیامبری شریک کرده است و فتنه او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگ‌تر بود.

گوید: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند و امید داشتند که وی سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آرد اما وقتی با مقدمه بنی حنیفه آهنگ جنگ مسلمانان آمد.

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشسته بود و سران قوم پیش وی بودند و مردم به‌صف بودند و در میان مردم بنی حنیفه برق شمشیر را بدید و گفت: ای گروه مسلمانان بشارت به خدا شر دشمن را از شما برداشته ان‌شاءالله در قوم اختلاف افتاد.

اما مجاعه که پشت سر او بود و بند آهنین داشت نیک نگریست و گفت: نه بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته‌اند که نرم شود و چنان بود که او گفته بود.

گوید: و چون مسلمانان جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آن‌ها روبرو شد رحال بود که خدا او را بکشت.

ابوهریره گوید: روزی که من و رحال در مجلس پیامبر بودیم او (ص) گفت: ای حاضران به‌روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگ‌تر است.

گوید: و آن‌کسان همه درگذشتند و من و رحال بماندیم و پیوسته از عاقبت کار بیمناک بودم تا شنیدم که رحال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم آنچه پیامبر خدا فرموده بود حق بود.

گوید: مسلمانان با دشمن روبرو شدند و هرگز در مقابله با عربان جنگی چنان سخت نداشتند و مردم بنی حنیفه تا نزدیک خالد و مجاعه پیش آمدند و خالد از خیمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خیمه وی شدند که ام‌تمیم زن خالد مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آن‌ها با شمشیر به ام‌تمیم حمله برد و مجاعه گفت: دست بدار که این در پناه من است و زنی آزاده است بروید با مردان بجنگید و آن‌ها خیمه را با شمشیرها دریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند ثابت بن قیس گفت: ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده‌اید خدایا من از آنچه اینان می‌پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم این بگفت و با شمشیر حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت: از اینجا کجا می‌روید جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن بن مالک برادر انس بن مالک به پا خواست و چنان بود که در جنگ حضور داشت تب او را می‌گرفت و می‌باید مردان بر او بنشینند و زیر آن‌ها چندان بلرزد تا جامه خویش را تر کند و چون زهرابش می‌ریخت مانند شیر غران می‌شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می‌شده بود و کسان بر او نشستند و چون جامه خویش را تر کرد برخاست و گفت: ای گروه مسلمانان کجا می‌روید من براء بن مالکم سوی من آیید و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا خدا آن‌ها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طوفیل رسیدند که داور یمامه بود و چون جنگ پیش وی افتاد گفت: ای مردم بنی حنیفه بخدا زنان شمارا به زور می‌برند و بی‌مهر با آن‌ها هم‌خوابه می‌شوند هر چه حمیت دارید به کار برید این بگفت و جنگی سخت کرد و عبدالرحمن بن ابی بکر تیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و کشته شد.

آنگاه مسلمانان به‌سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیلمه کذاب آنجا بود و به مالک گفت: ای مسلمانان مرا در باغ پیش آن‌ها افکنید.

کسان گفتند: هرگز چنین نکنیم.

براء گفت: شمارا بخدا مرا در باغ افکنید.

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که باغ جست و پشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابسته مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شراکت داشتند و هرکدام ضربتی بدو زدند و وحشی زوبین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد وحشی می‌گفت: خدا می‌داند کدام‌یک از ما او را کشته‌ایم.

عبدالله بن عمر گوید: آن روز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه مسیلمه را کشت.

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عنفوه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.

اما رجال ابا کرد و در هم آمیختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که دور کار مسیلمه بصیرت داشتند به قتل رسیدند آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه‌ها را بریدند و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام‌تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه داد و گفت: نیکو زن خانه است.

در این هنگام زید و خالد و ابوحذیفه به ترتیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و بادی سخت و پرغبار می‌وزید زید گفت: بخدا سخن مکنم تا دشمن را هزیمت کنمیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش را با وی بگویم: ای مردم دندان‌ها را بر هم‌فشارید و بر دشمن ضربت زنید و پیش روید و چنان کردند که دشمنان را پس راندند و از اردوگاه خویش دور کردند و زید (ره) کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب شیطان‌اند عزت خاص خدا و پیامبر و احزاب اوست مانند من عمل کنید آنگاه به دشمن حمله برد و پسشان داد.

ابوحذیفه گفت: ای اهل قران، قران را به عمل زینت کنید و حمله برد و دشمن را به عقب نشاند و او (ره) کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: مرا از پشت سر نزنند و چون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود و مسیلمه را می‌نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آن روز پرچم را به من دادند گفتم: نمی‌دانم پرچم را برای چه به من داده‌اید شاید گفتید حافظ قران است و او نیز مانند پرچم‌دار پیشین پایمردی می‌کند تا کشته شود.

گفتند: آری ببین چگونه عمل می‌کنی

گفت: بخدا حافظ قران بدی باشم اگر پایمردی نکنم کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به مردم بنی حنیفه که می‌خواستند ام‌تمیم را بکشند گفت: به کار مردان بپردازند گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردند و جان‌فشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از یاران پیامبر (ص) سخن کردند و زید بن خطاب گفت: بخدا سخن نکنم تا ظفر یابم یا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید این بگفت و حمله برد.

ثابت بن قیس گفت: ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده‌اید به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم.

زید بن خطاب (ره) در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدو گفت: چرا پیش از زید کشته نشدی زید کشته شد و تو زنده ماندی.

عبدالله گفت: علاقه داشتم به شهادت برسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: وقتی زید کشته شد چرا تو بازگشتی چرا چهره از من نهان نکردی.

عبدالله گفت: زید از خدا شهادت خواست که با او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند و بادیه‌نشینان نیز آن‌ها را ترسو خواندند بادیه‌نشینان گفتند: صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می‌کند و چنین کردند.

مردم گفتند: ای مردم بادیه‌نشین ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.

بادیه‌نشینان گفتند: حضریان جنگ کردند نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می‌آید.

و چون صف‌ها مشخص بود جنگی سخت‌تر پر خطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجران و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود و باقیماندگان سخت به‌زحمت بودند.

در گرماگرم جنگ عبدالرحمن بن ابی بکر تیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلوگاهش رسید و جان داد زید بن خطاب نیز رجال بن عنفوه را کشت یکی از مردان بنی سهیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگ سخت بود و دمی بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر بر ضرر کافران خالد گفت: ای مردم صف‌ها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید پس مردم حضری و بادیه‌نشین قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند: اکنون ضعیفان و زبونان بیشتر کشته می‌شوند و بسیار کس از حضریان کشته شد و. مسیلمه ثبات ورزید و کافران به دور او حلقه بردند و خالد بدانست تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم از بنی حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.

بدین سبب خالد شخصاً پیش رفت و چون جلوی صف دشمن رسید هماورد خواست نام خویش را یاد کرد و گفت: من پسر ولید العودم من پسر عامر وزیرم سپس شعار مسلمانان را که یا محمدا بود با بانگ بلند بگفت و هر که با وی روبرو شد کشته شد.

خالد رجز می‌خواند و می‌گفت: من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم و هر کس با وی روبرو می‌شد از پا در می‌آمد و مسلمانان نیرو گرفتند تا به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ برآورد و چنان بود که پیامبر خدا (ص) فرموده بود مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دو مویز شود و هر وقت قسط کار خیری کند شیطانش مانع او شود هر وقت بر او دست‌یافتید امانش ندهید.

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانست تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو ننشیند و مسیلمه را بخواند که بر او دست توان یافت و چون بیامد چیزهایی را که مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد و گفت: اگر نصف زمین را به تو دهیم کدام نصف را به ما می‌دهی و چون مسیلمه می‌خواست سخن گوید روی می‌گردانید و از شیطان خودرأی می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یک‌بار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست و بگریخت و شکست در دشمن افتاد خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: امانشان ندهید و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند وعده‌ها را که به ما دادی چه شد.

گفت: از کسان خود دفاع کنید

گوید: آنگاه محکم بانگ زد: که‌ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید و وحشی به مسیلمه رسید کف به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در نبردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پایمردی کردند و بنی حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آن‌ها بودند و به کشتن دشمانان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل سلیمه به باغ اختلاف شد کسانی گفته‌اند که وی در باغ کشته شد و دشمنان به باغ پناه ببردند و در ببستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و براء بن مالک بانگ زد: ای گروه مسلمانان مرا روی دیوار ببرید و چنان کردند و در باغ را بستند و کلید آن را از دیوار برون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ بر آمد که بنده سیاه مسیلمه را کشت خالد مجاعه را که دربند بود همراه آورد تا مسیلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد.

مجاعه گفت: بخدا این بهتر و گرامی‌تر از مسیلمه است.

گوید: همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیرورو می‌کردند که به کوتوله زرد نبوی بینی فرو رفته‌ای رسید و مجاعه بدو گفت: این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟

خالد گفت: همین بود که آن کارها می‌کرد

مجاعه گفت: بخدا مردم شتاب جو به مقابل شما آمدند و بیشتر کسان در قلعه‌ها ماندند

خالد گفت: چه می‌گویی؟

گفت: واقع همین است بیا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم

ضحاک گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن‌کلفت تر بود و اغلب بن عامر نام داشت و به‌روز یمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنان را در میان گرفتند در کار مقاومت جان‌فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کارکشتگان پرداختند یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چند بر او گذشت و چون ابو اغلب را دیدند گفتند: ای ابو بصیره تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است اینک گردن مرده اغلب را بزن اگر آن را بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ام درست است.

چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابوبصیره به دنبال وی رفت و گفت: من ابوبصیره انصاریم و هر بار که ابوبصیره آن سخن بر زبان می‌راند اغلب می‌گفت: دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسیلمه و سپاه وی فراغت یافت عبدالله و عبدالرحمن بن ابی بکر بدو گفتند: با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.

خالد گفت: بگذارید سواران بفرستم و آن‌ها را که بیرون قلعه‌ها هستند جمع آوردم.

آنگاه سواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند یافتند بگرفتند و در اردوگاه نهادند پس از آن ندای حرکت داد مجاعه گفت: بیا تا درباره‌ی باقیماندگان با تو صلح کنم

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرد و معترض نفوس نشوند

مجاعه گفت: بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم این بگفت سوی قلعه‌ها رفت که زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم در آن کس نبود زنان را مسلح کرد و گفت: گیسو فرو ریزند و از

بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا او بازگردد آنگاه پیش خالد آمد و گفت: صلح مرا نپذیرفتند بعضی بالای قلعه‌ها رفتند و کار آن‌ها به من مربوط نیست.

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سیاه بود و مسلمانان وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستنند ادامه جنگ چه خواهد شد از مردم مهاجر و انصار و از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه شش‌صد کس که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود.

از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگ نیز هفت هزار کس کشته شد ضرار بن ازور درباره روز یمامه شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا و ملهم سخن آرد

هنگامی که خون به دره روان بود

و سنگ‌ها از خون قوم رنگ گرفت

در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد

فقط شمشیر آبدار به کار بود

اگر کفار به راه دیگر روند

من مسلمانم و پیروی دینم

و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است

و خدا به کار مرد مجاهد داناتر است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه با خالد گفت: بیا تا درباره قوم خویش با تو صلح کنم جنگ او را خسته کرده بود و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملایمت داشت و می‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک‌نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: پیش قوم خویش روم و کار خود را با آن‌ها بگویم.

این بگفت و برفت و به زنان گفت: مسلح شوید و بالای قلعه‌ها روید زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: صلح را نپذیرفتند اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.

خالد گفت: چه کنم؟

مجاعه گفت: یک‌چهارم دیگر از اسیران را بگذاری و تنها یک‌چهارم اسیران را بگیری.

خالد گفت: به همین قرار با تو صلح می‌کنم و چون کار صلح بسر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود خالد به مجاعه گفت: مرا فریب دادی.

مجاعه گفت: قوم من‌اند جز این چه می‌توانستم کرد.

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامه صلح می‌نویسم.

گوید: خالد پذیرفت و مقرر شد که طلا و نقره و سلاح و یک‌نیمه اسیران را بگیرد و با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و گفت: تا سه روز فرصت دارید اگر تمام نکردید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشتار کاری نیست و سختی نمی‌پذیرم.

مجاعه سوی قوم خویش رفت و گفت: اینک صلح را بپذیرید اما سلمه بن حنفی گفت: بخدا نمی‌پذیریم مردم دهکده و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش

مجاعه گفت: تو مردی شومی و از این که من حریف را فریب دادم و صلح را پذیرفته‌اند مغرور شدی مگر کسی از شما مانده که مایه خیر باشد و دفاع تواند کرد من این کار کردم تا چنانچه شرحبیل بن مسیلمه گفته نابود نشوید.

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: به زحمت پذیرفتند مکتوب صلح را بنویس.

گوید: برنامه صلح را چنین نوشتند:

این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمه بن عمیر و فلان و فلان

مقرر شد که طلا و نقره و یک‌نیمه اسیر و سلاح و مرکب بگیرند و از هر دهکده یک باغ بگیرد و یک مزرعه به شرط آنکه مسلمان شوند و چون مسلمان شوند در امان خدایند و خالد بن ولید و ابوبکر همه مسلمانان عهده‌دار و وفا به شرایط صلح‌اند.

ابوهریره گوید: وقتی مجاعه با خالد صلح کرد شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یک‌نیمه اسیران را بگیرد و قوم نپذیرفتند اما خالد گفت: تا سه روز فرصت دارید.

گوید: سلمه بن عمیر گفت: ای مردم بنی حنیفه برای حفظ کسان خود بجنگید و صلح نکنید که قلعه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.

اما مجاعه گفت: ای بنی حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم است اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر (رض) همراه سلمه بن سلامه نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی حنیفه ظفر داد همه ذکور را باید بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را

آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد مردم بنی حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش به نیک‌خواهی او با وی سخن کنم وی قسط داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید این کیست که می‌آید.

مجاعه گفت: این همان است که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید خالد گفت: او را از پیش من بیرون کنید و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و وی را لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی؟ بخدا می‌خواستی بنی حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندانشان به اسیری روند بخدا اگر خالد بداند که تو سلاح همراه داشته‌ای تو را می‌کشد و اطمینان مداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کردی با رضایت و اطلاع ما بوده است پس او را به بند کردند و در قلعه بداشتند و مردم بنی حنیفه پیوسته برای بیزاری نمودن از گذشته و اظهار مسلمانانی پیش خالد می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حماقت وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت و وارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگ‌هایش ببرید و در چاهی افتاد و بمرد.

ضحاک به نقل از پدرش گوید: خالد درباره‌ی همه مردم با بنی حنیفه صلح کرد به‌جز آن‌ها که در آغاز جنگ در عرض و قری به اسیرشده بودند و آن‌ها را پیش ابوبکر فرستاد و تقسیم‌شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه با قیس با تیره به شکر بودند و پانصد کس بودند.

محمد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: دختر خویش را به زنی من بده.

مجاعه گفت: آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.

خالد گفت: ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من بده

مجاعه به ناچار گفته او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

به مرگ من ای پسر مادر خالد که تو را فراغت داری و با زنان هم‌خوابه می‌شوی و به روبروی خیمه تو خون یک هزار و دویست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.

و چون خالد نامه را بدید گفت: بخدا این کار چپ‌دست است منظورش عمر بن خطاب بود و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند به آن‌ها گفت: وای بر شما این که بود که شمارا این‌چنین گمراه کرد.

گفتند: ای خلیفه پیامبر خدا قصه ما را می‌دانی مردی نامبارک بود که عشیره وی در شئامت افتادند.

ابوبکر گفت: می‌دانم شمارا به چه چیز دعوت می‌کرد؟

گفتند: می‌گفت: ای قورباغه پاکیزه که مانع آبخور نشوی و آب را تیره مکنی یک‌نیمه زمین از ماست و یک‌نیمه زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی ستمگرند.

گفت: سبحان‌الله وای بر شما این سخن شایسته ذکر نیست شمارا به کجا می‌کشانند.

خالد بن ولید تا به وقت فراغت از کار یمامه در ایاض مقر داشت که یکی از درهای یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبر نام داشت و آنجا مقر گرفت

سخن از خبر مردم بحرین و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین بر او فراهم آمدند

ابوجعفر گوید: قصه ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علا بن حضرمی سوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیامبر خدا (ص) منذر بن ساوی در یک ماه بیمار شدند و منذر کمی پس از وفات پیامبر خدای درگذشت و مردم بحرین از دین بگشتند اما طایفه عبدالقیس بدین بازگشتند و طایفه بکر همچنان بر ارتداد بماندند و آنکه طایفه قیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی حسن گوید: جارود پیش پیامبر خدا (ص) آمد و پیامبر بدو گفت: ای جارود مسلمان شو

گفت: من اکنون دینی دارم

پیامبر گفت: دین تو چیزی نیست و دین درستی نیست

جارود گفت: اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانی من به عهده تو باشد؟

گفت: آری

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون می‌خواست برود گفت: ای پیامبر خدا آیا مرکبی توانم یافت

گفت: ای جارود مرکبی نداریم

جارود گفت: ای پیامبر خدا مرکب‌های گمشده را در راه توانیم یافت

پیامبر گفت: آتش سوزان است مبادا به آن نزدیک شوی

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آن‌ها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیامبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند: اگر محمد پیامبر خدا بود نمی‌مرد و از دین بگشتند و چون جارود از ماوقع خبر یافت کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و با آن‌ها سخن کرد و گفت: ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید پاسخ دهید

گفتند: هر چه می‌خواهی بپرس

گفت: می‌دانید که خداوند درگذشته پیامبرانی داشته

گفتند: آری

گفت: می‌دانید یا دیده‌اید

گفتند: نه می‌دانیم

گفت: پیامبران سلف چه شده‌اند

گفتند: همگان مردند

گفت: محمد نیز چون پیامبران سلف درگذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی

قوم گفتند: ما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی به‌جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست

پس از آن قوم عبدالقیس در اسلام خویش بماندند و دست به کاری نزدند و کسی را با آن‌ها کاری نبود و دیگر قوم ربیعه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تا زنده بود به کار آن‌ها سرگرم بود و چون بمرد یاران وی را در دوجا محاصره کردند که علاء آن‌ها را نجات داد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره این واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر (رض) حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیامبر خدا (ص) او را به‌سوی منذر فرستاد و علاء که عامل پیامبر خدا بود آنجا بماند و پس از درگذشت پیامبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آن‌وقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید: که پیامبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می‌دانست؟

عمرو عاص گفت: یک‌سوم مال حق وی بود

منذر گفت: به نظر تو با یک‌سوم مالم چه کنم؟

عمرو گوید: بدو گفتم: یک‌سوم مال را میان خویشاوندان تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.

گفت: دوست ندارم مالم را وقف کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد آن را تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.

گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مردم ربیعه در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند وی لقب غرور داشت و هنگامی‌که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند بر آن‌ها تسلط یافت و گفته بود: من غرور نیستم بلکه مغرورم

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیامبر خدا (ص) از جهان درگذشت حطم با آن گروه از بنی بکر که مانند وی از دین بگشته بودند و آن‌ها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند و در قطیف و حجر مقر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابچه که آنجا بودند بخرید و

کسان سوی دارین فرستاد که جمع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آن‌ها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند و از دو سوی در میان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه کرد و گفت: پایمردی کن که اگر ظفر یافتم تو را شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی و نیز کسان سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و در کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او و همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است:

به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید

که آیا از کار قومی در جواثا محاصره شده‌اند خبر داری

که خون‌هایشان در هر دره ریخته

و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می‌خورد

ما بر رحمن توکل کرده‌ایم

و متوکلان را صبوری باید

منجاب راشد گوید: ابوبکر حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین فرستاد و چون نزدیک یمامه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی سهیم و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی مردد بود.

گوید: عمرو بن عاص با سعد ویلی روبرو کرد عکرمه را به مقابله بنی کلب و یاران آن واداشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم همه سواران قوم رباب و عمرو بن تمیم از او کناره گرفتند سپس با وی نزدیک شدند اما قوم بنی حنظله به تردید بودند مالک بن نویره در بطاح بود و جماعتی با وی بود که با ما زد وخورد داشت و وکیع بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی

بودند که با طایفه عمرو زدوخورد می‌کردند قوم سعد بن زید دو دسته بودند طایفه عوف و ابنا مطیع زبرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه مقاعس و بطون بی‌حرکت بودند به‌جز قیس بن عاصم که وقتی زبرقان بن بدر مال ذکات عوف و اینا را به مدینه برد مال ذکات را به پیش وی فراهم آمده بود میان مردم تقسیم کرد مردم مشغول بودند و چون قیس دید که طایفه رباب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش بگشت و چیزی از مال ذکات را پیش علا برد و با وی آهنگ جنگ مردم بحرین کرد وعلا وی را گرامی داشت از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او ما را از راه دهنا برد و چون بدل دهنا و عرافات از چپ و راست ما بود خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند علا فرود آمد و به مردم گفت: فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و خیمه نماند که همه بار بر شتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز باز نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می‌کردیم و چون فراهم آمدیم گفت: چرا چنین شده‌اید و وحشت کرده‌اید

کسان گفتند: ملامتمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک شویم

گفت: ای مردم ترس مدارید مگر شما مسلمان نیستید مگر به راه خدا نمی‌روید مگر یاران خدا نیستید

گفتند: چرا

گفت: پس بدانید که خدا کسانی چون شمارا به حال خود رها نمی‌کند

و چون صبح دمید منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح کرد که بعض وضو داشتیم و بعض دیگر تیمم کردیم و چون نماز بکرد و زانو زد مردم نیز زانو زدند و دعا کرد و مردم نیز دعا کردند و در پرتوی آفتاب سرابی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: یکی ببیند این چیست؟

یکی برفت و باز آمد و گفت: سراب است.

علا با کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت‌وآمد و گفت: آب است.

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و بنوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز برآمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخفت و هرکس یار خویش را برگرفت و نخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: محل آب را می‌شناسی؟

گفتم: این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می‌شناسم.

گفت: با من بیا تا لب آب رویم.

گوید: و با وی آنجا رفتم که نه برکه‌ای بود و نه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم: اگر برکه گم نشده بود می‌گفتم اینجا همان جاست و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده‌ام.

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابوهریره به من گفت: ای ابوسهم بخدا اینجا همان‌جا است و برای همین ظرف بازگشتم و تو را همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار برکه جا گذاشته بودم.

گفتم: این از جمله منتهای خدا بود و آیت وی بود که آن را شناختم و یا باران بود که به ما داد و منت نهاد و آن را شناختم.

آنگاه ستایش خدا کردیم و برفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: علاء کس پیش جارود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل حطم فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علاء فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زدند و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندق‌های خویش می‌شدند و بدین‌سان یک ماه گذشت و یک‌شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای هزیمت یا جنگ بود.

علاء گفت: کی می‌تواند

علاء گفت: کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟

عبدالله ابن حذف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: من برای شما خبر می‌آورم.

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: کیستی؟ و او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجر بن بجیر بیامد و او را بشناخت و گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: مگذار نابود شوم، وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور من‌اند چرا کشته شوم؟ شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.

بجیر او را نجات داد و گفت: بخدا خواهرزاده بدی هستی.

عبدالله گفت: این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: توشه و مرکب به من بده و عبورم بده که به دنبال کارم بروم و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشانید و توشه داد و عبور داد.

عبدالله بن حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان مستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آن‌ها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجر جزء فراریان بود، حطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید و عفیف بن منذر تمیمی بر اد بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: یکی از بنی قیس نیست به که من کمک کند تا سوار شوم.

و چون بانگ برداشت عفیف صدای او را شناخت و گفت: پایت را به من بده تا سوارت کنم و چون حطم پای خویش بدو داد با شمشیر بزد و پایش را از ران قطع کرد و رهایش کرد.

حطم گفت: خلاصم کن

عفیف گفت: می‌خواهم نمیری تا زجرکش شوی.

تعدادی از کسان عفیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطم بر جای بود و هرکه از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: می‌خواهی حطم را بکشی و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن‌عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونش بریخت و چون دید که پایش نیست گفت: ای‌وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس‌بن‌عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بود و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و رگ وی سالم ماند و لنگ شد.

عفیف بن منذر غرور بن سوید را اسیر کرده بود و طایفه رباب درباره او با عفیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عفیف به علاء بن حضرمی گفت: من این را پناه داده‌ام.

علاء گفت: این کیست؟

گفت: این غرور است

علاء گفت: تو این قوم را مغرور کردی؟

گفت: ای پادشاه من مغرورکننده نیستم، بلکه مغرورم.

علاء گفت: اسلام بیار و او اسلام آورد و در هجر بماند. غرور نام وی بود نه لقبش.

و هم عنیف، منذر بن سوید بن منذر را بکشت.

صبحگاهان علاء غنائم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت‌کوشیده بودند که عفیف بن منذر و قیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطم بدان می‌بالیده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آن‌جا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاءبن‌حضرمی به آن گروه از مردم بکربن‌وایل که بر اسلام مانده بودند درباره آن‌ها نامه نوشت و کس پیش عتیبه بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه‌جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آن‌ها را یاری کند و کس پیش خصفه تیمی و مثنی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مرتدان ببستند که بعضی‌شان به دین بازآمدند که از آن‌ها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همان‌جا که آمده بودند بازگشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آن‌ها را در دارین فراهم آورد.

علاء همچنان در اردوگاه مشرکان ببود نا نامه کسانی از مردم بکر بن وائل که با آن‌ها مکاتبه کرده بود بیامد و بدانست که در کار خدا به پاخواسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت‌سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آن‌ها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: خدای عزوجل احزاب شیطان‌ها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و در خشکی آیات خویش را به شما وانمودِ که به دریا نیز از آن عبرت است آموزید سوی دشمن روید و دریا را به‌طرف آن‌ها طی کنید که خدا فراهمشان آورده.

گفتند: چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهنا تا عمر داریم از اینان بیم نداریم.

علاء روان شد و قوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی‌خواندند و دعایشان چنین بود:

یاارحم الراحمین...

و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذر می‌کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می‌گرفت در صورتی که از ساحل تا دارین برای کشتی‌ها یک روز و یک‌شب راه بود.

و چون به دارین رسیدند با دشمن روبرو شدند و جنگی سخت کردند و کس از آن‌ها نماند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غنائم شش‌هزار و سهم پیاده دوهزار شد؛ و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند بازگشتند و عفیف بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.

و برای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد.

خدای دریا شکاف را بخواندیم.

و او حادثه‌ای برای ما پدید آورد.

عجیب‌تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.

و چون علاء سوب بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آن‌ها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه‌سازی کردند و گفتند: اینک مفروق جمع شیبان و تغلب و نمر را فراهم آورده است.

مسلمانان گفتند: مردم لهازم جلو آن‌ها را می‌گیرند.

و چنان بود که در آن هنگام طایفه لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این‌باره هم‌سخن بودند.

عبدالله بن حذف درباره شایعه‌پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید

اگر سوی ما آید همان بیند که حطم دید

این طایفه بکر اگرچه بسیار باشند

از جمله کس‌اند که به جهنم می‌روند

گوید: آن‌گاه علاء با کسان بیامد مگر آن‌ها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه قیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منقش حطم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: از او بپرس جامه را از کجا آورده؟ و آیا حطم را او کشته و یا دیگری کشته است؟

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جامه پرسید پاسخ داد: جامه را به غنیمت گرفته‌ام

گفت: تو حطم را کشته‌ای؟

گفت: نه اما دلم می‌خواست او را کشته باشم

گفت: پس چرا این جامه را پیش دادی؟

گفت: به تو که گفتم

آن مرد بازگشت و جواب ثمامه را با قوم بگفت که به دور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: حطم را تو کشته‌ای؟

گفت: دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت گرفته‌ام

گفتند: او را کشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت گرفته‌ای

گفت: جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود

گفتند: دروغ می‌گویی و خونش را بریختند

گوید: راهبی هجر با مسلمانان بود و مسلمان شد

گفتند: سبب مسلمانی تو چه بوده؟

گفت: سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دعایی که به هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم

گفتند: دعا چه بود؟

گفت: چنین بود خدایا تو بخشنده مهربانی و خدایی جز تو نیست مبدعی که پیش از تو چیزی نبود پاینده‌ای که غفلت نیارد زنده‌ای که نمیرد خالق دیده‌ها و ندیده‌ها که هر روز در شانی دیگری که همه‌چیز را بی تعلیم گرفتن دانسته‌ای.

و چون این چیزها را بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این قوم به سبب آن است که به کار خدا پرداخته‌اند.

و چنان بود که بعدها یاران پیامبر خدا خبر این مرد هجری را می‌شنیدند.

علاء ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

اما بعد خدای تبارک‌وتعالی در دهنا چشمه‌ای برای ما شکافت.

که کناره آن نمودار نبود و از پس غم و مهنت آیتی و عبرت بر ما نمود تا وی را ستایش کنیم و تمجید گوییم خدا را بخوان و برای سپاه و یاران دین خداوند از او یاری بخواه.

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عزوجل را بخواند و گفت: عربان همین‌که از دیار خویش سخن می‌کردند می‌گفتند که از لقمان درباره دهنا پرسیده بودند که آیا در آنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند لقمان منعشان کرده بود و گفته بود: طناب دلو آنجا بکار نیفتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگ است که نظیر آن را از امت‌های دیگر نشنیده‌ایم خداوندا آثار محمد (ص) را در ما نگهدار.

پس از آن علاء واقعه هزیمت اهل خندق و قتل حطم را که به دست زید و مسمع انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که:

اما بعد خداوند تبارک‌وتعالی عقل دشمنان ما را به سبب شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی خندقشان حمله بردیم و دیدیم که همگی‌شان مست بودند و همگی‌شان را بکشتیم و جز اندک که گریختند و خدا حطم را بکشت.

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

اما بعد اگر از بنی شیوان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفتی شایعه‌سازان را تأیید کرد سپاهی سوی آن‌ها بفرست و لگدکوبشان کن تا پراکنده شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.

سخن از ارتداد مردم عمان مهره و یمن

ابوجعفر گوید: در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف است در روایت محمد بن اسحاق است که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مداینی که از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه فتحا بر ضد مرتدان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام گرفت مگر حادثه ربیعه بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود.

قصه ربیعه بن بجیر چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید بود ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و دختر ربیعه جز اسیران بود که همه را پیش ابوبکر (رض) فرستاد و دختر ربیعه به علی بن ابیطالب رسید.

و قصه عمان چنان بود که در روایت این مجیریز آمده که لقیط بن مالک ازدی ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود وی را در جاهلیت جلندی می‌نامند و دعوی وی چون دعوی پیامبران بود و پس از درگذشت پیامبر مرتد شد و بر عمان تسلط یافت و جیفر و عباد را به کوه و دریا راند و جیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ماوقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محصن قلفانی را که از قبیله حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمک او فرستاد حذیفه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهره بود و مقرر شد که وقتی با هم بودند به اتفاق بر ضد حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند عرفجه در قلمروی خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند و با هم برفتند و بنا شد که شتابان تا عمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جیفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رأی آن‌ها کار کنند و هر دو برفتند و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل برای مقابله با مسیلمه سوی یمامه

فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه به دنبال وی روانه کرده بود و آن‌ها نیز چون حذیفه در عرفجه دستور داده بود اما عکرمه شتابان برفت و می‌خواست فخر ظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسیلمه آسیب دید و پس آمد و ماوقع را به ابوبکر نوشت و چون شرحبیل خبر یافت همان‌جا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه بمان تا دستور من به تو رسد و او سوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را توبیخ کرد که عجولانه کار کرده بود و گفت: تو را نبینم و درباره تو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی سوی عمان رو با مردم آنجا جنگ کن و با حذیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویش‌اند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری با اوست و چون کار در آنجا به سر رفت سوی مهره رو پس از آن سوی یمن و در یمن و حضرموت مهاجران بنی امیه را ببین و به مرتدان مابین عمان و یمن حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده‌ای.

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آن‌ها پیوست ابوبکر به عرفجه و حذیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان بسر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دبا اردو زد جیفر و عباد تیر از محل خویش بیامدند و در صحار اردو زدند و کسی پیش حذیفه و عرفجه فرستادند که پیش آن‌ها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آن را سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبرو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آن جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد و در آن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوانی به مسلمانان رسید مردم بنی ناجیه که سالارشان خریت بن راشد بود و مردم عبدالقیس که

سالارشان سیحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناجیه به عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را به وسیله آن‌ها نیرو داد و اهل شرک را زبون کرد که روی بگردانید و مسلمانان در عرصه نبرد ده‌هزار کس از آن‌ها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس غنائم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند خمس غنائم هشت‌صد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند عرفجه خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند و قبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمرو مسلمانان و مردم عمان را آسوده گذارند.

پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

و چون عکرمه و حذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه وازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند گروهی در دشت بیروت و نضدون بودند و یکی از بنی شخرا بنام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و همه مردم مهره به‌جز گروه شخریت مطیع سالار این گروه مصبح محاربی بودند و پیروی او می‌کردند و این دو سالار مخالف همدیگر بودند و هر یک را به اطاعت خویش می‌خواندند و هر گروه توفیق سالار خویش می‌خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کار مصبح سستی گرفت آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبرو شد و جنگی شد که از جنگ دبا سخت‌تر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعقیب آن‌ها برخاستند و بسیار کس بکشتند و امیر گرفتند و از جمله غنیمت‌ها که گرفتند دو هزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یک‌پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهارپنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالا و لوازم نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان‌که می‌خواستند سامان داد و همه مردم نجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آن‌ها

گرفت و ماوقع را در نامه‌ای نوشت و با مژده بر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

خبر از خبیثان قبیله عک

ابوجعفر گوید: نخستین قبیله تهامه که پس از پیامبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند چون مردم عک از درگذشت پیامبر خدا خبر یافتند جمعی از آن‌ها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خضم به آن‌ها پیوستند و در اعلاب بر راه ساحل مقر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آن‌ها ملحق شدند و سالار نداشتند.

طاهر بن ابی هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت و سوی آن‌ها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد عکی نیز همراه وی بودند و در اعلاب با آن جماعت روبرو شد و جنگ در میان رفت و خدایشان هزیمت کرد و بسیار کس از آن‌ها کشته شد و راه‌ها از کشندگانشان عفونت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خبر فتح برسد بدو نوشت نامه‌ی تو که حرکت خود را با مسروق عکی و قوم وی خبیثان اعلاب نوشته بودید کار ثواب کردی عجله کنید و فرصتشان مدهید و بر اعلاب بمانید تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیامد.

و این جماعت عک و همراهانش به سبب گفته ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و در آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمع عکیان همراه وی در راه خبیثان بمانند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابوبکر گوید: وقتی خبر درگذشت پیامبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی العفی بودند و پیش از بنی الحارث آنجا اقامت داشته بود گروهی را پیش ابوبکر فرستاد که پیمان خویش را تمدید کند و چون بیامدند او (ره) نامه‌ای برای آن‌ها نوشت بدین مضمون:

این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیامبر خدا (ص) است برای مردم نجران که آن‌ها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می‌دهد و تعهد محمد (ص) را تجدید می‌کند جز آنچه محمد پیامبر خدا (ص) به فرمان خدا عزوجل درباره سرزمین آن‌ها و سرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد.

آن‌ها را درباره جانشان دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غائبشان و راه برانشان و کلیسایشان هرکجا باشد و مملوکاتشان کم باشند یا زیاد امان می‌دهد سرانه مملوکانشان نیز مانند خودشان است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و اسقف و راهبشان تغییر نیابد و آنچه پیامبر درباره آن‌ها نوشته در این نامه آمده از تعهد محمد (ص) و پناه مسلمانان رعایت شود و درباره حقوقشان نیک‌خواهی و صلاح‌اندیشی شود و مسور بن عمرو، عمرو غلام ابوبکر شاهد این نامه‌اند.

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت: از قوم خویش آن‌ها را که بر دین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند و اهل توان را به راه اندازد و به کمک آن‌ها با همه‌کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیله خثعم رود و با آن‌ها که به حمایت بت ذوالخصه خروج کرده‌اند و اراده تجدید آن دارند بجنگند و آن‌ها را با همدستانشان بکشد آنگاه سوی نجران رود و آنجا بماند تا دستور ابوبکر رسد.

جریر برفت و فرمان ابوبکر را به کار بست و کس با او مقاومت نکرد مگر گروهی اندک که آن‌ها را بکشت و تعقیب کرد آنگاه سوی نجران رفت و در آنجا در انتظار ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان نوشت که از مردم طائف از هر بخش عده‌ای را معین کن و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کن و او از هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد.

و هم ابوبکر (ره) به عتاب بن اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن و عتاب گروهی را معین کرد و سالاری آن را به برادر خویش خالد بن اسید داد.

و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر بماندند.

سخن از حکایت طاهر که به کمک فیروز رفت

مستنیر گوید: مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و بگفت: تا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یاغیان را نبخشید و توبه کسانی را که یاغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند عمل شد.

مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنباله آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد مردم حضرموت

کثیر بن صلت وقتی پیامبر خدا (ص) درگذشت عامل وی بر حضرموت زیاد بیاضی بود و عامل سکاسک و سکون عکاشه بن محصن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیامبر به محل نرفته بود ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگید و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عتا بن فلان گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوک وامانده بود و پیامبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیر بود و یک روز که ام‌سلم سر پیامبر (ص) را شستشو می‌داد بدو گفت: وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی‌خورد و چون از پیامبر رقت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان درباره عذر خویش سخن گفت که پیامبر عذر وی را پذیرفت و او خشنود شد و سالاری کنده را بدو دادند.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را انجام دهد پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت: که با مرتدان نجران تا اقصا یمن جنگ کند به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده بازماندند.

قاسم بن محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عنسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهارگانه آن‌ها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضرموت نیز مسلمان شدند پیامبر خدا (ص) درباره آن قسمت از ذکات که باید در محل صرف شود و فرموده بود که قسمتی از ذکات مردم حضرموت را بر قبیله کنده صرف کند و ذکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند و قسمتی از ذکات حضرموت را بر مردم سکون صرف کنند و ذکات سکون را بر مردم حضرموت صرف کنند و یکی از بنی ولیعه گفت: ای پیامبر خدا ما شتر نداریم اگر می‌خواهی بگوی سهم ما را حمل کنند.

پیامبر به عاملان ذکات گفت: اگر خواهید چنین کنید گفتند: ببینیم اگر وسیله ندارند چنان کنیم و چون پیامبر خدا درگذشت و وقت صرف ذکات رسید زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیعه گفتند: چنانکه با پیامبر خدا (ص) عهد کرده‌اید سهم ذکات ما را حمل کنید.

گفتند: شما وسیله دارید بیایید خودتان حمل کنید.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسد که نوشته بود سوی حضرموت برو و زیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تواند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند و عبیده بن سعد را نیز به کمک او فرستاد به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد عکرمه نیز از ابین آهنگ حضرموت کرد و در مارو به هم رسیدند و از بیابان سهید گذشتند و به حضرموت در آمدند ویکی‌شان در برابر اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند و ذکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند زیاد بن لبید شخصاً برای گرفتن ذکات بنی عمر و بن معاویه رفت و آن‌ها در ریاض مقر داشتند.

نخستین کس از قوم زیاد بدو رسید جوانی بنام شیطان بن حجر زیاد شتر نوسالی جز شتران ذکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست.

و آن را داغ ذکات زد.

عدا گفت: این شتر شذره نام دارد.

شیطان گفت: برادرم حق دارد که وقتی من آن را به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که این را نمی‌دهد.

زیاد پنداشت در دادن ذکات تعلل می‌کند و او را کافر و نامسلمان شمرد که شرمی می‌جوید و تندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: توفیق نیابید و شتر را نگیری که داغ ذکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر به‌سوی کشید.

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای ال عمرو در ریاض ستم بینم و زور بشنوم کسی که در خانه‌اش ظلم ببیند واقعاً ذلیل است و همو بانگ زد ای ابوسمیط و ابو سمیط حارثه بن معد یکرب پیش زیاد آمد که‌ایستاده بود و گفت: شتر این جوان را رها کن و شتر دیگر بجای آن بگیر.

زیاد گفت: نمی‌شود.

ابوسمیط گفت: پس تو یهودی هستی و سوی شتر رفت و زانوبند گشود و به پهلوی آن زد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت: تا او را بزدند و هم کوفتند و یاران او را نیز بستند و بداشتند شتر را گرفتند و زانوبند زدند.

مردم ریاض بانگ برآوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاست و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دو اردوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد به ضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذاری یا آماده جنگ باشند.

گفتند: هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یار ما را رها کنی.

زیاد گفت: تا با حقارت و زبونی متفرق نشوید آن‌ها را رها نمی‌کنیم ای مردم خبیث مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید شما در دیار حضرموت چه اهمیت دارید و چه می‌توانید کرد.

سکونیان گفتند: به این قوم حمله کن که جز به این کار از کار خویش دست برنمی‌دارند زیاد شبانگاه بر آن‌ها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی گریختند.

چون قوم گریزان شدند زیاد سه بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت آن‌ها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند در این دیار یا جای ماست یا جای این قوم و باید یکی برود.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگچین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت جمدو مخوص و مشرح و خواهرشان عمرده هرکدام در مهجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو ابن معاویه به دور این سران بودند بنی حارث بن معاویه نیز در مهجرهای خویش مقیم شدند اشعث بن قیس در مهجری بود و سمط بن اسود در مهجری بود همه بنی معاویه بر ندادن ذکات هم‌سخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که با بنی معاویه مقیم بودند و می‌گفتند: برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیک‌مردان برنا روا باشند و از بیم ننگ از گشتن به‌سوی بهتر دریغ دارند چه رسد که از نکوتر و از حق به‌سوی قبیح و باطل روند خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از هماهنگی با آن‌ها پشیمانیم.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی زیاد بن لبید رفتند و بدو پیوستند و ابن صالح و امروالقیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: گروهی از مردم سکاسک به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون و حضرموت نیز سوی آن‌ها آمدند شبانگاه به آن‌ها حمله کن مگر میان ما و آن‌ها دشمنی افتد و از هم ببریم اگر حمله نکنید بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آن‌ها روند این قوم از پیوستن کسان مغرور شدند و امید پیوستن کسان دیگر دارند زیاد گفت: چنانچه خواهید و آن‌ها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به مهجرهای قوم حمله بردند آن‌ها به دور آتش‌های خویش نشسته بودند و حمله‌کنندگان توانستند کسانی را که منظور داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آن‌ها حمله بردند و مشرح و مخوص و جمدو ابضعه و خواهرشان را که لعنت بر آن‌ها باد بکشتند و از کسان آن‌ها بسیار کشته شد و هر که

توان داشت فرار کرد و بن معاویه زبون شدند و پس از آن کاری از آن‌ها ساخته نبود زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست برنمی‌دارند و بنی الحارث و بنی العمرو با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کردند فراهم آورد در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند و مردم کنده به کفر گراییدند و چون صف قبایل مشخص شد زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسان نیز نوشتند و او عکرمه را جانشین خویش کرد و با سکروان سپاه صهید صحرا مین مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در مهجر زرقان تلافی شد و جنگ انداختند و کنده هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسک و اوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آن‌ها را خورده بودند همراه بودند سه راه به آنجا می‌رسید که زیاد بر یکی فرود آمد و مهاجر بر راه دیگری فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت‌وآمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و. آنجا فرود آمد و راه آذوقه آن‌ها را قطع کرد و پسشان راند و سواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت: که آن‌ها را در هم کوبند از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم قبیله‌های بنی هند را تا برهوت بکشت و خالد بن فلان مخزومی و ربیعه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند و کندیان در حصار از آنچه بر دیگر مردمشان می‌گذشت خبر یافتند و گفتند: مرگ از این وضع بهتر است پیشانی‌ها را بتراشیدند که گویا خویش را به خداوند وا گذاشته‌اید و او نعمتتان داده و قرین نعمت اویید شاید بر این ستمگران نصرتتان دهد و پیشانی‌ها را بتراشیدند و پیمان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریزند و یکی‌شان هنگام شب از بالای حصار رجز می‌خواند به این مضمون برای بنی قتیره و امیر بنی مغیره:

صبحگاه بدی است.

و رجزخوانان مسلمانان جواب او را می‌داد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راه‌های نجیر کشتار بسیار آمد و مردم کنده هزیمت شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاد و مهاجر با سپاه خویش گفتند: برادران شما به کمکتان آمده‌اند شما پیش از رسیدنشان فتح کرده‌اید ولی آن‌ها را در غنیمت شریک کنید و قوم چنین کردند و دیرآمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده‌رسان پیش از آن‌ها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آن‌ها می‌خواند.

سری ابوبکر همراه مغیره نامه‌ای برای مهاجر فرستاد که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به دیار خویش بروید یا به حکم من تسلیم شوید و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند بر مقرشان بگذارم باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آن‌ها برنمی‌دارند بترسیدند و سران قوم بر جان‌های خود بیمناک شدند اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد اما اشعث شتاب کرد و از عکرمه امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسما دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی در جنب به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پس از آنکه زدوخورد آغاز شود بدو عرضه کرده بود عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خودشان و کسانشان در امان باشند به شرط آنکه درها را بگشایند مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برو پیمان‌نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعد بن ابی برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند نه تن از یاران خویش امان خواست به شرط آنکه در را بگشاید که مسلمانان درآیند مهاجر گفت: برو هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان‌نامه را بنوشت برادر و عموزادگان خود و کسان آن‌ها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او بازگشت و آن‌ها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نامه خویش را بنویسد مجدم کارد به دست بر او جست و گفت: اگر نام مرا ننویسی می‌کشمت و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را در گذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند و همه را دست بسته گردن زدند در مجبر و خندق یک هزار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیر بن صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجبر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون مانده‌ام نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: ستایش خدا را که تو را از منظورت بازداشت ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا تو را ذلیل کند و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد اما عکرمه گفت: او را نگهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده فراموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند.

مهاجر گفت: قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کار می‌کنم و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زنان قوم وی را عرف النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنا خائن است.

و چنان شده بود که مغیره یک‌شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلتیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان شدند و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند

اشعث را پیش خواند و گفت: بنی ولیعه تو را هر راه ببردند و تو آن‌ها را از راه نبردی که شایسته این کار نبودی آن‌ها هلاک شدند تو را نیز هلاک کردم نمی‌ترسی که نفرین پیامبر شامل تو نیز شده باشد فکر می کنی با تو چه می کنند.

گفت: من بودم که درباره ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست.

ابوبکر گفت: آیا با تو موافقت کردند؟

گفت: آری

گفت: مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟

اشعث گفت: آری

گفت: مکتوب صلح پس از مهر کردن درباره کسانی که نامشان در آن است روان می‌شود تو پیش از آن فقط واسطه مذاکره بوده‌ای.

و چون اشعث بر جان خود بیمناک شد گفت: درباره من نیکی کن آزادم کن و گناهم را ببخش و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زنم را به من بده.

این سخن از آن رو می‌گفت: که وقتی در مدینه پیش پیامبر خدا آمده بود دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی او داده بودند و او را واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیامبر خدا درگذشت و اشعث از دین بگشت.

و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: خواهی دید که من برای دین خدا از همه مکردم دیارم بهتر می‌شوم.

ابوبکر از خون وی درگذشت و ببخشید و کسانش را بداد و گفت: برو که خبرهای خوب درباره تو بشنوم

ضحاک بن خلیفه گوید: دو زن آوازه‌خوان به دست مهاجر افتادند که یکی‌شان در آوازهای خود ناسزا پیامبر خدا خوانده بود و دست او را ببرید و دو دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر (ره) نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیامبر خدا خوانده بود خبر یافتم اگر این کار را نکرده بودی می‌گفتم خونش بریزی که حد اهانت به پیامبران مانند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است و اگر هم‌پیمان مسلمانان باشد پیمان‌شکن است.

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت به‌سوی عراق رو و از دربازه هند یعنی ابلح آغاز کن و با پارسیان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آن‌ها هستند الفت انداز.

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنیع بن حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبه بن قناده آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما به گفته واقدی بر کار خالد اختلاف است بعضی‌ها گفته‌اند از یمامه یکسره به عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده بنام بانقیا و باروسما و الیس فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند طرف صلح ابن صلوبا بود و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آن‌ها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آن‌ها نوشت بدین مضمون:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

از خالد بن ولید برای صلوبا

سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد توبه امان خدا ایمنی که خون وی با جزیه دادن مصون است و تو برای خودت و کسانت و پیروانت و مردمی که در دو دهکده‌ات بانقیا و باروسما هستند هزار درم

دادی و من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه من‌اند بدان رضایت دادند و در مقابل آن تو در پناه خدا و محمد (ص) و پناه مسلمانان هستی هشام بن ولید شاهد این مکتوب است.

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سرانجام آنجا با قبیصه بن ایاس بن حیه طایی پیش وی آمدند قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب کسری عمارت حیره یافته بود و خالد به او و یارانش گفت: شمارا به‌سوی خدا و اسلام می‌خوانم اگر بپذیرید جز مسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آن‌هاست و اگر نپذیرفتید باید جزیه دهید کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید با شما پیکار می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.

ایاس بدو گفت: ما را به جنگ تو حاجت نیست بر دین خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم خالد بر نود هزار درم با آن‌ها صلح کرد و این جزیه که از ابن صلبا گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست آمد.

مغیره بن عقبه گوید: ابوبکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق درآید و به عیاض که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت: از بالای آن سرزمین درآید آنگاه سوی حیره رود و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاه‌های پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود یکی‌تان در حیره بماند و عقب دار مسلمانان و رفیق خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان و قرارگاه قوتشان مدائن به آن‌ها حمله برد.

شعبی گوید: خالد پیش از حرکت به همراهی ازاز به پدر زباذیه یمامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

اما بعد اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جزیه بده وگرنه جز خویشتن کسی را ملامت مکن که با قومی سوی تو آمدم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را.

مغیره که قاضی اهل کوفه بود گوید: وقتی خالد از یمامه حرکت کرد سپاه خود را سه گروه کرد و آن‌ها را از یک‌راه نفرستاد مثنی را دو روز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام یک روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آن‌ها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.

گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلد وی رافع بود و با سه گروه در حفیر وعده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند و آنجا دربازه هند بود و معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی با عربان و به دریا با هندوان پیکار می‌کرد.

گوید: و مهلب بن عقبه و عبدالرحمن بن سیاح احمری که همرای سیاح نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبک روان سپاه خویش سوی کواظن به مقابله خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد بر نخورد و خبر یافت که عربان در حفیر وعده نهادند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را بنام قباذ و انوشگان‌که نصبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیری یکی می‌شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آن‌ها که نداشتند به آن‌ها که داشتند گفتند: خودتان را برای دشمن به بند کرده‌اید چنین مکنید که این فال بدی است.

و آن‌ها جواب دادند که درباره شما می‌گویند که قسط فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در خبث بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند: خبیث‌تر از هرمز و کافرتر از هرمز.

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آن‌ها بود و چون خالد بیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قضیه خبر یافت بگفت: تا منادی نداد هد که فرود آیید و بار بگشایید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارند و نیرومندتر است.

پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان نیرو داد و هنوز روز در نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هیثم بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند و چون در این اتفاق کردند هرمز برون شد و گفت: مردی به مردی خالد کجاست و به سواران خود دستور داده بود و چون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند و چون روبرو شدند ضربتی در میانه رد و بدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هرمز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آن‌ها خالد را از کشتن هرمز بازنداشت و قعقاع بن عمرو حمله برد و محافظان هرمز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر بر آن‌ها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آن‌ها پرداختند خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود و هریک بار یک شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباذ و انوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید: کلاه‌های پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گران‌قدر بود هر کس والامقام داشت کلاهش یک‌صد هزار درم می‌ارزید و هرمز از آن جمله بود که نقره جواهرنشان بود و ابوبکر آن را به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که یکی از خاندان‌های هفت‌گانه باشد حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آن روز تعاقب کنندگان بازآمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرود آمد قباذ و نوشکان

جان برده بودند و خالد خبر فتح را با باقیمانده خمس و فیل بفرستاد که نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زر بن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد و آن را در مدینه بگردانید که مردم آن را ببینند زنان می‌گفتند: راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است که پنداشتند فیل مصنوع انسان است و ابوبکر فیل را پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مقرن مزنی را به‌سوی ابلح فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آورد.

ابوجعفر گوید: این حکایت درباره فتح ابلح خلاف دانسته‌های اهل سیرت و اخبار درست است که فتح ابلح در ایام عمر به سال چهاردهم هجرت به دست عتبه بن غزوان انجام گرفت و حکایت فتح آن را به موقع بیاوریم انشا الله.

حنظله بن زیاد گوید: مثنا برفت تا به رودزن رسید و سوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنا سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آن‌ها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابجا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیاوده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درم شد و سهم پیاده یک‌سوم آن بود.

سخن از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: صفرا الاصفار است که در آن‌همه جباران در محل تلاقی رودها کشته می‌شوند.

سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر قریانس را به کمک او فرستاد و قارن از مدائن به آهنگ کمک هرمز برون شد و چون به مزار رسید از هزیمت قوم خبر یافت و باقیمانده فراریان بدو رسیدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جبل گفتند: اگر جدا شوید هرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند گفتند: اینک کمک شاه و اینک قارن شاید خدا فرصتی پیش آرد و از دشمن انتقام گیرد و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم و بازگشتند دور مذار اردو زدند و قارن قباذ و انوشکان را برد و پهلوی سپاه خود گماشت و مسنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنائم را تقسیم کرد و آنچه را از خمس باید می‌داد داد و بقیه را با خبر فتح به همره ولید بن عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلاقی شد و جنگی سخت و کینه‌توزانه افتاد قارن به عرصه آمد و هماورد خواست و خالد با معقل ابی اعشی که ابیض ابوکیان لقب داشت به مقابل وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خونش بریخت قاسم انوشکان را کشت و عدی قباذ را کشت.

و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان با سالاری از عجمان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مزار بماند و هر کس هرچقدر غنیمت گرفته بود به

هر مقدار بود خاص وی کرد و غنائم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی چیز داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سعید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مزار سی‌هزار کس از پارسیان کشته شد به‌جز آن‌ها که غرق شدند و اگر آب نبود همه نابود شده بودند و آن‌ها که جان بدر برده بودند لخت یا نیمه‌لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید بر کواظن با هرمز روبرو شد پس از آن در ناحیه فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبرو شد و در کنار دجله و رود دیگر اقامت وی طول کشید و پس از مقابله با هرمز جنگ‌های دیگر هر یک از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوی دومه الجندل رفت و جنگ رود سهم سوار از غنائم بیش از جنگ ذات السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی که با آن‌ها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود واگذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شد اما کسانی که خراج گذار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این درباره زمین‌هایی بود که تقسیم‌نشده بود و هر چه تقسیم‌شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافنه آزادشده عثمان و ابوزیاد آزادشده مغیره بن شعبه‌جز اسیران بودند خالد سعید بن نعمان را سالاری سپاه داد و سوید بن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت: در حفیر مقر گیرد و عمال خویش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در سفر سال دوازدهم هجرت جنگ ولجه رخ داد

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد وی که پارسی بود از موالید سواد بود و در آنجا اقامت داشته بود و زاده مدائن بود و بزرگ‌شده آنجا نبود به دنبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد و گفت: راهی که اندرزغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مدائن برفت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی لجه رفت بهمن نیز از دنبال وی برفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حیره و کسکر عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردو وی اردو زدند و چون آنچه می‌خواستند فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش ببالید و دل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: و چون خالد که بر رود بود از اقامت اندرزر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوید بن مقرن را جانشین خویش کرد و گفت: در حفیر بماند و سوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جا نهاده بود و گفت محتاط باشد و از غفلت بپرهیزد و مغرور نباشد سپس با سپاه خویش سوی لجه رفت و با اندرزر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند روبرو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای دشمن در دو ناحیه کمین نهاده بود که سالارشان بشر بن ابی رهم و سعید بن مره عجلی بودند و کمین از دو سوی در آمد و صف عجمان هزیمت شد و روی برتافتند و خالد از روبرو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچ‌کس از آن‌ها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلماتی در ترغیبشان و بی‌رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: مگر نمی‌بینید که خوراکی چون خاک فراوان است بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت خدا عزوجل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود رأی درست این بود که بر سر این ناحیه بجنگیم و گرسنگی و نداری را از آن‌ها که از جهاد بازمانده‌اند دور کنیم خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرد آن‌ها را نکشت زن و فرزند جنگاوران و یاران آن‌ها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت: خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آن‌ها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هماوردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت: غذای او را بیارند.

گوید: یک پسر جابر بن بجیر و یک پسر عبدالاسود جز کشتگان بکر بن وائل بودند.

سخن از الیس که در دل فرات بود

مغیره گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارسیان آمده بودند کشته شدند آن‌ها به هیجان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در الیس فراهم آمدند عبدالاسود عجلی سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عتیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حیان و مثنا بن لاحق و مذعور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند و اردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیاثا بود وی در یکی از ایام ماه رابط شاه بود پارسیان هر ماه را سی روز نهاده بودند و هر روز رابطی بود که به نزد شاه روابط قوم و بهمن رابط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی الیس رو و به پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو و بهمن جاپان فرستاد و گفت: شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور بگیرد اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا الیس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود و مسیحیان بنی عجل و تیم‌الات و ضبیعه و عربان روستا حیره به دور وی فراهم شدند جابر بن بجیر نیز که مسیحی بود به کمک عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابر و زهیر و دیگر یارانش خبر یافته بود و سوی آن‌ها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشه وی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون بیامد بر الیس با جاپان روبرو شد عجمان به جاپان گفتند آیا جنگ آغاز کنیم؟ یا کسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وا نماییم که به آن اعتنا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟

جاپان گفت: اگر در قبال بی‌اعتنایی از شما دست بدارند بی‌اعتنایی کنید ولی گمانم این است که به شما می‌تازند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند و سفره‌ها بگستردند و غذا بیاوردند و همدیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آن‌ها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و بانگ زد ابجر کجاست؟ عبدالاسود گفت: مالك بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند و مالك که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: ای خبیث زاده از میان آن‌ها تو نالایق نسبت به من جرأت آوردی این بگفت و ضربتی بزد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.

جاپان گفت: مگر به شما نگفتم بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد و شجاعت نمودند و گفتند: غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره بازگردیم جاپان گفت: از روی غفلت سفره گستردید اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهرآلود کنید که اگر جنگ به سود شما بود ضرری ناچیز است و اگر به ضرر شما بود کاری کرده‌اید.

اما عجمان از روی قدرت‌نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جاپان عبدالاسود و ابجر را برد و پهلوی سپاه گماشت آرایش خالد مانند جنگ‌های پیش بود جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آن‌ها پایمردی کردند و خالد گفت: خدایا نذر می‌کنم اگر بر آن‌ها دست‌یافتم چندان از آن‌ها بکشم که خون‌هایشان را در رودشان روان کنم آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانانشان کرد و خالد بگفت: تا منادی وی میان مردم ندا دهد اسیر بگیرید اسیر بگیرید هیچ‌کس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند سواران گروه گروه

از آن‌ها را که به اسارت گرفته بودند می‌آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود می‌زدند و یک روز و شب چنین کرد و فردا و پس‌فردا به تعقیب آن‌ها بودند تا به نهرین رسیدند و از سوی الیس همین‌قدر پیش رفتند و گردن همه را بزدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته‌اند و زمین را از فرو بردن خون‌ها نهی کردند خون بر جای خویش می‌ماند آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تا کنون رود خون نام دارد.

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده‌ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد از فرو بردن خون‌ها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که خنک شود.

و چون عجمان هزیمت کردند و اردوگاه خویش رها کردند و مسلمانان از تعاقب آن‌ها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: این را به شما بخشیدم و از آن شماست پیامبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آن را می‌بخشید و مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آن‌ها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی‌شناختند می‌گفتند: این ورقه‌های نازک چیست و آن‌ها که نان نازک را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است به همین سبب نان نازک رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی که می-خوردند به آن‌ها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.

مغیره گوید: بر رود آسیاها بود و سه روز پیاپی با آب خون‌آلود غوط سپاه را که هجده هزار کس یا بیشتر بودند آرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل به نام جندل که بلدی سخت‌کوش بود خبر را به مدینه فرستاد و او خبر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی

کرده بودند به ابوبکر خبر داد و چون ابوبکر سخت‌کوشی و دقت خبر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: آفرین جندل و شعری بدین مضمون خواند:

جان عصام وی را بزرگی داده است

و اقدام و پیشتازی را عادت او کرده است

و بگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند تا از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امغیشیا بودند.

عبدالله بن سعد به نقل از عموی خویش گوید در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند: منیشیا است و این را به سیف گفتم گفت: این دو اسم از هم جداست.

سخن از تصرف امغیشیا که در ماه صفر بود و خدایی جنگ آن را به مسلمانان داد

مغیره گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم آن رفته بودند و در سواد عراق پراکنده‌شده بودند در آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند و خالد گفت: تا امغیشیا و همه توابع آن را ویران کنند امغیشیا شهری همانند حیره بود و فرات بادغلی بدان می‌رسید و الیس از توابع آن بود از آنجا چندان غنیمت به دست آمد که هرگز همانند آن به دست نیامده بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات‌السلاسه تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت که در آنجا به دست آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یک هزار و پانصد درم شد به‌جز آنچه به جنگاوران سخت‌کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را با کسان بگفت و افزود که‌ای گروه قریشیان شما بر شیر جست و بر او چیره شد زنان از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقر و دهانه فرات بادغلی

مغیره گوید: آزاد به از روز کسری تا آن‌وقت مرزبان حیره بود و چنان بود که سران قوم بی‌اجازه شاه به همدیگر کمک نمی‌کردند و او در نیمه حد بزرگی بود و قیمت کلاهش پنجاه‌هزار بود و چون خالد امغیشیا ویران کرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند آزاذبه بدانست که او را نیز وا نخواهند گذاشت و تلاش آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی بیامد و بیرون حیره اردو زد و پسر را بگفت: تا فرات را ببندد چون خالد از امغیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنائم و بارها بر کشتی‌ها به گل نشست و سخت بترسیدم کشتی‌بانان گفتند: پارسیان نهرها را گشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندد آب سوی ما نمی‌آید خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزاذبه رفت و بر دهانه عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد و غافلگیرشان کرد که در آن‌وقت خویشتن را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مقر آن‌ها را از پای در آورد آنگاه به سرعت برفت و پیش از آنکه پسر خبردار شود بر دهانه فرات بادغلی با او و سپاهش روبرو شد و همه را از پای در آورد و دهانه فرات را بگشود و نهرها را ببست و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاذبه را در دهانه فرات بادغلی بکشت آهنگ حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورنق و نجف فرود آید و چون به خورنق رسید خبر یافت که آزاذبه آب فرات را گردانیده و فراری شده سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خبر یافته بود و اردوی وی مابین غریین و قصر ابیض بود و چون یاران خالد در خورنق بدو پیوستند روان شد تا در اردوگاه آزاذبه میان قرین و قصر ابیض اردو زد و چون مردم حیره حصاری شده بودند خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر یک از سران سپاه را مأمور یکی از قصرها و محاصره پیکار مردم آن کرد و ضرار به محاصره قصر ابیض پرداخت که ایاس طایی آنجا بود ضرار بن خطاب قصر عدسیین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول آنجا بود و ضرار بن

مقرن مزنی که نه برادر داشت قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و مثنا قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود محاصره‌شدگان را به اسلام خواندند و یک روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

بن قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید اگر پذیرفتند از آن‌ها بپذیرید و اگر دریغ کردند یک روز مهلتشان دهید به آن‌ها گفت: گوش در سخنان دشمنان ندهید که با شما حیله کنند با آن‌ها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید.

نخستین امیر قوم که پس از یک روز مهلت جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مأمور جنگ مردم قصر ابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آن‌ها را به یکی از سه چیز دعوت کرد اسلام آورند جزیه دهند یا جنگ کنند آن‌ها جنگ را برگزیدند و بانگ برآوردند که سنگ‌اندازها را بیارید ضرار گفت: دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد ببینیم آنچه بانگ زدند چیست.

و طولی نکشید که بالای قصر پر از مردانی شد که کیسه آویخته بودند و گلوله‌های سفالین سوی مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت ک تیراندازی کنید و مسلمانان نزدیک رفتند و تیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد و در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر یک از امیران با یاران خود چنان کرد و خانه‌ها و درها را بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان و راهبان بانگ برآوردند که‌ای مردم قصرها شما سبب کشته شدن مایید و مردم قصرها بانگ برآوردند: ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم دست از ما بدارید تا پیش خالد رویم.

آنگاه ایاس قبیصه طایی و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی رزید بن عدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذیقاع کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکال یکی‌شان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش مثنا بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کسی که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیر آن‌ها را سوی خالد فرستادند و هریک معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعه صلح کنند خالد با مردم هر قصر بی‌حضور دیگران خلوت کرد و گفت: شما چیستید؟ اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا باانصاف و عدالت دشمنی دارید.

عدی گفت: ما عربانیم بعضی عربان عاریه‌ای هستیم و بعضی عربان مستعربه

خالد گفت: اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی‌کردید و از کار ما بیزار نبودید

عدی گفت: دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است

خالد گفت: سخن راست آوردی

آنگاه گفت: یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین ما درآیید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره ور شوید تا از اینجا روید یا بمانید یا جزیه دهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آن‌ها به مرگ بیشتر از شما به زندگی است.

گفتند: جزیه می‌دهیم

خالد گفت: وای بر شما کفر بیابانی گمراهی‌زاست و از همه عربان احمق‌تر آن است که در این بیابان رود و دو بلد به آن برخورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.

آنگاه با وی بر یک‌صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آن را به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت: که هدیه‌شان را اگر جز جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقیمانده را بگیر و یاران خویش را نیرو ده.

قصه انبار و ذات العیون و سخن از کلو اذی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع بن حابس بر مقدمه سپاه وی بود و چون اقرع در یک منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که در راه رفتن نمی‌توانست بر پشت شتر نهادند و تا انبار برفتند که مردم آنجا حصاری شده بودند و خندق زده بودند و از بالای قلعه عربان را می‌دیدند شیرزاد فرمانروای ساباط سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و میان عربان و عجمان آن دیار کس چون او معتبر و والا قدر نبود هنگامی‌که سپاه خالد در رسید عربان انبار از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آن‌ها را دید گفت: چنین گویند

و چون برای وی توضیح کردند گفت: این قوم برای خویش فال بد می‌زنند و هر که برای خویشتن فال بد زند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد با وی صلح می‌کنم.

در این وقت خالد با مقدمه سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد و هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش گفت: کسانی را می‌بینم که جنگ نمی‌دانند چشمانشان را نشانه کنید و به‌جز آن کاری نداشته باشید.

تیراندازان پیاپی تیر رها کردند و آن روز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند آنگاه بانگ بر آمد که دیدگان مردم انبار برفت شیرزاد پرسید: چه می‌گویند؟ و چون برای وی توضیح دادند گفت: اباذ اباذ و برای صلح کسان پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضاین نداد و فرستادگان او را پس فرستاد آنگاه شتران وامانده سپاه را به تنگ‌ترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آن را پر کرد و به آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق روبرو

شدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی تن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال و کالا همراه نبرند.

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید و ماجرا خویش را با وی بگفت بهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به‌سوی ما آمد برای خویش فال بد زدند و کمتر می‌شود که کسانی برای خویش فال بد زنند و دچار آن نشوند و چون دشمن به جنگ آن‌ها آمد یک هزار چشم از آن‌ها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.

حکایت عین التمر

مهلب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زیرقان بن بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چوبین با گروه بسیار از عجمان و عقه بن ابی عقه با گروه بسیار از عربان نمرو ثقلب و ایاد و موافقانشان آنجا بودند و چون از آمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت: عربان جنگ با عربان را نیک‌تر دانند ما را با خالد واگذار.

مهران گفت: سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیک‌تر دانید و در کار جنگ با عجمان همانند مایید او را فریب داد و از پیش پس فرستاد و گفت: سوی آن‌ها روید و اگر به ما احتیاج داشتند شمارا کمک می‌کنیم.

و چون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: چرا با این سگ چنین سخن گفتی.

گفت: هر چه گفتم به خیر شما و به شر آن‌ها بود اینان عربان آمده‌اند که سپاهان شمارا کشته‌اند و نیروی شمارا شکسته‌اند من عقه را سوی آن‌ها فرستادم اگر جنگ به نفع آن‌ها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگری گیرد و عقه را شکست دهند نیرویشان سستی می‌گیرد و ما با همه نیروی خود با آن‌ها که ضعیف شده‌اند جنگ می‌کنیم.

عجمان مقر شدند که رأی وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عقه بر راه خالد فرود آمد بجیر بن فلان عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عقه و مهران یک‌نیمه روز راه بود مهران با سپاه پارسیان در قلعه خود بود و عقه در راه کرخ پیش گروه بود.

و چون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراست و به دو پهلودار سپاه گفت: مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش نگهبان گماشت و حمله آغاز کرد عقه در کار راست کردن سپاه خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بدون جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آن‌ها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آن‌ها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه‌ها را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عقه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عقه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت عقه و عمرو امید داشتند که خالد نیز چون غارتیان عرب با آن‌ها رفتار کند و چون دیدند که قسط آن‌ها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آن‌ها پذیرفتند چون قلعه گشوده شد آن‌ها را به مسلمانان داد که جز اسیران شدند و خالد بگفت: تا عقه را که پیش گروه قوم بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی ناامید شوند و چون اسیران کشته وی را بدیدند از زندگی ناامید شدند پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می‌آموختند و در بر آن‌ها بسته بود در را شکست و گفت: شما کیستید؟

گفتند: ما گروگانیم.

خالد آن‌ها را میان مردان سخت‌کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیاد وابسته ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابوعمره پدربزرگ عبدالله بن عبدالعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حریث و علاثه از آن جمله بودند ابوعمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حریث از آن یکی از بنی عباده شد و علاثه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیرو ابوقیس نیز از آن جمله بودند.

خبر دومه الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین التمر فراغت یافت عویم بن کاهلی اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین التمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آن‌ها می‌رود کس پیش یاران خود از طایفه بهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند از آن پیش ودیعه با مردم کلب و بهرا آمده بود و بن وبره بن رمانس نیز همراه وی بود ابن حدر جان با مردم ضجاعم و بن ایهم با گروه‌هایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را با عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر بن عبدالملک و دیگری جودی بن ربیعه بود و اختلاف کردند اکیدر گفت: من خالد را از همه‌کس بهتر می‌شناسم هیچ‌کس خوش‌اقبال‌تر از او نیست و هیچ‌کس از او در جنگ تندتر نیست و هر قومی با خالد روبرو شوند کم باشند یا زیاد هزیمت می‌شوند اطاعت من کنید و با این قوم صلح کنید.

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: من با جنگ خالد هم‌داستان نیستم هر چه می‌خواهید بکنید این بگفت و هزیمت کرد و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که را او را ببست و اکیدر را گرفت و او گفت: آمدن من به قسط دیدار امیر خالد بود و چون او را پیش خالد آورد گفت تا گردنش بزدند و هر چه همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که بن ربیعه و ودیعه کلبی و بن رمانس کلبی و بن ایحم و بن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردو زد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند و بن حدرجان و بن ایحم سوی

عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آن‌ها دست یافتند خالد جودی را بگرفت و اقرع بن حابث و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای بقیه جا نبود و چون قلعه پر شد آن‌ها که در قلعه بودند در به روی یاران خود ببستند و آن‌ها را بیرون گذاشتند و عاضم بن عمرو گفت: ای مردم بنی تمیم کلبیان هم‌پیمان شما هستند آن‌ها را اسیر کنید و پناه دهید تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آن‌ها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آن‌ها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد آنگاه جودی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشان را بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: ما آن‌ها را امان داده‌ایم و خالد آن‌ها را رها کرد و گفت: رفتار جاهلیت پیش گرفته‌اید و کار اسلام را وا گذاشته‌اید.

عاصم بدو گفت: از نجات آن‌ها دلگیر مباش که شیطان بر آن‌ها دست نمی‌یابد.

مهلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان جزیره به خونخواهی عقه به آن‌ها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد و آهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده‌گاه کرده بودند.

زبرقان که در انبار بود به قعقاع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت و قعقاع اعبد بن فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد و گفت: اگر به شما حمله بردند جنگ کنید.

آن‌ها برفتند و میان عجمان و روستا حائل شدند و مانع حرکت آن‌ها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیعه که به آن‌ها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت اما نمی‌خواست مخالفت ابوبکر کند و به معرض مواخذه وی درآید و قعقاع بن عمرو و ابو لیلی بن فدکی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عیت التمر رسیدند.

خالد حرکت کرد اقرع بن حابس در مقدمه وی بود و عیاض بن غنم بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که قعقاع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آن‌ها رسید و قعقاع را سوی حصید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت: نگذارید دو گروه به هم بپیوندند و با آن‌ها پیکار کنید اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی‌کنند سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیامد و مهبوذان را بر اردو خود گماشت و در حصید تلاقی شد و جنگ انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت و روزبه نیز به دست عصمه بن عبدالله حارثی ضبیع کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنائم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و در آنجا فراهم شدند.

خبر مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافسان به خالد رسید نامه نوشت و با قعتاع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت معین وعده کرد که در مسیخ مابین حوران و قلت فراهم شوند آنگاه خالد از عین التمر به آهنگ مسیخ در آمد که بر شتر می‌رفت و اسبان را یدک می‌کشید و از جناب و بردان گذشت و در وقت شب موعود همگان به مسیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یاران وی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان هذیل و کسان وی را اندرز داده بود و رأی صواب آورده بود اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد:

پیش از آنکه ابوبکر بیاید.

شرابم دهید.

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباده و امرالقیس همگان پسران بشیر هلالی کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله عبدالعزی بن ابی رهم نمر را کشت و او و لبید بن جریر نامه‌ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود و در شب حمله گفته بود مقدس است پروردگار محمد و خون‌بهای او و لبید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت: نباید این را می‌دادم.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالك عیب می‌گرفت و ابوبکر می‌گفت: هر که در دیار حربیان منزل گیرد بدو چنین رسد.

عدی بن حاتم گوید: وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویش نشتِ بود و ظرف شرابی میان داشتند و می‌گفتند و در این شب چه وقت شراب نوشیدن است.

حرقوص گفت: بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد.

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی و زمیل

ربیعه بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با روزبه و زرمهر وعده نهاده بودند و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع و ابولیلی گفت: که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنان‌که در مصیخ بود از سه سوی به جمع ربیعه حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران ورمق و حماح گذشت که اکنون از آن بنی جناده بن زهیر تیره از کلب است و هم از زمیل گذشت که همان بشر است و ثنی نزدیک آن است و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان بدر نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدا را همراه نعمان ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال غارتی و اسیران را تقسیم کرد و علی بن ابیطالب (ع) دختر ربیعه بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمرو رقیه را از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن فلان پناه برد در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بشر مقر داشت و خالد به آن‌ها نیز از سه طرف حمله برد چنانکه از پیش به ربیعه برده بود و خبر آن را شنیده بودند و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان‌که خواستند بکشند.

و چنان بود که خالد قسم‌خورده بود تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه سوار بن فلان مزنی پیش ابوبکر فرستاد که دختر موذن نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جز خمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال بن عقه آنجا بود و چنان یاران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند پراکنده شدند هلال نیز از آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و پس از این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها درباره آن گفته بودند عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلب بن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیجان آمدند و خشمگین شدند و از پادگان‌های پارسی که مجاور آنان بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروه‌های بسیار به کمک آن‌ها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: یا شما بدین سوی آیید یا ما به آن سو آییم.

خالد گفت: شما بدین سوی آیید

گفتند: پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سو آییم.

خالد گفت: ما دور نمی‌شویم شما از محلی پایین‌تر از مقر ما عبور کنید.

و در این نیمه ماه ذی‌القعده سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با همدیگر گفتند در کار خویش بیندیشید این مرد در راه دین خود می‌جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می‌یابد و ما شکست می‌خوریم.

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین‌تر از مقر خالد از فرات گذشتند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: از هم جدا شوید تا بدانید بدو نیک از کدام دسته می‌آید و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد و خالد گفت: تعقیبشان کنید و امانشان ندهید و

سواران گروه گروه از آنان با نیزه جلو می‌راندند و چون فراهم می‌آمدند خونشان را می‌ریختند و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یک‌صد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فرض بماند و پنج روز از ذی‌قعده مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت: که اجازه داد که سپاه را به راه ببرد و شجره بن اعز را بر دنباله قوم گماشت و چنان وانمود که با قوم می‌رود.

حج خالد

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند آنگاه به شرطی تن دادند که خالد از آن‌ها خشنود شد و نگاهشان داشت پس از آن به بازار بغداد که جز روستای عال بود حمله شد و مثنی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و به هر چه در بازار بود غنیمت گرفت پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومه الجندل رفت و اکیدر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه به سال دوازدهم هجرت بود.

ابی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و چیزی از آن را قطع کرد یا گفت: من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آن را قطع کردم ماجرای ما به ابوبکر گفتند و گفت آن‌ها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرید و چون ما را پیش عمر (رض) بردند گفت: بله زخم شدید است حجامت گری بیارید و چون سخن از حجامت گر آورد گفت: از پیامبر (ص) شنیدم که فرمود: غلامی به خاله خویش دادم و امیدوارم خدا آن را بر وی مبارک کند و گفتم او را حجامت‌گر و قصاب یا ریخته‌گر نکند پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

سخن از حوادث سال سیزدهم

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل برون شد و در حمص مقر گرفت و گروه‌ها فراهم کرد و سپاه‌ها آراست و می‌خواست گروه‌ها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام و تذارق برادر تنی خود را با نود هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عقب داری آن‌ها و عقب دار در فلسطین بالا بر بلندی جلق مقر گرفت و جرجه بن توذرا را سوی یزید بن ابوسفیان فرستاد که در مقابل وی اردو زد و در اقص به مقابل شرحبیل بن حسنه فرستاد و فیقار را با شصت هزار کس سوی ابوعبیده بن جراح فرستاد مسلمانان بیمناک شدند که همه جمع مسلمانان بیست‌ویک هزار بود به‌جز سپاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد.

عمرو به پاسخ نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آیید که کسانی همانند ما وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما با عده برابر از دشمن نیرومندتر باشند مسلمانان یرموک را وعده‌گاه کردند و ابوبکر نیز همانند عمرو نامه‌ها نوشته بودند نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آیید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاه‌های مشرکان روبرو شوید که شما یاران خدایید و خدا به یاران خویش کمک می‌کند و کافران را زبون می‌کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد سپاه ده هزار و بیشتر از حمله به دنبال آن مغلوب می‌شود مراقب دنباله‌ها باشید و در یرموک فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آیید و در محلی مقر گیرید که عرصه‌ای وسیع باشد گذرگاهی تنگ و تذارق تا سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و باهان و دراقوص بر دو پهلو باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دار شود و خوش‌دل باشید که باهان با کمک از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هرقل گفته بود و در واقوصه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آن‌ها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود باهان آنجا اردو زد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دل‌هایشان از اندیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنان اردو زدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: ای مردم خوش‌دل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.

مسلمانان بقیه صفر سال سیزدهم و دو ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آن‌ها اردو زده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره باقوصه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود و چون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آن‌ها می‌تاختند تا ماه ربیع‌الاول بسر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آن‌ها ملحق شود و مثنی را در عراق جانشین خود کند خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند ابوبکر گفت: کار کار خالد است و او در عراق بود ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شماسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند.

و چنان بود که باهان را میمون می‌دانستند و مسلمانان از آمدن خالد خوش‌دل شدند مسلمانان پایمردی کردند و رومیان هزیمت شدند جمع مشرکان دویست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس به هم بسته بودند چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با

عمامه‌ها بسته بودند هشتاد هزار اسب‌سوار بود و هشتاد هزار پیاده مسلمانان بیست‌وهفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی‌وشش هزار کس شد.

ابوبکر (ره) در جمادی‌الاول بیمار شد و در نیمه جمادی‌الآخر ده روز پیش از فتح یرموک درگذشت.

خبر یرموک

ابوجعفر گوید: ابوبکر هر یک از امیران را مأمور یکی از ولایت‌های شام کرده بود ابو عبیده بن عبدالله بن جراح مأمور حصم بود یزید بن ابوسفیان مأمور دمشق بود شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود عمرو بن عاص و علقمه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت.

و چون امیران به شام رسیدند به دور هر یک از آن‌ها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یک جا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبرو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا پیکار می‌کنند گفت: ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو گیرد و مایه وهن و کسر شأن شما نشود.

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست‌وهفت هزار کس بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آن را به معاویه و شرحبیل داد ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این به‌جز شش هزار کس بود که با عکرمه به عقب داری خالد بن سعید به جای مانده بودند که همگی چهل‌وشش هزار کس شده بودند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می‌کرد تا خالد از عراق بیامد و چنان بود که اردو عبیده در یرموک مجاور اردوی عمرو عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابوسفیان بود و بارها می‌شد که ابوعبیده با عمرو نماز می‌کرد و شرحبیل با یزید اما عمرو و یزید با ابوعبیده و شرحبیل نماز نمی‌کردند.

گوید: وقتی خالد بیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردو زد و با مردم عراق نماز کرد آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کمک رومیان آمده دل‌تنگ هستند و رومیان از آمدن

باهان خوش‌دل بودند و چون دو سپاه روبرو شدند خدا رومیان را هزیمت کرد با کمکیان خویش به خندق‌ها پناه بردند و یک‌طرف آن واقوصه بود و یک ماه تمام در خندق خویش بماندند و کشیشان شماسان و راهبان ترغیبشان می‌کردند و می‌گفتند: مسیحی گری در خطر است تا همت گرفتند و در ماه جمادی‌الآخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود برون شدند.

گوید: و چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آن‌ها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت ک در چنین روزی تفاخر و سرکشی روا نیست در کار جهاد مخلص باشید و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز روزها خواهد بود با قومی که با تادیه و نظم جنگ می‌کردند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آن‌که از شما دور است اگر آنچه را شما می‌دانید بداند مانع این رفتار می‌شود در این قضیه که به شما دستوری داده نشده بر رأی درست می‌دانید عهده‌دار امور شما می‌پسندد کار کنید.

گفتند: رأی درست چیست.

گفت: وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر یک به سویی می‌رویم اگر می‌دانست که چه می‌شود شمارا فراهم می‌کرد کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است می‌دانم که علاقه به دنیا شمارا پراکنده است خدا را خدا را هر یک از شمارا به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفه خدا (ص) مایه وهن او نخواهد شد بیایید که دشمن آمده است جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آن را سوی خندق‌هایشان برانیم پیوسته آن‌ها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید بیایید تا سالاری را مبادله کنیم امروز یکی باشد و فردا دیگری تا همه‌تان سالاری کنید امروز سالاری را به من دهید.

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آن روز نیز برخورد با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سر دراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و با سی‌وشش تا چهل دسته در آمد و گفت: دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابوعبیده را بر آن گماشت چند دسته نیز پهلوی راست نهاد زیاد بن حنظله بر یک دست بود خالد بر یک دست بود با پراکندگان سپاه خالد بن سعید دحیه بن حلیفه کلبی بر یک دسته بود امروالقیس بر یکدسته بود ینحس بر یکدسته بود ابوعبیده بر یک دسته بود عکرمه بر یک دسته بود سهیل بر یکدسته بود عبدالرحمن بن خالد بر یکدسته بود در این وقت وی هجده سال داشت حبیب بن مسلمه بر یک دسته بود صفوان بن امیه بر یکدسته بود سعید بن خالد بر یکدسته بود ابوالاعور بن سفیان بر یکدسته بود پسر ذوالخمار بر یکدسته بود عماره بن مخشی بن خویلد بر یکدسته بود در پهلوی راست سپاه و دسته شرحبیل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعید نیز آنجا بود عبدالله بن قیس بر یکدسته بود عمرو بن عبسه بر یکدسته بود سمط بن اسود بر یکدسته بود ذوالکلا بر یکدسته بود معاویه بن خدیج بر یکدسته بود جندب بن عمرو بر یکدسته بود عمرو بن فلان بر یکدسته بود لفیز بر یکدسته بود دسته یزید بن ابوسفیان بر پهلوی چپ سپاه بود زبیر نیر بر یکدسته بود حوشب ذوظلیم بر یکدسته بود قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازنی بر یکدسته بود عصمه بن عبدالله اسدی بر یکدسته بود ضرار بن ازور بر یکدسته بود مسروق بن فلان بر یکدسته بود عتبه بن ربیعه بن بهز هم‌پیمان بنی عصمه بر یکدسته بود جاریه بن عبدالله اشجعی هم‌پیمان بنی سلمه بر یکدسته بود قباث بر یکدسته بود ابودردا قاضی قوم بود ابوسفیان قصه‌گوی قوم بود قباث بن اشیم سر پیشتازان بود و عبدالله بن مسعود عهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیامبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سوره جهاد را که همان سوره انفال بود بخوانند که از آن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباده و خاک آمده است که در جنگ یرموک یک هزار کس از یاران پیامبر حضور داشتند و از جمله یک‌صد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه می‌رفت و بر دسته‌ها می‌ایستاد و می‌گفت: خدا را خدا را شما مدافعان عرب و یاران اسلامید و آن‌ها مدافعان روم و یاران شرک‌اند خدایا این یکی از روزهای توست خدایا عباد نگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالد گفت: رومیان سخت بسیارند و مسلمانان اندک

خالد گفت: رومیان بسیار اندک‌اند و مسلمانان سخت بسیار سپاه به فیروزی بسیار باشد و به شکست اندک نه به شمار مردان بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود و شمار رومیان دو برابر می‌شد و این سخت از آن رو می‌گفت که اسب وی در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه و قعقاع که برد و پهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغاز کنید و قوم در هم آویختند و اسبان به جولان آمد در این اثنا قاصد به مدینه رسید و سواران راه وی را گرفتند و گفتند خبر چیست؟ و او خبر نیک داد و گفت: که مدد در راه است اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابوعبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی گفت و خبر داد که با سپاه چه گفته است و خالد گفت: نکو کردی همین‌جا باش و نامه را بگرفت و در تیردان خود جا داد و بیم داد اگر خبر را آشکار کند کار سپاه به پراکندگی انجامد و محمیه بن زنیم که همانند قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دو صف ایستاد و بانگ برآورد که خالد سوی من آید و خالد ابوعبیده را بجای خود نهاد و برفت و میان دو صف به رومی رسید چنانکه گردن اسبانشان به هم خورد و همدیگر را امان داند.

جرجه گفت: ای خالد به من راست بگو و دروغ نگو که آزاده دروغ مگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیامبر شما نازل کرد که به تو داده و به هر طرف و هر قومی که بکنی آن‌ها را هزیمت می‌کنی؟

گفت: نه

گفت: پس چرا تو را شمشیر خدا نام داده‌اند.

خالد گفت: خدای عزوجل پیامبر خویش (ص) را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که همگان از او بیزاری کردیم و از او دوری کردیم آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می‌کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دورمانده بودم و تکذیب وی می‌کردم پس از آن خدا دل‌های ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به‌سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است و برای من دعای فیروزی کرد بدین جهت شمشیر خدا نام‌گرفته‌ام و از همه مسلمانان بر کار مشرکان سختگیرترم.

جرجه گفت: سخن راست می‌گویی؟

سپس گفت: ای خالد بگو مرا به چه دعوت می‌کنی؟

گفت: به اینکه شهادت دهی خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و به دینی که از طرف خدا آورده معترف شوی.

جرجه گفت: و هر که شمارا نپذیرد چه می‌شود؟

گفت: جزیه بدهد و ما او را حمایت کنیم.

گفت: و اگر ندهد؟

خالد گفت: اعلام جنگ می‌کنیم

گفت: مقام کسی که جز شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟

گفت: مقام همه ما از شریف و وضیع و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا مقرر کرده یکسان است.

آنگاه جرجه گفت: هر که به دین شما درآید در پاداش و نیک همانند شماست؟

خالد گفت: آری و بهتر نیز هست

گفت: چگونه همانند شماست که شما پیش از او بوده‌اید؟

گفت: ما وقتی پیامبرمان زنده بود و میان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد و از کتب به ما خبر می‌داد آیت‌ها می‌نمود ما به این دین گرویدیم با پیامبر بیعت کردیم ولی شما آنچه را ما از عجایب حجت‌ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص نیت و پاک به این دین درآید از ما بهتر است.

جرجه گفت: بخدا با من راست گفتی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی؟

گفت: بخدا به تو راست گفته‌ام که به تو و هیچ‌کس حاجت ندارم و خدا شاهد سؤالات توست.

جرجه گفت: راست می‌گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: اسلام را به من بیاموز.

خالد او را به‌سوی خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دو رکعت نماز کرد و چون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آن‌ها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای ببردند مگر محافظانی که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت: حمله کنند و شمشیرها در هم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند آنگاه جرجه کشته شد و جز همان دو رکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود نمازی نکرده بود مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان

از جای برفتند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ سواران و پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گذرگاه برفتند و در صحرا گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی رو به گریز نهاده‌اند راه گشودند و معترض آن‌ها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آن‌ها را در هم کوفتند چنان‌که گویی دیواری رویشان ویران‌شده بود رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و نسبتگان در آن فرو ریختند و هر که از بستگان‌که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که تاب مقاومت نداشتند و چون دو کس می‌افتاد باقیمانده را نیز توان نبود و یک‌صد و بیست هزار کس رها بودند به‌جز آن‌ها که از پیاده و سوار کشته شدند سهم سوار از غنائم هزار و پانصد شد.

هنگام شکست فیقار جمعی از بزرگان رومی شنل سر کشیدند و بنشیدند و گفتند: اکنون که نتوانستیم روز خوش‌دلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بعد باشیم که نتوانستیم از مسیحی‌گری دفاع کنیم و در همان حال کشته شدند.

گوید: خالد در ربیع‌الآخر سال سیزدهم با هشت‌صد و به قولی پانصد کس از حیره در آمد و مثنی بن حارثه را بجای خود گماشت و در صندودا با دشمنانی روبرو شد و بر آن‌ها ظفر یافت و بن حرام انصاری را آنجا گماشت در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبرو شد که سالارشان ربیعه بن بجیر تغلبی بود و آن‌ها را بکشت و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن راه بیابان از قراقر به‌سوی رسید و مردم آنجا حمله برد و اموالشان بگرفت و حرقوص بن نعمان بهرانی را بکشت.

آنگاه سوی ارک رفت و مردم آنجا با وی صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت آنگاه سوی حوارین رفت و هزیمتشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قصم رفت و بنی مشجعه و قضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت و در روز فصح بر مردم غسان حمله برد و کسان بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه به سر بن ارطا و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه که سوی کلیسایی رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.

ظفر بن دحی گوید: خالد از سوی مصیخ بهرا که بر چاه قصفانی بودند حمله برد مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شراب می‌نوشیدند و ساقی‌شان شعری بدین مضمون می‌خواند:

پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبوحی دهید و گردنش را به شمشیر زدند و خونش با شراب بیامیخت.

عمرو بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ بهرا حمله آورده و آن‌ها را در هم کوفته در مرج راهط فراهم آمدند خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آن‌ها شتافت و چنان بود که خالد مرزها و سپاهیان روم را که مجاور عراق بودند سر نهاده بود و میان آن‌ها و یرموک بود و با اسیران بهرا به‌سوی رفته بود و از آنجا در آمد و بدورمانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود آنگاه از کثب گذشت و به دمشق رسید و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسنانیان روبرو شد که سالارشان حارث بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مقر گرفت و خمس غنائم را همراه بلال بن حارث پیش ابوبکر فرستاد پس از آن از مرج در آمد و بر لب آب‌های بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بودند گشوده شد و از آنجا برفت و در واقوصه با نه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

و چنان شد که یک سال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و از کمی بعد از رفتن وی و این به سال سیزدهم هجرت بود پارسیان شهر براز و پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگ مرکب از ده هزار کس با یک فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی فرستاد و پادگان‌های اطراف آمدن وی را خبر دادند و او از حیره در آمد و پادگان‌ها را به خود پیوست و دو پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد و دو پهلوی سپاه او به کوکبد و خوکبذ سپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

از شهر براز به مثنی

من سپاهی از اوباش پارسان سوی تو فرستاده‌ام که مرغ‌بانان و خوک‌چران‌اند و فقط به وسیله آن‌ها با تو جنگ می‌کنم.

مثنی به جواب او نوشت:

از مثنی به شهر براز

تو یکی از دو صفت داری یا طغیان‌گری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا دروغ‌گویی و شاهان دروغ‌گو به نزد خدا و مردم عقوبت بزرگ دارند چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت فرستاده‌ای ستایش خدایی که کار شمارا به مرغ‌بانان و خوک‌چرانان انداخت و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: شئامت مولد و منشأ شهر براز مایه وبال وی شد و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است این سخن از آن رو می‌گفتند که وی ساکن میشان بوده و به شهر براز گفتند: با این نامه که به دست دشمنان نوشتی آن‌ها را نسبت به ما جسور کردی وقتی می‌خواهی به کسی نامه‌نویسی به مشورت گرای.

آنگاه دو قوم در بابل روبرو شدند و جنگ سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان به فیل که میان صف‌ها و دسته‌ها سپاه بود حمله بردند و آن را کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آن‌ها پرداختند و آن‌ها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مقر گرفتند و تعقیب‌کنندگان به دنبال فراریان تا مداین رفتند.

ابن اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت: با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم‌توان سپاه یکی از خودشان را بگمارد و چون نامه ابوبکر به خالد رسید گفت: این کار چپ‌دست یعنی عمر است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم‌توان و زنان را سوی مدینه پیامبر خدا بازفرستاد و عمیر بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارثه شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیعه و دیگران گماشت آنگاه تا عین التمر برفت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد و بگشود و قلعه‌گیان را بکشت و از کسان آن‌ها و مردم عین التمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران ابوعمره غلام شبان بود که پدر عبدالعلی بن ابوعمره بود.

و نیز ابوعبیده غلام معلی انصاری زریقی و عبدالله و خیره غلام ابی داوود انصاری مازنی و یسار جد محمد بن اسحاق از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین التمر عقه بن بشر نمری را بکشت و بیاویخت آنگاه از قراقر که چاه بنی کلب بود و از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه بهرا بود و پنج روز راه بود اما چون راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که رافع بن عمیر طایی را نشان دادند و خالد بدو گفت: مردم را به راه ببر.

رافع گفت: با سپاه و بنه تاب این راه نیاریم که سوار تنها از سپردن آن بیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی است.

خالد گفت: بخدا چاره نیست که دستور امیر آمده بگو چه باید کرد؟

گفت: هر چه می‌توانید آب برگیرید و هر که بتواند پستان شتر خود را ببندد که راه پرخطر است مگر خدا کمک کند بیست شتر تنومند چاق برای من بیارید.

خالد بگفت تا شتران بیاوردند و رافع آن‌ها را بسته نگه داشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شود و لبان آن را ببرید و دهان ببست که نشخوار نکند و احشای آن خالی شود آنگاه به خالد گفت حرکت کن خالد با سپاه با شتاب روان شد و هر جا منزل می‌گرفت چهار شتر را شکم می‌درید و آب شکمبه آن را می‌گرفت و به اسبان می‌داد و کسانی از آبی که همراه داشتند می‌نوشیدند روز آخر سفر صحرا خالد که از سرنوشت یاران خویش بیمناک بود به رافع که چشم‌درد داشت گفت: رافع چه باید کرد؟

گفت: انشاالله به آب رسیدیم و چون نزدیک دو علامت رسید به کسان گفت: بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می‌بینید؟

گفتند: درخت نمی‌بینیم.

گفت: انا الله و انا علیه راجعون به خدا هلاک شدیم و من نیز هلاک شدم بی‌پدرها درست نگاه کنید.

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن بجا بود و چون مسلمانان آن را بدیدند تکبیر بگفتند و رافع تکبیر گفت و گفت: پای درختان را بکنید و چون بکندند چشمه‌ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاه‌ها پیوسته بود.

رافع به خالد گفت: بخدا وقتی یک‌بار که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم.

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری بدین مضمون گفت:

چه خوش چشمه‌ای بود و رافع چنان راه جست

که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت پنج روز که وقتی سپاه را می‌سپرد گریه می کرد و پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.

و چون خالد به‌سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طایفه بهرا بودند حمله برد و جمعی از آن‌ها را که به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند و نغمه‌گرشان اشعاری بدین مضمون می‌خواند:

پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید شاید مرگ ما نزدیک است و نمی‌دانیم مرا از شیشه بنوشانید و تیره رنگ صافی را مکرر بپیمایید.

مرا از باده‌ای که غم می‌برد سیراب کنید که پنداران سپاه مسلمانان و خالد پیش از صبحگاهان در می-رسند.

چرا پیش از جنگ آن‌ها و پیش از آنکه زنان از پرده درآیند رهسپار نمی‌شوید.

گوید: دراثنای حمله نغمه‌گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت پس از آن خالد پیشروی کرد تا در مرج به مردم غسان حمله برد از آن پس به نزدیک بصری فرود آمد که ابوعبیده بن جراح با هم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح شد که جزیه بدهند و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشاده شد پس از آن همگان سوی فلسطین به کمک عمرو عاص رفتند که در عربات نزدیک گودال فلسطین مقر داشت و چون عمرو بن عاص از آمدن ابوعبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابوسفیان خبر یافت حرکت کرد و به آن‌ها رسید و مقابل رومیان اردو زدند.

گوید: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند قبقلار مرد عربی را که بن هزارف نام داشت و از مردم قضاعه از تیره تزید بن حیدان بود بفرستاد و بدو گفت: میان این قوم رو و آنجا بمان و خبرشان را برای من بیار.

گوید: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می‌توانست شد برفت و یک‌شب و روز در میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبقلا می‌رفت که از او پرسید: چه دیدی؟

گفت: شبانگاه راهبان‌اند و روز سوارند اگر پسر شاهشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می‌کنند.

قبقلا گفت: اگر راست‌گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روبرو شویم دوست دارم خدا چنین کند که میان من و آن‌ها متارکه افتد و مرا بر آن‌ها و آن‌ها را بر من فیروزی ندهد.

گوید: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلا جنگاوری مسلمان را بدید به رومیان گفت: پارچه‌ای به سر من بپیچید.

گفتند: برای چه؟

گفت: روز بدی است که نمی‌خواهم آن را ببینم در عمرم روزی سخت در از این ندیدم.

گوید: مسلمانان سر او را که پیچیده بودند بریدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی‌الاول بود و دراثنای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمه بن هشام بن مغیره و هبارین اسود عبدالاسد و نعیم بن عبدالله و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قریشیان کشته شدند از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکردند علی بن محمد گوید: خالد به دمشق آمد و سالار بصره سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابوعبیده سوی او رفتند و با او در آنجا روبرو شدند و بر رومیان ظفر یافتند و آن‌ها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آن‌ها صلح کرد که هر کس سالانه یک دینار و یک پیمانه گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجنادین تلاقی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی‌الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هرقل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به جنگ مسلمانان بازگشت و در واقوصه تلاقی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به آن‌ها رسیده شد و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

سخن از نام زنان ابی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فیتیله را به زنی گرفت واقدی و کلبی نیز با وی هم‌سخن‌اند و گفته‌اند که فیتیله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسعد بن جابر بن مالك بن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام‌رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عمیره ... بن کنانه بود و عبدالرحمن و عایشه را از او آورد.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عنیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابیطالب بوده وی دختر عنیس بن معد بن تیم ... بن حلف ابن اقتل بود که او را خثعم نیز می‌گفته بودند ابوبکر از اسماء محمد بن ابی‌بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از وفات وی دختری آورد که ام‌کلثوم نام یافت.

خبر از فحل و دمشق

علی بن محمد گوید شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جز و یرفا با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر را نهان داشتند تا مسلمانان که در یاقوصه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند و این به ماه رجب بود آنگاه به ابوعبیده خبر دادند که ابوبکر درگذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوست و خالد بن ولید را معزول کرده است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروه‌های پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شوره‌زار بود و گل شد.

آنگاه رومیان مابین فحل و بیسان که مابین فلسطین و اردن بود مقر گرفتند و چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بی‌خبر بودند اسبانشان در گل فرو رفت و به زحمت افتادند آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات‌الردغه یعنی گلزار نامیدند از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبرو شدند و جنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

جنگ فحل در ذی‌القعده سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد در این سال عبدالرحمن بن عوف سالار حج بود.

پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند خالد بر مقدمه سپاه بود رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام ماهان فراهم آمدند و چنان بود که عمر خالد بن ولید را از سالاری سپاه معذور کرده بود و جراح را سالاری همه سپاه داده بود مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند و جنگی

سخت کردند آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آن‌ها را بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دربازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

در این اثنا نامه عمر درباره سالاری ابوعبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود اما عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه صلح به نام وی نوشته شد.

و چون دمشق صلح کرد باهان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود پس از صلح ابوعبیده امامت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد.

و چنان بود که مسلمانان و رومیان در شهر عین فحل میان فلسطین و اردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابوعثمان گوید: وقتی نامه ابوعبیده پیش عمر رسید که پرسیده بود از کجا آغاز کند عمر به جواب نوشت:

اما بعد از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند اگر خدا فحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و تو و امیران دیگر به فحل حمله برید و اگر خدا آنجا را بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحبیل و عمرو را با اردن و فلسطین واگذار و سالار هر ولایت و سپاه سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابوعبیده ده تن از سرداران قوم ابوالعور سلمی و عبد عمرو بن یزید و ... را بفرستاد که با هر یکی‌شان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیامبر بودند مگر آنکه میان آنان کسی که تحمل این کار کرد نباشد همگان از صفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمان قسط آنان دارد آب به اطراف فحل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنان در امان ماندند مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصاری شدند پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باش و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز بیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز بیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دو سوی سپاه وی بود عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را

به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یکسوی بود و عمرو به یکسوی بود و یزید به یکسوی بود در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و غریب هفتاد روز دمشق را به‌سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی منجنیق به کار بود دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آن‌ها بود و کمک خواستند ذوالکلاع در یک منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می‌نمود که آهنگ حمص دارد سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع در آن تاخت و مانع وصول به دمشق شد که بازگشتند و روبروی وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی‌رسد سستی گرفتند و غمگین شدند و مسلمانان به تسلیم آن‌ها امیدوار شدند دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله‌های دیگر است که سرما بیاید دشمن برود اما زمستان رسید و عربان بجای خویش بودند و این سبب امیدشان ببرید و از حصاری شدن پشیمان شدند در این هنگام به طریقی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه‌ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای دیگر غافل شدند و از مسلمانان کس این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته‌ای از کار دشمن از آن نهان نمی‌ماند خبرگیرانش به کار بودند و او متوجه اطراف خویش بود و طناب‌ها به صورت نردبان‌ها آماده کرده بود با کمندها.

و چون شب آن روز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او و قعقاع و کسانی امثال آن‌ها پیش گروه بودند و گفتند: وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدید بالا بیایید و سوی در شوید و چون خالد و یاران پیش‌قدم به در رسیدند ریسمان‌ها را به بالا انداختند و مشک‌ها را که به وسیله آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بر دیوار محکم شد قعقاع و مذعور از آن بالا رفتند و دیگر کمندها و طناب‌ها را بر دیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه‌جا آب داشت و ورود بدان مشکل‌تر از همه‌جا بود کسان پیاپی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت و نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند همه پایین رفتند و خالد نیز با آن‌ها پایین رفت و کسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالاروندگان حفظ کند و گفت: تکبیر گویید و آنان که بالای حصار بودند بانگ تکبیر

برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان در طناب‌ها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آن‌ها را از پای در آورد و سوی در رفت و دربازه‌بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بخروشیدند و جاهای خویش را بگرفتند و نمی‌دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلون‌های در را با شمشیر ببریدند و برای مسلمانان بگشودند و برای مسلمانان که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دربازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آن‌ها چیره شد آن‌ها که جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند و چنان شده بود که مسلمانان آن‌ها را دعوت می‌کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند و ناگهان از در صلح در آمدند و مسلمانان بپذیرفتند که درها را بازکردند و گفتند: بیایید و ما را از مردم این در حفظ کنید.

و مهاجمان هر در به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان مردم شهر به هم رسیدند اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه‌جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند بر هر جریب از دیار دمشق یک پیمانه از محصول مقرر شد و از اموال شاهان و تابعانشان غنیمت شد و بر ذوالکلاع ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند.

سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت و آنجا منزل گرفت ابوالاعور و سران سپاه وی در کار محاصره طبیریه بودند مردم اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلا و رومیان در فحل و گلزار و آمدن شرحبیل و عمرو عاص خبر یافتند و همه‌جا حصاری شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان راند و چند روز آنجا را محاصره کرد و پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آن‌ها روبرو شدند و همه‌کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آن‌ها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آن‌ها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزل‌های شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک‌نیمه را به آن‌ها واگذارند و در نیمه دیگر بمانند و هر سر یک دینار سالانه بدهد و هر جریب زمین یک انبان گندم یا جو هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که درباره آن صلح شد و مسلمانان در شهرها و دهکده‌های اردن پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

خبر نمارق

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر (رض) از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آن‌ها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچ‌کس اجابت نکرد و متفرق شدند تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت ابوعبید به‌روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابوعبید را سالار جنگ کرد.

گوید: به عمر گفتند: یکی از یاران پیامبر را سالار جنگ کن.

اما عمر گفت: خدا نکند ای یاران پیامبر شمارا دعوت می‌کنم سستی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند آنگاه شمارا بر آن‌ها سالاری دهم؟ فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین داوطلب را سالار شما می‌کنم. مثنی را به شتاب واداشت و گفت: زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد راهی کردن ابوعبیده بود آنگاه مردم نجران را برون کرد سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هر سو بیامدند و آن را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت: که ابوعبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاه با تو است و اگر خدای عزوجل تو را ظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمدند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت اما از آن‌ها نبود و همین‌که عمر مرتد شدگان را اجازه غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردم شهر براز از کار مسلمانان به اختلاف خویش مشغول بودند و شاه زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهر براز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آذرمیدخت بر ضد وی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد در این وقت رستم پسر فرخ زاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

مثنی با ده کس از مدینه سوی حیره رفت و ابوعبیده یک ماه بعد بدو پیوست مثنی پانزده روز در حیره بماند رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورید و هر روز مردی را نهاد که مردم آنجا را بشورانند جاپان را سوی بهقباذ پایین فرستاد و نرسی را به پسکر فرستاد و روزی را برای این کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد مثنی خبر یافت و اردوگاه‌های اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و کسان پیاپی بیامدند نرسی نیز بیامد و در زندرود مقر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند.

آنگاه مثنی با جماعتی بیرون شد تا در خفان مقر گیرد و از پشت آسیبی بدو نرسد ابوعبیده سالار قوم بود و یک روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان بر جاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابوعبیده از پس آسودن مردم و مرکبان حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت پهلوی راست را به بالغ داد پهلوی چپ را به عمر بن هیثم بن صلت سپرد پهلوداران گروه جاپان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در نامرق فرود آمدند و جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و جاپان اسیر شد مطر او را اسیر کرد مردانشاه نیز اسیر شد.

اکتل او را اسیر کرد اکتل گردن مردانشاه را زد اما مطر از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابوعبیده آوردند و گفتند: این شاه است و باید او را کشت.

اما ابوعبیده گفت: در مورد کشتن او از خدای بیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوستی و همدلی چون یک پیکرند و هر که را یکی تعهد کنند تعهد همگان است.

گفتند: این شاه است

گفت: و گر چه شاه باشد و او را رها کرد.

ابوعمران گوید: پارسیان ده سال کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند رستم منجم بود علم نجوم نیک می‌دانست و یکی به او گفت: تو که واقع حال را می‌دانی چرا این کار را پذیرفتی.

گفت: از روی طمع و علاقه به ریاست.

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آن‌ها فرستاد که بر مسلمانان بشورید با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست جاپان در ناحیه فرات بادغلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند و او در خفان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابوعبیده بیامد که بر مثنی و دیگران سالاری داشت جاپان در نمارق فرود آمد و ابوعبیده از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد و خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان‌که خواستند از آن‌ها بکشتند مطر بن فضه که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و اسارت گرفتند دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخواست مطر دل‌بسته بود و توافق کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطر باشد و چون مطر با وی تنها شد گفت: شما عربان به پیمان وفا می‌کنید می‌خواهی مرا امان دهی و دو غلام نوسال چابک که چنین و چنان باشند به تو دهم؟

مطر گفت: آری

گفت: مرا پیش شاهتان بر تا این کار در حضور وی انجام گیرد مطر چنان کرد و او را پیش ابوعبیده برد و او را امان داد و ابوعبیده امان وی را تأیید کرد آنگاه ابی و تنی چند از مردم مدینه برخاستند آب گفت: من او را اسیر کردم و آن‌وقت امان نداشت.

مردم ربیعه که او را شناخته بودند گفتند: این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ می‌آورد.

ابوعبید گفت: ای مردم ربیعه می‌خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه او را بکشم.

آنگاه ابوعبیده غنیمت‌ها را تقسیم کرد عطر بسیار در آن میان بود بخشش کرد و خمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد.

سقاطیه کسکر

طلحه گوید: وقتی پارسیان هزیمت شدند و راه کسکر گرفتند نرسی پسرخاله کسری بود و کسکر تیول او بود و نرسیان از آن وی بود که فرق کرده بود و هیچ‌کس از آن نمی‌خورد و کشت نمی‌کرد به‌جز کسان وی یا شاه پارسیان با کسی که چیزی از آنجا بدو می‌دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا غرق است رستم و پوران به نرسی گفتند: سوی تیول خویش رو و آنجا را از دشمن خویش و دشمن ما حفظ کن و مرد باش.

گوید: چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و باقیماندگان سوی نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ابوعبید ندای رحیل داد و به چابکسران گفت: آن‌ها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا نابودشان کنید.

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد بدین مضمون:

قسم به جان خودم و جانم را خار نمی‌دارم

که مردم نمارق زبون شدند

به دست کسانی که خدایشان هجرت کرده بودند

و میان در تاو بارق آن‌ها را همی جستند

در راه بذارق میان مرج و مسلح و هوافی آن‌ها را همی‌کشتیم

گوید: چون ابوعبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد و نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایش بود که با جاپان جنگیده بود ابوعبید در پایین کسکر در جایی که سقاطیه

نام داشت تلاقی شد و در صحرا ملس جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد نرسی گریخت و اردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان در آمد و ابوعبیده هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد و غنائم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان مجاور فرستاد که هر چه خواستند بر گرفتند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوش‌دل نشدند که نرسی آن را حفظ می‌کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمک می‌کردند مخزن‌ها را قسمت کردند و به کشاورزان از آن آذوقه می‌دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی را که خسروان حفظ می‌کرده بودند روزی ما کرد خواستیم آن را ببینند و نعمت فضل خدا را کنند.

ابوعبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد بالغ از سوی زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر و این سپاه سوی جالنوس می‌گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیغ و نهر جویر را به اسیری گرفت.

خبر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردان شاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیه اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاحب آمده بود بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند ذوالحاحب از دنبال آن‌ها برفت و مثنی از کار جاپان و مردان شاه خبر یافت عاصم بن عمرو بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آن‌ها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاختند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند به همین سبب به آن‌ها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: شما امیر ما را فریب داده‌اید دروغ گفتید و تحریک کردید و گردن آن‌ها را زد گردن اسیران را نیز زد.

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

جنگ بویب

و چنان بود که جریر بن عبدالله و چند تن دیگر در سوی از خالد اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت وی را با خویش بگفت و ابوبکر گفت: در این حال که ما هستیم و کار وی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خواست و چون شاهد آورد و اعمال خویش که در قبال عرب روان بودند نوشت: که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسبت به بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر گفت: سوی شام می‌روم.

عمر گفت: سوی عراق رو که مسلمانان شام بر دشمن خود تسلط یافته‌اند جریر از رفتن دریغ داشت و عمر او را به رفتن وادار کرد و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود یک‌چهارم از خمس غنائمی را که قوم وی در این غزاوه به دست آورده بودند به او داد.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازدکه هفت‌صد کس بودند پیش عمر آمدند گفت: کدام جبه را بیشتر دوست دارید؟

گفتند: شام را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته‌اند.

عمر گفت: آنجا به قدر کفایت کسی است عراق، عراق دیاری را که خدا شوکت و شمار آن را کاسته بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفهی دارند شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگرکسان آسوده سر کنید.

گفتند: ما تو را و امیرالمومنان را اطاعت می‌کنیم و رأی او را می‌پذیریم عمر آن‌ها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت.

عمر گوید: هلال بن علفه تیمی با کسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آن‌ها کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت ابن مثنی بیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

عمرو گوید: ربعی با کسانی از بنی حنظله بیامد و عمر وی را سالار آن‌ها کرد پس از وی پسرش شبث بن ربعی سالار قوم شد و هم جماعتی از بنی عمرو بیامدند که عمر ربعی بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش مثنی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی‌ضبه آمدند که آن‌ها را دو گروه کرد.

گویند: وقتی فیرزان و رستم هم‌سخن شدند که مهران را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیک می‌شدند تا با وی درباره آن سخن کنند و چون رأی خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی نمی‌فرستادند و همین‌که کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستادند.

گفتند: الآن روزگار دشمن ما ترسان بود و اکنون ترس بر ما افتاده است.

پوران رأی آن‌ها را پذیرفت در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسبانی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراه داشتند بیامدند نام مرد عبدالله بن کلیب بن خالد بود مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زده‌اند گفته بودند ما نیز جنگ می‌کنیم.

آنگاه مهران گفت: یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما

مسلمانان گفتند: شما عبور کنید.

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

گوید: وقتی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابله آمدند که با هر صف یک فیل بود پیادگان پیشاپیش فیل بودند و هنگام آمدن سرودخوان بودند.

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: آنچه می‌شنوید بیهوده است خاموش‌مانید و قوم خاموش ماندند پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر بنی سلیم است و این سوی نهر صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسر بن ابی رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و معنی را بر سواران گماشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و بسر از پیش عهده‌دار مقدمه بود و مذعور سالار عقب داران بود.

گوید: دو پهلو سپاه مهران به ابن ازاذبه مرزبان حیره و مردانشاه سپرده بود.

و چون مثنی برون شد بر صف‌های خویش گذشت و با آن‌ها سخن کرد در این وقت بر اسب شموس بود اسب وی را شموس گفتند از آن روی که نجیب و پاکیزه‌خوی بود و مثنی در هنگام جنگ بر او می‌نشست و وقتی جنگ نبود آن را آسوده می‌گذاشت و نزدیک هر یک از پرچم‌ها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آن‌ها بر زبان آورد و به همه می‌گفت: امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد بخدا امروز هرچه مرا خوش‌دل می‌کند برای شما نیز خواهم.

گوید: مثنی به گفتار و کردار با قوم انصاف می‌کرد و در بد و خوب مردم شریک بود و هیچ‌کس نمی‌توانست به گفتار و یا کار وی خرده گیرد.

آنگاه گفت: من سه بار تکبیر می‌گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر بر آن‌ها آمیختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صف‌ها خللی دید و کس پیش آن‌ها فرستاد و گفت: امیر سلامتان می‌رساند و می‌گوید مایه رسوایی مسلمانان نشوید.

گفتند: خوب و صف راست کردند پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می-کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند ملامتشان می‌کرد اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوش‌دلی می‌خندد این قوم بنی عجل بودند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخم دار شدند که آن‌ها را از معرکه بدر بردند و چنان بود که به آن‌ها گفته بود: اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد جنگ کنید و مجاوران خود را نیرو دهید.

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بودند نوجوانی از نصرانیان مهران را بکشت و بر اسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد بدین‌سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته می‌شد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود غلام تغلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هبر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

ثعلبه گوید: جوانان بنی تغلب اسبانی داشتند و چون در جنگ بویب دو گروه روبرو شد گفتند: همراه عربان با عجمان جنگ می‌کنیم یکی از آن‌ها مهران را بکشت مهران بر اسبی سر خمود بود که ذره‌ای زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمش هلال‌های شبیه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت و بر اسب وی نشست بانگ زد که من جوان تغلبیم من مرزبان را کشتم و جریر و بن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و به زیر آوردند.

سعد بن مرزبان گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و درباره سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش مثنی بردند و او سلاح و کمربند و طوق‌ها را بر آن‌ها تقسیم کرد که آن‌ها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و بر آنجا مابین محل سکون و بنی سلیم استخوان‌های سر و اعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید و مایه عبرت بود.

گوید: کسانی که آن را دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یک هزار کس بود و همچنان ببود تا چاک خانه‌ها آن را بپوشانید.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او نزدیک مرگ بود گفت: ای مردم بکر ابن وایل پرچم‌های خویش را بالا برید شمارا بخدا کشته شدن مرا مهم نشمارید.

گوید: آن روز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای در آمد و مثنی او را از معرکه بدر برد و پیش مسعود نهاد و نیز قرط بن جماح عبدی سخت بجنگید و نیزه‌ها و شمشیرها شکست و شهر براز دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

عرفجه گفت: دسته‌ای از آن‌ها را سوی فرات راندیم و امید داشتیم که خدا اجازه غرق آن‌ها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آن‌ها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان به من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: باید آن را پیش ببرم و به عقب دار آن‌ها حمله بردم و او را بکشتم آنگاه سوی فرات گریختند و هیچ‌یک از آن‌ها زنده بدان جا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی‌ها گفتند که صد کس در آن روز به شمار آمد که هر یک ده کس را که در عرصه جنگ کشته بودند عروه از نهی‌ها بود و عرفجه سالار ازدنهی بود مشرکان مابین جایی که اکنون سکون است تا ساحل فرات و کنار شرحه بویب کشته شدند به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند مثنی پیش‌دستی کرد و پل را گرفت و آن‌ها را چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و یک روز بعد نیز تا چنین بود.

علی بن محفز گوید: نخستین کسان که آن روز دعوت مثنی را پذیرفتند مستبسل و یاران وی بودند که روز پیش می‌خواسته بود از صف مسلمانان درآید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود مثنی بگفت تا پل را برای آن‌ها آماده کردند و آن‌ها را به تعقیب قوم فرستادند پس از آن‌ها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمانان راهی شدند و به دنبال دشمن تا سیب رفتند در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود که نرفته باشد گاو و اسیر غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آن‌ها تقسیم کرد و سخت‌کوشان همه قبایل را بیشتر داد و یک‌چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجیله تقسیم کرد و سه‌چهارم را همراه عکرمه به مدینه فرستاد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل دراثنای آن مهران و سپاه وی را بکشت اعور عبدی درباره این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

در دیار قبیله رنج‌های اعور هیجان گرفت

و از پس عبدالقیس به خفان رسید

که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخیله بود

روزگاری که مثنی با سپاهان سوی آن‌ها رفت

گروه‌های پارسی و گیلانی را بکشت

بر مهران و سپاه همراه وی تفوق یافت

و همه را جفت و تک از میان برداشت

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ با مهران در روایت ابن اسحاق جز آن است که در روایت‌های دیگر گفته شده است.

گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به عمر بن خطاب رسید و باقیماندگان سپاه رفتند و جریر بن عبدالله بجلی و عرفجه بن هرثمه با گروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه آمدند در آن هنگام عرفجه سالار بجیله بود وی از قوم ازد بود که با بجیله پیمان کرده بود.

گوید: عمر با آن‌ها سخن کرد و گفت: از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید سوی آن‌ها روید و من نیز همه‌کسان شمارا که در قبایل عرب پراکنده برایتان گرداوری می‌کنم.

گفتند: ای امیرالمونین چنین می‌کنیم.

عمر تیره کبه و سجمه و عرینه را که از قبیله قتس بودند به قبایل بنی عامر بن صعصمه پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه را سالارشان کرد.

مردم بجیله به عمر گفتند: مردی را سالار ما کرده‌ای که از ما نیست عمر عرفجه را پیش خواند و گفت: اینان چه می‌گویند؟

گفت: ای امیر مؤمنان راست می‌گویند من از آن‌ها نیستم من یکی از مردم ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم و به قبیله بجیره پیوستیم و در میان آن‌ها به جایی رسیدیم که می‌بینی.

عمر گفت: پس بجای خویش باش و چنان‌که تو را رد می‌کنند آن‌ها را رد کن.

گفت: چنین نمی‌کنم و با آن‌ها نمی‌روم.

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجیله جدا شد و سوی بصره رفت و عمر سالاری بجیله را به جریر بن عبدالله داد که بجای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی و بن حارثه می‌گذشت مثنی به وی نوشت پیش من بیا که تو را برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریره به جواب نوشت چنین نکنم مگر امیرمومنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.

پس از آن جریر سوی پل رفت و در بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبرو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در میانه رفت و منذر به مهران حمله برد و ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت سرش را ببرید و درباره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمربند او را گرفت.

خبر خنافس

زیاد گوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میشان فرستاد.

آنگاه مثنی در الیس فرود آمد که یکی از دهکده‌های انبار بود و این غزا غزای اخیر انبار و غزای اخیر الیس نام گرفت و دو تن که یکی انباری بود و دیگری حیری مثنی را به پیشروی تعقیب کردند و هرکدامشان از بازاری سخن آوردند انباری او را سوی خنافس دلالت می‌کرد و حیری می‌گفت: سوی بغداد رود.

مثنی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت به‌روز بازار آنجا می‌رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم‌ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصاری شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و علف و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد.

محفز گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: می‌خواهی تو را به دهکده‌ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن روند و هرسال یک‌بار آنجا فراهم می‌شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت‌المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بری چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند و همیشه در قبال دشمن نیرومند باشند.

مثنی گفت: از مداین کسری تا بغداد چقدر راه است؟

گفت: یک روز یا کمتر از یک روز.

گفت: چگونه آنجا توانم رفت؟

گفتند: اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت گیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برند و کسان ایمن شوند آنگاه سوی انبار راه کج کنی و از دهقانان برای راه بلد گیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بری.

مثنی از الیس روان شد تا به خنافس رسید آنگاه راه کج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصاری شد که نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را بشناخت از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: خبر را نهان دار که می‌خواهم به بغداد حمله کنم و از آنجا سوی مداین روم.

امیر انبار با او گفت: من با تو می‌آیم.

گفت: نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلد باشد.

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آن‌ها داد و بلدهایی همراهشان کرد راه سپردند و چون به نیمه‌راه رسیدند مثنی به بلدها گفت: از اینجا تا بغداد چقدر راه است.

گفتند: چهار یا پنج فرسخ.

مثنی به یاران خود گفت: کی داوطلب نگهبانی می‌شود؟

جمعی داوطلب شدند که به آن‌ها گفت: نگهبانان بگمارید آنگاه فرود آمد و گفت: ای مردم بمانید و غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.

آنگاه طلیعه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آن‌ها خبر به بغداد نرسد و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد و شمشیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هرچه خواستند برگرفتند.

گوید: مثنی گفت: جز طلا و نقره چیزی نگیرید و از کالا چندان بگیرید که بر مرکب خویش توانید برد.

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه گرفتند آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیحین انبار راند و آنجا فرود آمد و با مردم سخن کرد و گفت: ای مردم فرود آیید و به حاجات خویش پردازید برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از او عافیت بخواهید و در رفتن شتاب کنید.

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پچ‌پچ می‌کردند که دشمن با شتاب به دنبال ماست و گفت: به نیکی و تقوا رازگویی کنید و به گناه رازگویی نکنید در کارها بنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید هنوز خبر به شهر آن‌ها نرسیده اگر هم رسیده باشد وحشت آن‌ها را از تعقیب شما بازمی‌دارد که حمله ناگهانی مایه وحشتی می‌شود که روزی تا شب دوام دارد اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می‌دوید اگر به شما برسند به امید پاداش و هم فیروزی با آن‌ها جنگ می‌کنیم بخدا تکیه کنید به او گمان خوب داشته باشید که در جنگ‌های بسیار فیروزی‌تان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم و مقصود چیست ابوبکر خلیفه پیامبر خدا (ص) به ما سفارش کرد که در غارت‌ها کمتر توقف کنیم و با شتاب بازگردیم و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شتابان باشیم.

گوید: آنگاه با گروه بیامد بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرأت استقبالشان کردند و از سلامت وی خوش‌دل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آن‌ها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی و زید را سوی کباث فرستاد که فارس‌العناب تقلبی آنجا بود و خود وی نیز پس از آن‌ها روان شد و چون آن دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده بود و کباپ خالی مانده بود بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنباله قوم رسیدند که فارس‌العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت آن‌ها پرداخت سپس گریزان شد و از دنباله گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و عتبه بن نهاس را روانه کرد و گفت: بر بعضی طوایف تغلب و نمر که در صفین بودند حمله برد و خود از دنبال آن‌ها روان شد و عمرو بن ابی سلمی را جانشین خویش کرد و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عتیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا حصاری شدند مثنی و یاران وی توشه نداشتند و مرکب‌های خویش را آنگاه به کاروانی از مردم دبا و حوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: مرا راهبر شوید.

یکی‌شان گفت: مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آن‌ها آمدم به شما نشان دهم.

مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد در آن هنگام شتران از آبگاه بازمی‌آمد و کسان کنار خیمه‌ها نشسته بودند که هجوم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن دیار سوی ساحل دجله رفتند و مثنی حرکت کرد در همه این غزاها که از پس بویب بود حذیفه بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف و مطر هردوان شیبانی پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال خود روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آن‌ها رسید که به

آب زده بودند و چندان‌که خواستند شتر بگرفتند به هر یک از آن‌ها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار بازگشت و فرات و عتیبه به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمرو تغلب آنجا بودند و درنتیجه حمله بعضی از آن‌ها به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آن‌ها برنداشتند به آب افتادگان بانگ می‌زدند که غرق شدیم و عتیبه و فرات بانگ می‌زدند این غرق شدن به آن آتش زدن با این سخن یکی از جنگ‌های ایام جاهلیت را که دراثنای آن گروهی از مردم بکر بن وائل را آتش زده بودند به یادشان می‌آورد.

عتبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردو انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مثنی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد و چنان بود که عمر (رض) در هر سپاه خبرگیر داشت و این غزا را برای او نوشتند و سخن عتبه و فرات را که در غزای بنی تغلب به آب ریختن قوم گفته بودند بدو رسید آن‌ها را احضار کرد در این‌باره پرسش کرد که گفتند: این سخن را بر سبیل مثل گفتند.

آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها و تیرها و جعبه‌های چوبی و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستادند و گفتند: به اطراف حیره هجوم برند بکیر بن عبدالله لیثی را سالارشان کرد شماخ شاعر قیصی نیز در آن میانه بود با سی کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین گذشتند و پل آن را ببریدند و آهنگ حیره داشتند.

دراثنای راه سر و صداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند ببینند که چیست و همچنان ببودند تا جمعی گذشت و دسته‌ای سوار جلوی انبوه جمع بود که معترض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبرگیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر ازاذ مرد پسر ازاذبه مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودند و بار و بنه بر آن‌ها گذشت و بکیر به شیرزاد پسر ازاذبه که مابین سواران و بار و بنه بود حمله برد و او را از پای در آورد سواران گریزان شدند و بار و بنه را با دختر ازاذبه با سیصد زن از دهقانان و یک‌صد کس از خدمه بگرفت و چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد و صبحگاهان با غنائمی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب هجانات پیش سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند.

آنگاه سعد غنائم را بر مسلمانان تقسیم کرد خمس را برگرفت و بقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوش‌دل شدند و گروهی را در اذیب نهاد که حافظ زنان باشند و کسانشان را نیز به آن‌ها پیوست و غالب بن عبدالله لیثی را سالار گروه کرد.

پیرامون قادسیه

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدیس مقر گرفت زهره نیز در مقابل پل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرود آمده بفرستاد سپس برای عمر نامه نوشت که: قوم دشمن کسی را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت از خدا فیروزی بخواه که ما در مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که پیش دانسته‌ایم سوی آن‌ها خوانده می‌شویم و خدای فرمود شمارا به قومی نیرومند می‌خوانند.

ابووایل گوید: سعد بیامد تا در قادسیه مقر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم مشرکان سی‌هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: عده و نیرو و سلاح ندارید چرا آمده‌اید برگردید.

گفتم: برنمی‌گردم از دیدن تیرهای ما می‌خندید و می‌گفت: دوک آن را به دوک نخریسی همانند می‌کردند.

گوید: چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده‌اید.

مغیره بن شعبه گوید: من می‌روم و سوی آن‌ها رفت و با رستم بر تخت نشست و پارسیان بفریدند و بانگ زدند.

مغیره بن شعبه گوید: این مرا رفعت نیفزود و از قدر یار شما نکاست.

رستم گفت: راست می‌گویید چرا آمده‌اید.

گفت: ما مردمی در راه ضلالت بودیم و خدا پیامبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزهایی که روزیمان کرد دانه‌ای است که گفتند در این دیار می‌روید و چون آن را بخوردیم که بسان خود خوراندیم گفتند: از این نمی‌توانیم گذشت ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.

رستم گفت: ولی ما شمارا می‌کشیم.

گفت: اگر ما را بکشید به بهشت می‌رویم و اگر ما شمارا بکشیم به جهنم می‌روید و یا جزیه دهید.

گوید: و چون گفت جزیه بدهید بفریدند و بانگ زدند میان ما و شما صلح نیست.

عبید بن جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آن‌ها نرسیده بود و همدیگر را لگدمال کرده بودند یک کیسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است گوشتی پختیم و از آن در دیگ ریختیم اما مزه نداشت یک مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: در مقابل نمک این پیراهن را بگیرید و چون پارچه‌ها را شناختیم و دانستیم قیمت پیراهن دو درم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دو بازوبند طلا داشت سلاح داشت و سخن نکردم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تا سرا رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین پیش رفتند مسلمانان در کوثی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالمسلاخ بود مسلمانان سوی آن‌ها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کنار دجله رفتند و بعضی‌ها از کلواذی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آن‌ها را محاصره کردند چنان‌که جز سگ و گربه‌هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند مسلمانان سوی آن‌ها شدند هاشم بن عتبه بر مقدمه سپاه سعد در محل فرید به آن‌ها تاختند.

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد دسته‌ای فرستاد که برفتند و تا به گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهی‌ها را میان کسان تقسیم کرد و چهارپایان را نیز تقسیم کرد و خمس جز آنچه را به غنیمت گیرندگان داده بود بر گرفت و این غزای ماهیان بود و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار راغب بودند که گندم و جو خرما حبوبات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته‌ها برای گرفتن گوشت فرستاده می‌شد که از گوشت نان می‌گرفت از جمله غزاهای گوشت غزای گاوان و غزای ماهیان بود و نیز مالك بن ربیعه بن خالد تیمی وائلی با مشاور بن نعمان تیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و شتران بنی تغلب و نمر را بگرفتند و با همراهان براندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت فراوان شد.

جلد پنجم

و چون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آن‌ها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آن‌ها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدا می‌خواست نور خویش را کامل کند بماندند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف در آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند مصمم بودند بدین حال بمانند و عمر در این گونه کارها تأییدشان می کرد.

طلیحه برفت تا شبی مهتابی وارد اردوگاه پارسیان شد و نظر کرد طناب‌های خیمه مردی را ببرید و اسب او را براند و برفت تا بر اردوی گذشت و باز خیمه دیگری را ببرید و اسب او را بگشود پس از آن به اردوگاه جالموس رفت و خیمه دیگری را ببرید و اسب او را بگشود و برفت تا به خراره رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند آنکه در اردو ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد و جالنوسی زودتر به او رسید پس از آن حاجدی رسید پس از آن نجفی رسید که دو تن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی گفت پارسی مسلمان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم[۲۴] طلیحه شد و در همه جنگ‌ها با وی بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس اسدی گفت: ای خردمند برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاوری عمرو بن معد یکرب و طلیحه را نیز فرستاد قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آن‌سوی پل دید که از اردوگاه می‌آمدند رستم

---

[۲۴] همراه، نوکر

از نجف حرکت کرده بود و ذوالحاجب بر محل او جای گرفته بود و جالوس که قسط طیز ناباد داشت آنجا فرود آمده بود این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد عمرو و طلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقاً به قیس بن هبیره گفته بود به آن‌ها گفت: ای مسلمانان با دشمن خود بجنگید جنگ‌انداز و ساعتی با آن‌ها در آویز و چنان شد که قیس به آن‌ها حمله برد و هزیمت شدند و دوازده کس از آن‌ها بکشت و سه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آن را پیش سعد آورد.

جنگ ارماث

ابن نمران گوید: وقتی رستم عبور کرد جای زهره و جالنوس تغییر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گماشت و رستم جالنوس را برای هرمزان نهاد سعد عرق النسا داشت با چند دمل و بر او افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او نبردند سعد گفت: من را ببرید که مردم را توانم دید او را بالا بردند و همچنان‌که افتاده بود مردم را می‌دید که صف پهلوی دیوار قدیس بود و به خالد فرمان می‌داد و خالد به مردم فرمان می‌داد.

سعد گفت: بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابل دشمن بازمانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند زیاد گوید: آن روز سعد بعد از آنکه معترضان خالد بن عرفطه را در هم شکست برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به‌روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: خدا حق است و در ملک خویش شریک ندارد و گفتار او بی‌تخلف است خدا جل‌الثناعه گوید:

از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث می‌برند.

سعد به گروه‌های سپاه نوشت که من خالد بن عرفطه را جانشین خویش کردم و مانع من از اینکه بجای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد و دمل‌هایی که دارم و بر او افتادم اما پیش شمایم از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است و به رأی من کار می‌کند این نوشته را برای کسان خواندند و نیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند و بدان چه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در جنگ‌های دیگر با وی همدلی داشته

بودند فراهم آمدند منادی ندای نماز ظهر داد و رستم ندا داد که پادشاه مرندر عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یاد داد.

زیاد گوید: سعد گفت: بجای خویش باشید به کاری دست نزنید تا نماز ظهر بجای آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم و شما نیز تکبیر گویید و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن درآویزید و بگویید: لاحول و لا قوه الا بالله

ابواسحاق گوید: به‌روز قادسیه سعد به کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید بند پاپوش‌های خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندان‌ها را به هم فشارید و حمله کنید.

زیاد گوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آن را تعلیم می‌گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که همه در گروه‌ها خوانده شد و دل‌ها به وجد آمد و چشم‌ها روشن شد و کسان از قرائت آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت و آن‌ها که مجاور وی بودند تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش در آمدند آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت و دلیران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلیران فارس پیش آمدند و ضربت کردن آغاز کردند.

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند قیس بن حدیم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارا نهد گفتند که حمله کنید نهد به معنی حمله است.

خالد بن عرفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تو می‌گمارم و او بس کرد و چون سواران در هم آمیختند یکی از پارسیان بیامد و بانگ می‌زد مرد مرد عمرو بن معد یکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و زمینش کوفت سرش را ببرید آنگاه رو به کسان کرد و گفت: پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد بز است پس از آن گروه‌های پارسی و عرب فراهم آمدند قیس بن ابی حازم گوید: عمرو بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می‌کرد و می‌گفت: مرد عجم وقتی نیزه کوتاه خود را بیندازد بز است در این اثنا که ما را ترغیب می‌کرد یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صف بایستاد و تیر انداخت کمان خود را به شانه آمیخته بود و تیر او خطا نکرد عمرو بدو حمله برد و در او آویخت و کمربندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بیاورد و چون نزدیک ما رسید گردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلق وی نهاد و سرش را ببرید و گفت چنین کنید.

گفتند: ای ابو ثور کی می‌تواند مثل تو عمل کند.

به روایت دیگر عمرو دو طوق و کمربند و قبادی دیبای او را بگرفت.

و نیز قیس گوید: عجمان سیزده فیل به ناحیه‌ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند.

اسماعیل بن ابی خالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود که چنان بود که یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود و بدو گفتند: جایی را به ما نشان بده و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده فیل سوی آن‌ها فرستاد.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیری‌ها گروه‌ها فراهم آمدند فیل داران به آن‌ها حمله بردند و میان گروه‌ها تفرقه انداختند و اسبان بترسیدند و نزدیک بود مردم بجیله نابود شوند که اسبان آن‌ها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان بجای مانده بود سعد به مردم اسد پیام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خویلد و حمال بن مالک و غالب بن عبدالله با گروه‌های خود به مقابله فیلان آمدند و فیل‌سواران فیل‌ها را پس بردند که به هر فیل بیست سوار بود.

موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست طلیحه با آن‌ها سخن کرد و گفت: عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می‌برند که مورد اعتماد باشد.

مغرور بن سوید و شفیق گوید: بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم و پس رفت و طلیحه با یکی از بزرگان پارسی روبرو شد و بجنگید و امانش نداد و خونش بریخت.

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: ای گروه کنده آفرین بر بنی اسد که چه هنرنمایی‌ها می‌کنند و چه شتابان پیش می‌روند هر جنگ به کمک مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی بار جنگ از شما بردارد حقا که همانند قوم خویش عربان نیستید آن‌ها کشته می‌شوند پیکار می‌کنند و شما بی‌حرکت بر اسبان نشسته‌اید.

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: ما از همه مردم جنگاورتریم چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم و همانند آن‌ها نبوده‌ایم اینک ما با توایم.

آنگاه اشعث حمله برد و آن‌ها نیز حمله بردند و پارسیان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب‌نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد بدیدند آن‌ها را تیرباران کردند و به سالاری ذوالحاجب و جالموس حمله به مسلمانان آغاز کردند اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و عمده نیروی پارسیان به همراه فیل بر ضد بنی اسد به کار افتاد وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و فیلان در میمنه و میسره به اسبان حمله برد و آن را عقب راند سواران از پیادگان می‌خواستند که فیلان را برانند و سعد کس پیش عاصم فرستاد و پیغام داد که‌ای گروه بنی تمیم شما که شتردار و اسب‌دار بوده‌اید چاره این فیلان را نمی‌توانید کرد گفتند: چرا بخدا.

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: ای گروه تیراندازان فیل‌سواران را با تیر بزنید و شما ای مردم مجرب فیلان را پس رانید و تنگ آن را ببرید و به تشجیع[۲۵] آن‌ها برخاست آسیای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و میمنه و میسره به جولان آمده بود یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنباله صندوق‌ها را گرفتند و تنگ فیلان را ببریدند که نعره آن برخاست و فیلی نماند که نعره‌ای بر نیاورد فیل‌سواران کشته شدند دو سپاه روبرو شد و فشار از طایفه اسد برخاست و پارسیان عقب ماندند جنگ کردند تا آفتاب فرو رفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت.

---

[۲۵]دلیر کردن

جنگ اغواث

گوید صبحگاهان روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتند و سعد کسانی را برگماشته بود که شهیدان را سوی عذیب بردند و زخمیان را جابه‌جا کنند زخمیان را به زنان سپردند که به آن‌ها بپردازند تا خدای عزوجل درباره آن‌ها فرمان کند و شهیدان را در بادی میان عذیب و عین‌شمس به خاک کردند عربان برای آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را بر شتران نهادند طلیعه سپاه از جانب شام نمودار شد و چنان بود که فتح دمشق یک ماه پیش از قادسیه رخ نموده بود چون نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بودند سوی عراق فرستد از خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگه داشت و سپاه را فرستاد که شش‌هزار کس بودند.

یکی از دو پهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهاز بن عمرو عجلی داده بود دنباله را به انس بن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده‌نفری شوند جمعشان هزار بود و چون یکدسته ده‌نفری از دید چشم برون می‌شد دسته دیگر روان می‌شد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مژده داد و گفت: ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته می‌شدید از این توفیق به شما حسد می‌بردند و علاقه داشتند بجای شما باشند شما نیز چنین کنید که من می‌کنم آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست و عربان سخن ابوبکر را درباره او به زبان آوردند که گفته بود سپاهی که چون اویی در میان داشته باشد شکست نمی‌خورد.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد و از او پرسید کیستی؟

گفت: من بهمن جاذویه هستم

قعقاع بانگ برآورد: که‌ای انتقام ابی عبید سلیط و کشتگان جنگ جسر با هم بجنگید و قعقاع او را بکشت.

باز قعقاع بانگ زد و هماورد خواست دو تن به مقابل وی آمدند که یکی پیزان بود و دیگری بندوان حارث بن ظبیان که از طایفه بنی تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق فیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در قادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: اسلام آوردید و دیگر نشدید هجرت کردید و کار زشتی از شما سر نزد به دیار دور نرفتید و به‌سختی نیفتادید و اینک مادرتان را که پیری فرتوت است بیاوردید و پیش روی مردم پارسی نهادید به خدا شما پسران یک مردید چنانکه فرزندان یک زنید من به پدرتان خیانت نکردم و دایی شمارا رسوا نکردم بروید و در آغاز خط جنگ حاضر باشید.

پسران شتابان برفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می‌گفت: خدایا پسران مرا حفظ کن.

گوید: پسران پیش مادر بازآمدند و نیک جنگیده بودند هیچ‌کدامشان زخم دار نشده بود پس از آن دیدمشان که دو هزار دو هزار سهم می‌گرفتند و پیش مادر می‌آمدند و کنار او می‌نهادند و مادر به آن‌ها پس می‌داد و میانشان به وضعی شایسته که مورد رضای آن‌ها نیز بود تقسیم می‌کرد.

زیاد گوید: در آن روز سه تن از ریاحیان با قعقاع همکاری داشتند و چون یکی از دسته‌های ده‌نفری سپاه نمودار می‌شد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیر می‌گفتند قعقاع حمله می‌برد و مسلمانان نیز حمله می‌بردند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داد سعد آن را میان سخت‌کوشان سپاه تقسیم کند و او حمال بن مالك و ربیل بن عمرو بن ربیعه هردوان و البی و طلیحه بن خویلد فقعسی را که هر سه از بنی اسد بودند را پیش خواند و اسبان را به آن‌ها داد که سه تن از بنی یربو سه‌چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه‌چهارم شمشیرها را گرفتند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شترسواران بود و سواد نام داشت طالب شهادت بود و مدتی بجنگید و کشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل با او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید ك یکی از مردم پارسی بیامد و بانگ زد و هماورد خواست علبا بن جحش به مقابله او رفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید پارسی نیز ضربتی زد و امعا او را برون ریخت و هر دو بیفتادند پارسی همان‌دم بمرد و علبا که امعا وی پراکنده بود و توان برخواستن نداشت کوشید تا آن را بجای برد و نتوانست و به یکی از مسلمانان که بر او می‌گذشت گفت: فلانی بیا به من کمك کن و او امعا را به جای خود برد و علبا شکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سوی قعقاع برفت و نزدیك صف پارسیان از آن در آمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف بن اعلام عقیلی به مقابل او رفت و خونش بریخت آنگاه یکی دیگر به مقابله آمد که او را نیز بکشت چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آن را بگرفتند و اعرف خاك به صورت آن‌ها پاشید تا به صف یاران خود بازگشت.

زیاد گوید: قعقاع به‌روز اغواث سی کس را در سی حمله بکشت در هر حمله یکی را می‌کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود اعور بن قطبه با شهر براز سیستان مقابل شد و هر یکی دیگری را بکشت.

گوید: و چنان بود که شب ارماث را آرامش نام داده بود شب اغواث سواد نام گرفت نصف اول آن سواد نامیده شد بروز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حمله سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمه‌شب برفت مسلمانان چون شب ارماث آرام گرفتند از شامگاه تا به هنگام بازگشت مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نصب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند بگفت: اگر کسان پیوسته نام و نصب خویش گفتند مرا بیدار نکن که بر دشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نصب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نصب گفتند بیدارم کن که نشانه خوبی نیست.

روز عماس

ابن مخراق گوید: به‌روز سوم صبحگاهان مسلمانان و عجمان به جای خویش بودند عرصه فی‌مابین به اندازه یک میل سرخ می‌نمود دو هزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود.

سعد گفت: هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد خون‌آلود خاکشان کند.

زیاد گوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آن‌ها جدا بود می‌برد و سپس به آن‌ها گفت: وقتی آفتاب برآید صد تن صد تن بیایید که چون یک گروه از دید شما برون شد گروه دیگر بیاید اگر هاشم رسید که چه بهتر وگرنه امید و همت و کسان را افزوده‌اید و چنان کردند و کس این را ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب سپرده بودند کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباهی می‌رفت که آن‌ها به کشتگان خویش توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن تأیید می‌کرد.

وقتی آفتاب در آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: مدد آمد.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروه‌ها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند مدد پیوسته می‌رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم سر رسید که هفت‌صد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را با وی بگفتند که در آن دو روز چه کرده بود او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیره از آن جمله بود وی از جنگاوران روزهای پیش نبود از یمن سوی یرموک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آراستند.

هاشم گفت: نخستین مرحله جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است این بگفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زه را کشید و اسب وی سر بلند کرد که گوشش بدرید هاشم بخندید و گفت: چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مراقب اویند پنداری تیر من به کجا می‌رسید.

گفتند: به عقیق می‌رسید.

هاشم اسب را هی کرد و تیر را از کمان برداشت و باز اسب را هی کرد تا به عقیق رسید پس از آن اسب را هی کرد وسط دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت گروه‌های وی پیوسته می‌رسید.

روز عماس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دچار سختی بودند هر حادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانگ می‌زدند تا به یزدگرد می‌رسید و از سپاهی که پیش وی بود کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند به سبب حادثه روز پیش کمک‌ها پیوسته بود و اگر لطف خدای نبود که آن دوز به قعقاع چنان الهام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند.

شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبه از شام بیامد قیس بن مکشوح مرادی با هفت‌صد کس همراه وی بود و سعید بن غران همدانی با هفتاد کس از آن‌ها با شتاب در رسید.

مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قعقاع جز مقدمه سپاه هاشم بود.

عصمه که در قادسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد و با گروهی اندک شتابان پیش افتاد که این بن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود وقتی رسید که عربان آماده جنگ بودند و به صفوف آن‌ها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم روز عماص بود و هیچ‌یک از ایام قادسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چنان‌که کافران از مسلمانان کشته بودند مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سعد گوید: هاشم بن عتبه به‌روز عماص به قادسیه رسید وی همیشه بر اسب ماده چنگ می‌کرد و بر اسب نر جنگ نمی‌کرد و چون در صف بایستاد تیری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: چه زشت بود تصور می‌کنید اگر این تیر به گوش اسبم نخورده بود به کجا می‌رسید.

گفتند: به فلان و بهمان جا.

ابوکبران بن حسن گوید: وقتی قیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: ای گروه عربان خدا یا اسلام بر شما منت نهاد و به وسیله محمد (ص) کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید و از آن پس که چون شیر به همدیگر می‌پریدید و چون گرگان یکدیگر را می‌ربودید دعوتتان یکی است و کارتان یکی است خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند فتح دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عزوجل برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعه-های سرخ را تصرف کردند.

شعبی گوید: عمرو بن معد یکرب گفت: من به این فیل که مقابل ما است حمله می‌برم بیشتر از مدت کشتن یک شتر مرا رها نکنید اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شما همانند ابوثورم اگر به من برسید مرا ببینید که شمشیر به دست دارم.

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صف دشمن فرو رفت و در دل غبار نهان شد اسود بن قیس به نقل از کسانی که در قادسیه حضور داشته بودند گوید: بروز عماص یکی از عجمان بیامد و چون میان دو صف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست یکی از ما شبرنام پسر علقمه که مردی

کوتاه‌قد کم‌جثه بدمنظر بود بیامد و گفت: ای گروه مسلمانان این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم.

و چون دید که کس مانع وی نیست شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی او رفت و چون مرد پارسی او را بدید بغرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینه‌اش نشست که خونش بریزد عنان اسب پارسی به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و عنان را بکشید و پارسی را از روی علقمه بینداخت و علقمه در آن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند علقمه گفت هر چه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا خونش بریزم و ساز و برگش را بگیرم او را بکشت ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: وقتی ظهر شد پیش من آی.

هنگام ظهر ساز و برگ پارسی را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدا بر زبان راند و گفت: رأی من این است که ساز و برگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگ دشمن را بگیرد از آن اوست و علقمه آن را به دوازده هزار فروخت.

زیاد گوید: به‌روز ارماث وقتی سعد دید که فیل گروه‌ها را پراکنده می‌کند و کار خویش را از سر گرفته کس پیش ضخم و مسلم و رافع و دیگر یاران پارسی آن‌ها که مسلمان شده بودند فرستاد و از آن‌ها پرسید جای حساس فیل کجاست.

گفتند: خرطوم و چشم‌ها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.

قعقاع و عاصم دو نیزه کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان برفتند و گفتند فیل را در میان گیرید که آن را گیج کنید خودشان نیز با آن‌ها بودند حمال و ربیل نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آن را در میان گرفتند و هر کدام از فیلان به چپ و راست نگریستن گرفت که می‌خواست حمله کند قعقاع و عاصم در آن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه‌های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خویش را پس کشید و سخت بجنبانید و فیل‌بان را بیفکند و

خرطوم بیاویختند که قعقاع ضربتی زد و آن را بیفکند که فیل به پهلو در افتاد و همه فیل‌سواران را کشتند.

حمال نیز برفت و بربیل گفت: یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و من به چشمان فیل ضربه می‌زنم یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.

گوید: قعقاع و برادرش به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان او را کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن می‌زدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آن را پس می‌راندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم می‌داد و به‌روز قادسیه آن دو را در قلب سپاه پارسیان نهادند دنباله این روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بود و چون گراز بانگ می‌زد آنگاه فیلی که کور بود راه رفت تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به دنبال آن رفت و صف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت و فیلان با صندوق‌ها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه‌کسان که در صندوق‌ها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: و چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود جنگ بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند و مساوی در آمدند و از هر دو سو بانگ و غوغا بود و آن را لیله الحریر نامیدند که پس از آن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمن بن جیش گوید: در لیله الحریر سعد طلیحه و عمرو را سوی گدار که زیر اردوگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیاید و گفت: اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آن‌ها جای گیرید و اگر دیدی که از آن خبردار نشده همان‌جا بمانید تا دستور من بیاید.

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلیحه به گدار رسیدند و کس را آنجا ندیدند طلیحه گفت: خوب است از آب بگذریم و از پشت سر عجمان درآییم.

عمرو گفت: نه از پایین‌تر عبور می‌کنیم.

طلیحه گفت آنچه من می‌گویم برای مردم ما سودمندتر است.

عمرو گفت: مرا به کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم.

آنگاه از هم جدا شدند و طلیحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه‌کسانی که هر دوی آن‌ها همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند و عجمان به جنبش آمدند.

سعد از اختلاف آن‌ها بیمناک بود قیس را با هفتاد کس به دنبالشان فرستاد قیس از آن جمله سران بود که سالاری‌شان بر صد کس روا نبود اما سعد بدو گفت اگر به آن‌ها رسیدی سالارشان هستی.

گوید: قیس سوی آن‌ها رفت و هنگامی به نزد گدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آن‌ها را به عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروا به هم گفتند و یاران قیس گفت: وی را بر تو سالاری دادند.

عمرو خاموش شد و گفت: کسی را بر من سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازه یک عمر با وی جنگیده‌اند این بگفت و سوی اردوگاه بازگشت طلیحه نیز برفت و چون مقابل بند رسید سه بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی در آمدند و ندانستند از کدام سو رفته است و او پایین رفت و از گدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خبر خویش را با وی بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست.

قدامه کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بودند که آن‌ها را بنی حرب می‌گفتند در لیله الهریر یکی‌شان در نبردها رجز می‌خواند و یکی از آن ده برادر عفاف نام داشت و چون ران مرد رجزخوان قطع شد شعری بدین مضمون خواند:

عفاق صبر کن که‌اینان چابک‌سواران‌اند

صبر کن و یک پای از دست رفته تو را نگران نکند

و همان روز از این ضربت بمرد حمید بن ابی شجار گوید: سعد طلحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و از عتیق گذشت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بند رسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهراسیدند و مسلمانان شگفتی کردند.

در آن شب خالد بن یعمر تمیمی کشته شد و قعقاع به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچم‌های خویش بودند قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.

مسلمانان به‌جز گروهی که جنگ انداخته بودند سوی دشمن رفته بودند همچنان بجای خویش بودند.

سه صف بودند: یک صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند و یک صف تیراندازان بودند و یک صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه نیز چنین بود.

عمرو بن مره گوید: قیس بن هبیره مرادی که روزهای پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت دشمن شما سر حمله دارد و رأی، رأی سالار سپاه است نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید و چنان بود که تیرهای عجمان به صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند.

اجلح گوید: اشعث بن قیس گفت: ای گروه عربان روا نیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسان‌تر از جان گذرند از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم نکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است.

ابی طیبه گوید: در لیله الهریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: خدایا این را بر او ببخش و یاری‌اش کن و باقی شب پیوسته می‌گفت: ای دریغ تمیمان.

سپس گفت: به نظرم کار چنان است که این می‌کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله کنید.

آنگاه سعد یک تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله‌کنان پیوستند.

انس بن جلیس گوید: در لیله الهریر حضور داشتم و تا صبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود سخت پایمردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز نداشته بود و عربان و عجمان وضعی بودند که هرگز ندیده بودند خبر از رستم و سعد بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و این بدانست که برترند و غلبه از آن‌هاست.

محمد بن اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آن شب شنید و نشان فتح بود صدای قعقاع بن عمرو بود.

ابن رفیل گوید: آن شب از اول شب تا صبح جنگیدند سخن نمی‌کردند و بانگ می‌زدند و این را لیله الهریر نامیدند که هریر بانگ باشد.

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به‌روز اماس جعفی در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند نزدیک آن‌ها شدند و با شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.

حمیضه گفت: چه شد.

گفتند: سلاح در آن‌ها کارگر نیست

گفت: باشید تا من به شما نشان بدهم نگاه کنید

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: می‌بینید که آن‌ها را هم می‌شود کشت و آن‌ها را سوی صفشان عقب راندند اشعث گفت: ای قوم حمله برید و با هفت‌صد کس حمله برد و ترک کشته شد.

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیله الهریر بود و از این روزهای جنگ آن را شب قادسیه نامیدند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه چشم بر هم ننهاده بودند و قعقاع میان سپاه به راه افتاد و گفت: سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر ببیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجه پایمردی است پایمردی کنید و سستی نکنید.

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبح‌دم با گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند گروه‌های عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آن‌ها در آمیختند در میان قوم ربیعه نیز کسانی سخن کردند و گفتند: شما درگذشته پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید و نسبت به آن‌ها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید.

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب می‌نشستند هرمزان و پیرزان بودند که عقب رفتند و باز موضع گرفتند هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آن‌ها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این باد دبور بود و غبار رو به پارسیان داشت قعقاع و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند و تخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته بود که آن را باری آورده بود و همان‌جا توقف کرده بود و در سایه یک استر بار آن بود.

هلال بن علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و طناب‌های آن را ببرید و یکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خبر نداشت مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضربتی بدو زد که بوی مشک برخاست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفتش هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بیرون کشید و با

شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد آنگاه جثه او را بیاورد و زیر پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شمارا به خدا کعبه سوی من آیید.

کسان به دور وی فراهم آمدند چنانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند و تکبیر گفتند و بانگ برداشتند.

در این هنگام قلب سپاه مشرکان پراکنده شد و هزیمت شدند آنگاه جالنوس بر بند ایستاد و ندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست آن‌ها که به هم پیوسته بودند شتاب کردند و در عتیق ریختند و مسلمانان با نیزه آن‌ها را بزدند و از ایشان جان بدر نبرد و جمله سی‌هزار کس بودند.

عمرو بن سلمه گوید: به‌روز قادسیه هلال بن علفه رستم را بکشت.

زیاد گوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس و عتیق کس از آن‌ها نماند و مابین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پارسیان را تعقیب کند و او بانگ زد و پیشتازان را بخواند و قعقاع را گفت دنبال آن‌ها رود که راه پایین گرفته بودند و شرحبیل را گفت به دنبال آن‌ها رود که راه بالا گرفته بودند.

دو هزار و پانصد تن شهیدان لیله الهریر و روز قادسیه در اطراف قدیس آن‌سوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیله الهریر بر مشرق دفن شدند آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم نیامده بود و پس از آن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: رفیقت چه شد؟

گفت: وی را زیر استران افکندم

گفت: برو او را بیار

هلال برفت و رستم را بیاورد

سعد گفت: برهنه‌اش کن و هر چه خواستی به تنش واگذار

هلال ساز و برگ وی را برگرفت و چیزی بر تنش نگذاشت

و چون قعقاع و شرحبیل بیامدند هر کدام را به سویی که دیگری رفته بود مأمور کرد قعقاع را بالا گرفت شرحبیل راه پایین گرفت و تا خراره قادسیه رفتند.

زهره بن حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آن را شکسته بودند تا عربان از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: بکیر پیش برو و او اسب خود را هی کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می‌کرد و گفت: اطلال بپر و اسب دست و پا فراهم آورد و آنگاه گفت: به‌حق سوره بقره بپر

زهره نیز بر اسب نر بود اسب خویش را بجنبانید و دیگر سواران نیز اسب بجنبانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چنین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: سوی پل روید و به ما برسید و برفت کسان سوی پل رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسیدند که جالوس دنباله آن‌ها را حفاظت می‌کرد زهره با وی در آویخت و ضربتی در میانه رد و بدل شد که زهره او را بکشت عربان همه‌کسانی را که از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

گوید: و باز چنان شد که آن‌ها به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز بود و چون موذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند سعد خبر فتح را شمار مقتولان پارسی و مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معاریف را با سعد بن عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را ببینم و سران را برای او نام ببرم بازگشتم و به او خبر دادم اما رستم را در جای خود ندیده بودم سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم را که هلال نام داشت پیش خواند و گفت: مگر نگفتی رستم را کشته‌ای؟

گفت: چرا

گفت: پس او را چه کرده‌ای

گفت: زیر پای استران افکندم

گفت: او را چگونه کشته‌ای؟

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت به پیش سر و بینی او ضربت زدم.

گفت: او را بیار

گوید: ئ چون جثه رستم را بیاورد ساز و برگ را بدو بخشید

و چنان بود که وقتی در آب می‌افتاده بود خویشتن را سبک کرده بود و ساز و برگ را به هفتاد هزار فروخت اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یک‌صد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تو دیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود و سعد بخندید.

زیاد گوید: دیلمیان و سران پادگان‌ها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان بوده باشند به کمک آن‌ها جنگیده بودند گفتند: برادران ما که از آغاز کار به مسلمانی گرویدند بهتر و صائب‌تر از ما بودند به خدا پارسیان پس از رستم نیابند جز آن‌ها که مسلمان شوند و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند می‌کشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

سعد بن مرزبان گوید: زهره برفت و میان خراره و سلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و طوق و دو دستبند و دو گوشواره داشت و اسبش وامانده بود و خونش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آن روز بر اسبی بود که عنان آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ آن نیز مویی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آن را شناختند و گفتند: این ساز و برگ جالنوس است.

سعد گفت: آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟

گفت: آری

گفت: کی؟

گفت: خدا و سعد ساز و برگ را بدو داد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و عمر در این‌باره نوشت که من گفته‌ام: هر که کسی را بکشد ساز و برگش غنیمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به هفتاد هزار فروخت.

عصمه گوید: عمر به سعد نوشت: من زهره را بهتر از تو می‌شناسم زهره چیزی از ساز و برگی را که گرفته نهان نکرده اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغ‌گو باشد خدا وی را با دو طوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند من گفته‌ام هر که مردی را بکشد ساز و برگ وی از آن او باشد.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: چه شود اگر اهل قادسیه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی.

گفت: کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آن‌ها ملحق نمی‌کنم.

سعد بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت بر استری نشست و چون هلال به وی نزدیک شد تیری بینداخت که به پایش خورد و او برابر کابدوخت که گفت: به پای

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون هلال بدو دست نیافت ریسمان را برید که بار بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را در هم کوفت.

شقیق گوید: به‌روز قادسیه که یک‌باره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد و چنان شد که من یکی از چابک‌سواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمد و گردنش بزدم و ساز و برگش را بگرفتم.

یونس بن ابی اسحاق گوید: سلمان بن ربیعه گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که آن را به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا نروید تا بمیرید و حمله برد و همه‌کسانی که زیر پرچم بودند بکشت و ساز و برگشان را بگرفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن می‌شناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می-شناسد جایی که اکنون زندان است خانه عبدالرحمن بن ربیعه بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه سلمان بود و اشعث بن قیس محوطه‌ای را که جلوی آن بود و اکنون در خانه مختار افتاده به تیول خواست که بدو دادند و سلمان بدو گفت: ای اشعث نسبت به من سخت جسور شده‌ای بخدا اگر زمین را بگیری تو را به شمشیر می‌زنم ببین از تو چه می‌ماند و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت سی‌وچند گروه پایمردی کردند و تن به مرگ دادند و از فرار شرم داشتند و خدایشان نابود کرد سلمان بن ربیعه به گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعه به گروهی دیگر پرداخت و کسان دیگری از مسلمانان به گروه‌هایی دیگر.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود و پسر هربذ که در مقابل عبدالرحمن بود و فرخان اهوازی که در مقابل پسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو

همدانی که در مقابل ابن حذیل کاهلی بود بالا و زیر گرفته بودند و زهره بن حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد.

گوید: در همین سال ابوعبیده جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذرانید در تابستان هرقل با رومیان به انطاکیه آمد و از مستعربان از قبیله لخم و جذام و بلقیم و قبایل دیگر بسیار کس با وی بود و از مردم ارمنیه نیز بسیار کس بود.

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلاقی شد و جنگی سخت شد که رومیان به اردوگاه مسلمانان در آمدند و کسانی از زنان قریش به وقت در آمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام‌حکیم دختر حارث از آن جمله بود.

گوید: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابل رومیان می‌رفتند کسانی از قبیله لخم و جذام به آن‌ها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و به دهکده‌های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.

عروه بن زبیر گوید: یکی از مسلمانان درباره مردم لخم و جذام شعری گفت بدین مضمون:

مردم لخم و جذام در کار گریز بودند

و ما و رومیان بر مرج به کشاکش بودیم

اگر پس از این بیایند با آن‌ها کاری نداریم

گوید: پس از آن برفت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگ انداختند جمعی را دیدند که بر تپه‌ای ایستاده بود و جنگ نمی‌کردند من اسبی را که زبیر پیش بار نهاده بود بگرفتم و بر نشستم و سوی آن جمع رفتم و با آن‌ها ایستادم و با خود گفتم ببینم چه می‌کنند و دیدم که ابوسفیان بن

حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدا تبارک‌وتعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمنیه و مستعربان هفتاد هزار کس کشته شد و خدا صقلار و باهان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت.

و چون هرقل ماجرا بشنید کس فرستاد که مردان جنگی و مردم مطلیه را پیش وی آورند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصه بن جابر گوید: به‌روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد شعر وی در دهان‌ها افتاد و به گوش رسید و گفت: خدایا اگر دروغ‌گوست یا این سخن را به ریا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر.

ام‌کثیر زن همام بن حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم چون خبر آمد که جنگ به سر رسید لباس به خود پیچیدیم و قمقمه‌های آب برگرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جا برداشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم کودکان نیز به دنبالمان آمدند که این کار را به دست آن‌ها دادیم.

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده و فرمان عمر غنائم خود را وارسی می‌کردند و به باقیمانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را سامان می‌دادند.

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا و پس‌فردا نیز رسیدند نخستین گروه آن‌ها روز اغواث آمدند و آخرینشان پس‌فردای فتح رسیدند در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان قبایل کس بود و به عمر نوشت که درباره آن‌ها چه باید کرد.

و چون خبر فتح به عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد و نامه فتح را خواند و گفت: علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم در صورتی که رفاه همه میسر باشد و گرنه باید در کار معاش همانند یکدیگر شویم تا هر کسی چیزی داشته باشد دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آن را به عمل خواهید دانست بخدا من شاه نیستم که شمارا بنده خویش کنم بنده خدایم که امانت را به او سپرده‌اند اگر آن را نگیرم و به شما پس دهم و دنباله‌رو باشم و در خانه‌های خویش سیر و سیراب باشید

نیک‌روز باشم و اگر آن را عهده کنم و شمارا به خانه خویش بکشانم و کناره نگیرم که معذور باشم و همچنان بمانم تیره‌روز شوم که اندکی خرسند باشم و بسیار مدت غمگین باشم.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: هر که به هوس گناه‌کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پادشاهی که برای اهل طاعت پیش خداوند است پیرو سنت شود و به شریعت پایبند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خدای عزوجل گوید:

هر چه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ‌کس ستم نمی‌کند.

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت: اما بعد خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی آورده به‌جز در مورد عدالت و تذکار که درباره تذکار به هیچ حال تساهل نیست و جز به بسیار آن رضایت ندهد در عدالت نیز درباره نزدیک و دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت گرچه نرم نماید برای محو ستم و ازاله باطل از ستم قوی‌تر است و اگر سخت نماید به محو کفر رساتر است هرکس از مردم سواد که بر پیمان خویش بمانده و بر ضد شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را لغو کنید و آن‌ها را به امانگاهشان برسانید.

درباره نامه ابوالهیاج چنین جواب داد:

اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد چون اهل پیمان است که با شما مانده و مخالفت نکرده کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند چنین‌اند و همه‌کسانی که پیمان دارند و چنین کرده‌اند و سخنان تصدیق شود ذمی بمانند و اگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که با دشمن کمک کرده و برفته خدا کار وی را با شما گذاشته اگر خواستید دعوتشان کنید تا برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه دهند و اگر نخواستید هر چه را از آن‌ها به غنیمت گرفتید تقسیم کنید.

وقتی نامه عمر به سعد بن مالک به مسلمانان رسید به آن‌ها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که بازگردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آن‌ها باز آمدند و همانند آن‌ها که بر پیمان مانده بودند ذمی شدند ولی خراج آن‌ها سنگین‌تر بود و آن‌ها که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صف آن‌ها بردند پیمان دادند و آن‌ها را که مانده بودند و نیز کشاورزان را به صف پیمان‌داران بردند اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن ننهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیش مصادره شده بود غنیمت کسان شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی را که کسری از آن می‌گرفته بود گرفتند خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال و دارایی‌شان بود از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد و اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آن‌ها رفته بودند و زن و فرزند و مال کسانی که به کمک آن‌ها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها بیشه‌ها و مرداب‌ها و گذرگاه‌ها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود با کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب آن را برای غنیمت‌گیران اداره می‌کردند و غنیمت‌گیران درباره همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد و ولایت‌داران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می‌کردند از آن روی غافلان در کار اراضی سواد به خطا افتادند اگر خردمندان قوم با سبک‌عقلان که تقسیم این‌گونه غنائم را می‌خواستند هم‌سخن شده بودند تقسیم می‌شد ولی خردمندان رضا ندادند.

و متصدیان از رأی خردمندان تبعیت کردند و گفته سبک‌عقلان بی‌ثمر ماند.

حسن بن ابی حسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنان نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمرو بن محمد گوید: به شعبی گفتم: بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگان‌اند.

گفت: پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید سواد و همه زمین‌هایی که می‌دانید به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آن‌ها پذیرفته شد و ذمی شدند.

مسلم وابسته حذیفه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این کار را روا نمی‌دانستند و روا نبود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدا تعالی می‌گوید:

و هر کس از شما که از جهت مکنت نتواند زنان عفیف مؤمن به نکاح آرد از آنچه مالک آن شده‌اید از کنیزان مؤمنتان گیرید.

و نه گفته دختران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروا مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای طلاقش بده.

حذیفه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست.

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به آن‌ها رو کنی شمارا از زنان عرب بازدارند.

حذیفه گفت: هم‌اکنون و آن زن را طلاق داد.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آن‌ها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه دهند که پذیرفتند و ذمی شدند مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان که غنیمت مسلمانان شد و همین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مشهور مانده که پنداشته‌اند همه سواد نیز چنین بود اما غالب اهل سواد نیز چنین بودند.

شعبی نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت مابین جبل و عذیب روا نیست.

عثمان بن حنیف به عمر نوشت: که جریر نامه‌ای از تو آورده که به اندازه غوطش به او تیول داده شود و من نخواستم این کار را به کار بندم تا از تو بپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید چنین کن و نکو کردی که به من مراجعه کردی.

سوید بن غفله گوید: از علی (ره) تیول خواستم گفت: بنویس این نامه‌ای است که علی زمین داد و به مابین کجا و کجا و آنچه خدا خواهد تیول سوید می‌کند.

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می‌گفت: وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را به عهده نگیرید و مسلمانان در نامه صلح کسانی که با آن‌ها پیمان می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به عهده ما نیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود بعضی مردم کوفه نیز گفته‌اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود اما به نظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود.

محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به پندار واقدی به سال چهاردهم عمر بن خطاب (رض) به مردم مدینه گفت: که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایت‌ها نوشت که مسلمان‌ها چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی و در همین سال یعنی سال چهاردهم عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت: با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مداین و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف بصره در ماه ربیعه سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن سال که سعد از جلولا و تکریت و حصین فراغت یافت عتبه از مداین سوی بصره رفت.

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم به ماه صفر کشته شد و عمر به عتبه یعنی ابن غزوان گفت: خدا عزوجل حیره و طوایف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آن‌ها کشته شد و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به کمک آن‌ها آیند می‌خواهم تو را به سرزمین هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان بر ضد برادران شما کمک گیرند و با آن‌ها بجنگی شاید خداوند فتحی نصیب شما کند به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی.

عتبه با سیصدوچند کس روان شد و جمعی از عربان و بادیه‌نشینان بدو پیوستند و با پانصد کس کمی بیشتر یا کمتر سر رسید و در ماه ربیع‌الاول یا ربیع‌الآخر سال چهاردهم آنجا فرود آمد در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگ‌های سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد در حدود خریبه و رابوقه و محل بنی تمیم بیش از هفت بنا نبود که دو تا در خریبه بود و دو تا در محل ازد و دو تا در محل بنی تمیم بود و یکی در رابوقه بود.

عتبه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد.

عمر بدو جواب داد که: مردم را به یکجا فراهم کن و پراکنده نکن عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالد بن عمیر گوید: عمر بن خطاب عتبه را فرستاد و گفت: با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیار عجم شدید آنجا بمانید.

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا به مربد رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند: این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچک رسیدند که در آنجا نی روییده بود و گفتند: باید اینجا بمانیم.

فرمانروای فرات با چهار هزار چابک‌سوار بیامد و گفت: همین‌ها را می‌خواستم طناب به گردنشان اندازید و پیش من آورید.

عتبه رجزخواندن آغاز کرد و می‌گفت: من همراه پیامبر خدا در جنگ‌ها حضور داشتم.

و چون آفتاب فرو شد عتبه گفت: حمله برید و قوم حمله کردند و همه را بکشتند و از آن‌ها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را اسیر گرفتند.

آنگاه عتبه بن غزوان گفت: منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.

عمرو گوید: وقتی عتبه از بنی مازن منصور از مداین سوی دربازه هند رفت بر ساحل مقابل جزیه العرب فرود آمد و اندکی آنجا بماند آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت همی کردند عمر بدو فرمان داد که در سنگستان منزلگاه گیرد پیش از آن سه جا که عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند منزلگاه چهارم بصره بود بصره سرزمینی است که همه سنگ آن گچ است به آن‌ها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی در یک ماه بود مردم کوفه بیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جا عوض

کردند تا آنجا مقیم شدند در آغاز یک‌فرسخ برفتند و نهری کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهر را کشیدند پس از آن باز فرسخی برفتند و نهر را کشیدند پس از آن به سنگستان رسیدند و نهر را کشیدند.

عبدالمالک بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبه را سوی بصره می‌فرستاد بدو گفت: ای عتبه تو را به سرزمین هند می‌گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و به اطراف آن تسلط یابی به حضرمی نوشته‌ام که عرفجه که در خدعه و جنگ دشمن ورزیده است به کمک تو فرستد وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت و حقارت جزیه دهد و گرنه بی‌تأمل شمشیر بکار است در کاری که به تو سپرده‌ام از خدا بترسد مبادا که دلت به تکبر بیاید و یارانت را با تو بد دل کند تو صحبت پیامبر داشته‌ای و به سبب وی از پس ذلت عزت یافته‌ای و از پس زخم نیرو گرفته‌ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطا شده‌ای که می‌گویی و می‌شنوند و فرمان می‌دهی و فرمانت را اطاعت می‌کنند چه نعمتی است اگر تو را بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیردستان گردن‌فراز نکند و از نعمت نیز چون گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم انگیزتر است مبادا که نعمت تو را بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا تو را و مرا از این خطر مصون دارد مردم وقتی دنیا با آن‌ها رخ نمود سوی خدا شتافتند که منظورشان دنیا بود خدا را منظور دار و دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناک باش.

و چنان بود که پانصد تن از چابک‌سواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند و ابله بندگاه کشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می‌رسید عتبه برفت و نزدیک اجانه منزلگاه گرفت و در حدود یک ماه بماند.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یک شتر جنگ نکردند که عربان غلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به اردوگاه خویش بازگشت و عجمان چند روز در شهر ماندند و خدا ترس در دلهاشان افکند که برفتند و چیزهای سبک وزن را ببردند و از فرات گذشتند و

شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالا سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و نقد را تقسیم کردند که به هر یک دو درم رسید.

عتبه نافع بن حارث را به ضبط ابله گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ماوقع را به وسیله نافع برای عمر نوشت.

عبایه بن عبد عمرو گوید: با عتبه در فتح ابله بودیم نافع بن حارث را با خبر سوی عمر فرستاد آنگاه مردم دشت نیشان بر ضد ما فراهم شدند عتبه گفت رأی من این است که سوی آن‌ها رویم و برفتیم و با مرزبانان دشت میشان روبرو شدیم و با وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه فرستاد.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبانان دشت میشان کسان را بر ضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت آنگاه مشاجع بن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به مغیره گفت: که پیشوای نماز باشد تا مشاجع باز آید و چون بیامد سالار قوم اوست.

عمر گفت: چگونه یک مرد بادیه‌نشین را سالار مردم شهرنشین می کنی می‌دانی چه شده

گفت: نه

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فرمان داد بر سر کار خویش بازگردد اما عتبه در راه بمرد و عمر مغیره را سالار کرد.

حارثه بن مضرب گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان که یعنی نان سفید تقسیم کرد.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و یک دیگ مسین جز سهم من شد چون نیک نگریستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود در این باره به عمر نامه نوشتم که نوشت: سلمه به خدا قسم یاد

کند که وقتی دیگ را می گرفته به نظرش مسین می‌بوده اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

مداینی گوید: صفیه دختر حارث کلده زن عتبه بود و خواهر وی ارده دختر حارث زن شبل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری دسته یافت خویشاوندان وی ابوبکر و نافع و شبل با وی آمدند و زیاد نیز با آن‌ها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آن‌ها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد در این وقت چهارده‌ساله بود گیسوی آویخته داشت و هر روز دو درم به او می‌دادند.

سخن از جنگ مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابوعبیده با خالد بن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یرموک به آن‌ها پیوسته بودند برفت و همگی در مقابل ذوالکلاغ اردو زدند و خبر به هرقل رسید و توذرای به طریق را بفرستاد که در سبزه‌زار دمشق در غرب شهر اردو زد و ابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آن‌ها پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده در مرج‌الروم اردو زد همان روز شنس رومی با سپاهی همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمس رسید جداگانه اردو زد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می‌رود و رأی وی و ابوعبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند همان شب خالد با گروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی‌سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابل توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش رو و پشت سر کشته همی می‌شدند تا همه از پای در آمدند یا معدودی از ایشان جان بدر بردند و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می‌خواستند گرفتند که یزید بن ابی‌سفیان آن را بر یاران خود و یاران خالد تقسیم کرد آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابوعبیده بازگشت خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

ما توذرا و شوذرا را بکشتیم

و پیش از او نیز حیدر را بکشتیم

و اکیدر را

سخن از فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی‌عثمان دارد می‌گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت امیر حمص را فرمان داد که حرکت کند و سوی حمص رود و گفت: شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنی‌شان شیر شتر اکنون زمستان است فقط در روزهای سرد با آن‌ها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا و نوشیدنی‌شان چنین است زنده نخواهد ماند آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت آنگاه ابوعبیده بیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

ابی‌الزهرای قشیری گوید: مردم حمص به یکدیگر می‌گفتند: در حصار بمانید که‌اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بدان‌ها رسید با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ بازمی‌گشتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوش‌ها می‌افتاد و مسلمانان که پاپوش سبک داشتند یک انگشتشان هم آسیب ندید.

همین که زمشتان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت: با مسلمانان صلح کنید.

گفتند: چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده و پیر آن‌ها را رها کرد.

بعضی پیران غسان و بلقین گفته‌اند خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد که مسلمانان به آن‌ها حمله کردند و تکبیر گفتند: که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فرو ریخت و هراسان پیش سران و صاحب‌نظران خویش رفتند که از پیش رأی به صلح داشته بودند اما آن‌ها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و

خانه‌های بسیاری در شهر فرو ریخت و باز هم قوم هراسان پیش سران و صاحب‌نظران خویش رفتند و گفتند: مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.

گفتند: شما باید تقاضای صلح کنید

قوم از بالای حصار ندا دادند صلح صلح

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و با یک‌نیمه خانه‌هاشان صلح کردند به شرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند.

صلح دمشق و اردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند چه در سختی و بعضی در اندازه توان صلح کرده بودند اداره املاکی را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آن‌ها سپردند.

سخن از قنسرین

ابن عثمان گوید: از پس فتح حمص ابوعبیده خالد بن ولید را سوی قنسرین فرستاد و چون به حاضر رسید رومیان به سالاری نیاس که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلاقی شد و میناس کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جان‌فشانی کردند و کس از آن‌ها نماند و مردم حاضر نیز کس سوی خالد فرستادند که عربان‌اند و آنان را به اجبار کشانیده‌اند و سر جنگ وی نداشته‌اند و خالد از آن‌ها پذیرفت و آن‌ها را واگذاشت و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیامرزد که مردان را مهتر از من می‌شناخت.

زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: عزلشان به سبب تخلف نبوده ولی کسانی آن‌ها را بزرگ می‌شمردند و بیم داشتیم به آن‌ها تکیه کنند و چون خالد در قنسرین چنان کرد نظر عمر درباره او تغییر کرد.

گوید: مردم قنسرین در کار خویش نگریستند و سرگذشت اهل حمص را به یاد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد میناس را بکشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و مردم حاضر پیمان کردند و قنسرین را رها کرد و عمرو بن مالک از کوفه از راه قرقیسیا بیامد و ولید بن عقبه از دیار بنی تغلب با تغلبیان و عربان جزیره بیامد و شهرهای جریره را از توجه به هرقل منصرف کردند.

مردم جزیره در حران ورقه و امثال آن به رومیان نپیوسته بودند که ابا کردند ولی ولید را در جزیره به جا گذاشتند تا از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو عبدالله از حدود جزیره به سرزمین روم تاختند.

ابوجعفر طبری گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلاف است ابن اسحاق گوید به سال پانزدهم بود و سیف گوید به سال شانزدهم بود.

سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه

عباده گوید وقتی ابوعبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند عمرو و شرحبیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آن‌ها صلح کردند و سپاه روم در بیسه و غزه فراهم آمد پراکندگی آن‌ها را به عمر نوشتند و او به یزید ابی‌سفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادگان کسان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با ارطبون مقابله کند و به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود:

اما بعد من تو را به قیساریه گماشتم سوی آن‌ها رو و از خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولا قوه الا بالله

عمرو و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد که سالارشان ابنی بود و او را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می‌بردند هزیمتشان می‌کرد و سوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه‌های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند و دراثنای معرکه هشتاد هزار کس از آن‌ها کشته شد و دراثنای هزیمت به صد هزار رسید معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی ضبیب بفرستاد و عبدالله بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خثعمی را فرستاد و گفت: به دنبال آن دو تن بروند و از آن‌ها پیشی گیرند فرستادگان بعدی برفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آن‌ها گذشتند.

علقمه بن محرز برفت و فیقا را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی فیقار رفت و به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود فیقار یکی را گفت که در

راه وی بنشینند و چون بیامد خونش بریزند علقمه این حدس زد و گفت: چند نفر همراه من هستند که در رأی من شریک‌اند بروم آن‌ها را بیاورم فیقار به آن مرد پیغام داد متعرض علقمه نشود و او را از پیش فیقار برون شد و بازگشت و چنان کرد که عمرو با ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خبر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: برای فتح قیساریه حمد خدا گویید.

و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگه می‌داشت و می‌گفت هر چه میخائیل با اسیران ما کند با اسیران رومی چنان کنیم و او را از بدرفتاری با اسرای مسلمان بازداشت تا قیساریه گشوده شد.

سخن از جنگ برس

گوید: وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن حویه را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله بن معتم را به دنبال وی فرستاد آنگاه شرحبیل بن سمط به دنبال عبدالله فرستاد آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال آن‌ها فرستاد هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن عرفطه را به او سپرده بود و خالد را به دنبال روان سپاه گماشت آنگاه خود از دنبال آن‌ها رفت همه مسلمانان سوار و سنگین‌بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پارسیان را به آن‌ها داده بود زهره برفت تا در کوفه جای گرفت کوفه به معنی ریگزار و دشت سرخ‌گون.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصبهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد و چون بضبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پل‌ها بست و خبر فراهم‌امدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند و خبر را برای سعد نوشت و چون سعد به نزد هاشم بن عتبه رسید یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان در بابل به دور فیرزان اجتماع کرده‌اند و عبدالله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبدالله و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد و خود از دنبالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیرزان فرود آمد که همراهانش گفته بودند: پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آن‌ها جنگ می‌کنیم.

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه ابایی در هم پیچیده شود هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان شهریار را که یکی از دهقانان در بود با جمعی در کوثی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاه‌ها را از دنبال او روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دیر فیومان و فرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران شهریار دهقان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دیر و کوثی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلاقی شد شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر شما بیاید تا به خاک افکنمش.

سعید گوید: سعد چند روز در کوثی ببود و به محلی که ابراهیم (ع) در آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرود آمد و به خانه‌ای که ابراهیم در آنجا محبوس شده بود رفت و

آنجا را بدید و بر پیامبر خدا و بر ابراهیم و پیامبران خدا (ع) صلوات گفت و آیه تلک الایام را بخواند.

سخن از بقیه اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر

مهلب گوید: وقتی سهد در بهرسیر اقامت گرفت سپاهیان به هر سو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله یکسان تاختند و یکصدهزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می‌رسید زیرا همه آن‌ها که در بهرسیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آن‌ها خندق زد.

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و بر ضد شما کمک نکرده باشند همین امان آن‌هاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید نگه‌دارید.

و چون نامه عمر رسید سعد آن‌ها را آزاد گذاشت.

مسلمانان دو ماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می‌کوفتند و دبابه‌ها به کار بود با همه وسایل جنگ می کردند.

ابن رفیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند گاه می‌شد که عجمان برون می‌شدند و به جماعت و سلاح جنگ در بناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند اما کس به مقابله نمی‌رفت و آخرین‌بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آن‌ها رفتند پایمردی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بکردند.

عایشه ام‌المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد و رستم و یاران وی کشته شدند و جمعشان پراکنده شد مسلمانان به تعقیب آن‌ها تا مداین رفتند و جمع پارسیان پراکنده شد به کوهستان‌ها گریخت و گروه‌ها و سواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیر را محاصره کرده بودیم فرستاده‌ای پیش ما آمد و گفت: شاه می‌گوید می‌خواهید صلح کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آن ما باشد و آن سوی دجله تا کوهستان از آن شما باشد هنوز سیر نشده‌اید که خدا شکم‌هایتان را سیر نکند.

گوید: مردم ابی مفزر اسود بن قطبه را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان او راند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم و دیدم که پارسیان سوی مداین می‌روند گفتم: ای ابو مفزر به او چه گفتی؟

گفت: بخدایی که محمد را به‌حق فرستاده ندانستم چه بود جز اینکه خلسه‌ای داشتم و امیدوارم سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد مردم پیاپی از او می‌پرسیدند تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: ای ابو مفزر چه گفتی؟ بخدا که آن‌ها به فرار می‌روند.

سعد ندای جنگ داد و حمله آورد و منجنیق‌های ما بکار افتاد اما هیچ‌کس از این شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم.

سعید گوید: وقتی مسلمانان وارد بهرسیر شدند سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند معلوم شد پارسیان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند و چون مسلمانان وارد بهرسیر شدند و این در دل شب بود سپید بر آن‌ها نمودار شد و ضرار بن خطاب گفت: الله‌اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا به پیامبر او وعده داده‌اند و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در سفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرود آمد شهر نزدیک بود کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما به دست نیاورد و معلوم داشت که پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند و چند روز از صفر را در بهرسیر ماندند و می‌خواستند عبور کنند اما سعد به خاطر حفظ مسلمانان مانع این کار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گداری را به او نشان دادند که می‌شد از آن گذشت و به دل دره رفت اما دریغ کرد و مردد ماند و به خلاف انتظار آب بالا آمد.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: دشمن شما به سبب این شط از شما مصون مانده و با وجود شط به او دسترس ندارید اما آن‌ها هر وقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند و از کشتی‌های خویش به شما تیراندازی می‌کنند اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کند.

جنگاوران خطر آن‌ها را رفع کردند و گذرگاهایشان را بسته‌اند و چراگاه‌هایشان را ویران کرده‌اند رأی من این است که از آن پیش که دنیا شمارا از پای بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قسط دارم از شط بگذرم و سوی دشمن روم.

دو گروه تلاقی کردند و ضربت زدن آغاز شد مسلمانان چشمان را می‌زدند پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آن‌ها راندند مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره بر آن‌ها رسیدند و همه را کشتند و آن‌ها که جان بدر بردند برهنه بودند و سواران به کناره‌ها رفتند تا از کناره دور شدند آنگاه گروه شش‌صدنفری بی‌درنگ به پیشروان شصت‌نفری پیوستند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار هزار فراهم آورده شیری و اختلاف وی بود گرفتند.

عبدالله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد در کنار دجله بود یکی از کافران پیش آمد و گفت ك چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد و یزدگرد هر چه را در مداین است می‌برد و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنبال آن گوید: دجله را پر از اسب و مرد و چهارپا کردیم تا آنجا که آب از کناره دیده نمی‌شد و اسبانمان که آب از یال آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی آن‌ها کشید پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروای چیزی نداشتند برفتیم تا به قصر سپید رفتیم که جمعی در آنجا حصاری شدند و یکی‌شان از بالا سخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: سه چیز است هر یك را خواهید انتخاب کنید.

گفتیم: یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ما است و اگر نمی‌خواهید جزیه دهید و اگر نمی‌دهید جنگ می کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.

گوینده قوم پاسخ داد: که اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را انتخاب می کنیم.

گوید: بعد از خرده حادثه‌ها که به نفع و ضرر آن‌ها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه اهوال بر کناره جای گرفتند سعد با مردم به آب زد سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبانشان شنا کنان می‌برد سعد می گفت: بخدا که خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد و دین خویش را غالب می‌کند و دشمن خویش را هزیمت می کند به شرط آنکه در سپاه طغیان یا گناهی نباشد که نیك‌ها را محو کند.

سلمان بدو گفت: اسلام نوظهور است و دریاها مطیع آن‌ها شده چنان‌که دشت‌ها مطیع بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون می‌شوند چنانکه گروه گروه وارد آن شدند.

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه که آب در ساحل دیده نمی‌شد و در آب بیشتر از دشت سخن می‌کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه سلمان گوید چیزی از دست نداده بودند و کسی از آن‌ها غرق نشده بود.

سعید گوید: آن روز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت به‌جز کاسه‌ای بندش سست بود که ببرید و آب آن را ببرد و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می‌کرد گفت: تقدیر رسید و کاسه برفت.

عمیر صائدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هرکس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و با هم روان شدند سعد گفت: این تقدیر خدای نیرومند است.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته می‌شد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام می‌گرفت.

طلحه گوید: محافظان پارس بر ساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: برای چه خودتان را بکشتن می‌دهید بخدا هیچ‌کس در مداین نیست.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه اهوال بودند پس از آن گروه خرسا وارد شدند و در کوچه‌ها همی می‌رفتند و به کس برنمی‌خوردند و کس نبود جز آن‌ها که در قصر سپید بودند آن‌ها را در میان گرفتند دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند به‌جز خاندان خسرو و کسانی که با آن‌ها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد زهره برفت تا به نهروان رسید در جنگ‌های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که به همین مسافت رفتند.

ابی البختری گوید: پیشتاز مسلمانان سلامان پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند و بر در قصر سپید نیز گفتند: که آن‌ها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می‌گفت: اصل من از شماست دلم به حالتان می‌سوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست اینکه مسلمان شوید برادران ما باشید و گرنه جزیه دهید وگرنه با شما منصفانه جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.

ابوعمر گوید: آن روز یکی از چابک‌سواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: عربان آمده‌اند پارسیان گریختند اما به گفته کسان اعتنا نکرد و به خویشتن اعتماد داشت برفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه‌های خویش را جابجا می‌کردند.

گفت: چه می‌کنید؟

گفتند: زنبوران ما را برون کرده و بر خانه‌هایمان چیره شدند

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یک پارسی را دید که گروهی با وی بودند همدیگر را ملامت می‌کردند و می‌گفتند: از چه چیزی فرار کردید؟

یکی‌شان به دیگری گفت: گویی به من ده و آن را بینداخت و به نشانه زد و چون این بدید بازگشت و آن‌ها که با وی بودند بازگشتند و او پیشاپیش جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله نزدیک‌تر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدو رسید و کله‌اش را بشکافت و گفت: من سنگ شکن زاده‌ام و یاران پارسی از اطراف وی بگریختند.

سخن از آنچه غنائم مداین فراهم آمد

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت زهره را فرستاد و گفت: تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را براندند و غنیمت فراهم آرند پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمر را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها است فراهم آورد و هر چه را تعاقب کنندگان می‌آورند شما کند.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به یک قلعه ترکی رفتیم که پر از سبدهایی بود که مهر سربی داشت پنداشتیم خوردنی است ولی ظرف‌های طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که به هر سو می‌رفت و می‌گفت: کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد مقدار زیادی کافور گرفتیم پنداشتیم نمک است به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند.

زهره گفت: قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که‌اینان در این تنگنا چنین به این پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها دلاوری می‌کنند و معلوم شد که لوازم کسری از لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهرنشان که در مراسم به تن می‌کردند در بار آن بوده است.

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به یک پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می‌کرد و بجنگیدند و او را بکشت همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوق‌ها چند زره بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست و زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگ‌هایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا مانده بود.

سعد گفت: یکی از این شمشیرها را انتخاب کن او شمشیر هرقل را انتخاب کرد سعد زره بهرام را نیز به او داد و بقیه را به گروه خرسا بخشید اما شمشیر خسرو و نعمان را نگه داشت که پیش عمر فرستند تا عربان این را بشنودند آن دو کس را می‌شناخته بودند دو شمشیر را با زیور و تاج و جامه خسرو جز خمس نگه داشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند به همین منظور بود که خالد بن سعید در جنگ‌های ارتداد شمشیر صمصامه را از عمر بن معدی کرب گرفت که عربان این را مایه ننگ می‌دانستند.

ابوعبیده عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و غنائم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد و جعبه‌ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهانش گفتند: هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم و چیزهایی که پیش ماست مانند و نزدیک آن نیست.

آن‌ها گفتند: آیا چیزی که از آن برداشته‌اید.

گفت: بخدا اگر به رعایت خدا نبود آن را پیش شما نمی‌آوردم و بدانستند که مردی نیک اعتقاد است گفتند: کیستی؟

گفت: به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید

سعید گوید: سعد می‌گفت: سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آن‌ها در غنائمی که گرفتند دست بردند که درباره این جماعت ندانستم و نشنیدم.

جابر بن عبدالله گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم طلیحه بن خویلد بود و عمرو بن معد یکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: کسانی که این را تسلیم کردند مؤتمن بودند.

علی گفت: تو خویشتن‌داری رعیت نیز خویشتن دارند.

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: کسانی که این را تسلیم کردند مؤتمن بوده‌اند.

سخن از تقسیم غنائم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند سعد غنائم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به یک سوار دوازده هزار رسید همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب یدک در مداین بسیار بود.

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلگاه را تقسیم کرد زن و فرزند کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جلولا و موصل فراغت یافتند آنگاه سوی مکه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس خمس را فراهم آورد و هر چه را می‌خواست از آن عمر شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوش‌آیند بود از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس فرش بجا ماند که تقسیم آن میسر نبود به مسلمانان گفت: موافقید که چهار خمس آن را به‌دلخواه واگذاریم و آن را پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند

گفتند: آری برای خدا چنین کن.

سعد فرش را بر این قرار فرستاد فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود یکپارچه به اندازه یک جریب که در آن راه‌های مصور بود و آب‌نماها چون نهرها و لابه‌لای آن چون مروارید بود و حاشیه چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود از حریر بر پودهای طلا که گل‌های طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند از خمس پیش کسان چیز داد و گفت: از خمس‌ها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دو خمس کوشا بودند باید داد و گمان ندارم که از خمس زیاد داده باشند آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: درباره این فرش چه رأی می‌دهید.

جماعت هم‌سخن شدند و گفتند: این را برای تو واگذاشتند رأی تو چیست؟

اما علی گفت: ای امیرمومنان کار چنان است که گفتند اما تأمل باید که اگر اکنون آن را بپذیری فردا کسانی به دست‌آویز آن به ناحق چیزها بگیرند.

عمر گفت: راست گفتی و اندرز دادی و آن را پاره پاره کرد و به کسان داد.

گوید: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره فرش رأی خواست و قصه آن را بگفت بعضی‌ها گفتند: آن را بگیرد بعضی دیگر به نظر او واگذاشتند بعضی دیگر رأی مشخص نداشتند علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: چرا علم خود را جهل می‌کنی و یقین خود را به مقام شک می‌بری از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی.

گفت: راست گفتی و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد یک پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سخن از جنگ جلولا

قیس گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنائم آن را تقسیم کردیم و خمس‌ها را پیش عمر فرستادیم آنجا ببودیم تا خبر آمد که مهران در جلولا اردو زده و خندق زده و مردم موصل در تکریت اردو زده‌اند.

مهلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت: که اگر خدا دو سپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست که مابین سواد و جبل در حدود سواد موضع گیرد.

گوید: و قصه سپاه جلولان چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربیجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می‌شد یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید اینک جایی است که ما را از همدیگر جدا می‌کند بیایید بر ضد عربان هم‌سخن شویم و بر ضد آن‌ها بجنگیم اگر ظفر یافتیم که فیروزیم و اگر شکست خوردیم تلاش خویش کرده‌ایم و معذور نباشیم.

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آنجا به‌جز راه‌ها خارهای چوبین ریخته بودند.

بطلان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را در محوطه خندقشان محاصره کرد و آن‌ها با سرگرانی و گردن‌فرازی به مقابله مسلمانان می‌آمدند هاشم با کسان سخن می‌کرد و می‌گفت: این منزلگاهی است که از پس آن منزلگاه است سعد پیوسته سوار به کمک او می‌فرستاد عاقبت پارسیان آماده جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و

گفت: در راه خدا نیک بکوشید که پاداش و غنیمت شمارا کامل بدهد برای خدا کار کنید به هنگام تلاقی پارسیان سخت جنگ کردند اما خدا بادی به آن‌ها فرستاد که همه‌جا را تاریک کرد.

و چون دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آن‌ها نرود و برای عبور جایی واگذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیله الهریر جنگ سریع‌تر و مجدانه‌تر بود.

عبدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جز نخستین دسته سپاه بود که وارد ساباط و سیاه‌چال آن شدم و جز نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند و غنائمی از آنجا گرفتند و اگر ترس از خدا نبود بهره می‌گرفتند لیکن تقسیم می‌شد همه را به نوا می‌رسانید که جواهرنشان بود و آن را تقسیم کردم اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد عجمان در جلولا گروهی بزرگ بر ضد ما فراهم آوردند و زن و فرزند را به جبال فرستاده‌اند و اموال را نگه داشته‌اند.

گوید: وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می‌رسد جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحه بن فلان بود از طایفه بنی عبدالدار سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن را ندیده بودند تیرها را تمام کردند نیزه‌ها شکسته شد و به شمشیرها تبرزین‌ها متوسل شدند.

قعقاع گفت: ما حمله می‌بریم و با آن‌ها جنگ می‌کنیم و دست برنمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند به یک‌باره بر آن‌ها حمله کنید و با آن‌ها در آمیزید و هیچ‌یک از شما کوتاهی نکند.

حماد برجمی گوید: آن روز خارجه شتری به دست آورد که از طلا یا نقره و مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصه بر آن نمودار می‌شد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید و او را بکشت به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

مهلب گوید: از تقسیم غنائم جلولا به سواران نه‌هزار نه‌هزار رسید و هفت چهارپا خمس‌ها را هاشم پیش سعد برد.

سعید گوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه‌های خمس را با غضائی بن عمرو فرستاد و اسیران را با ابومفرزاسود فرستاد که ببردند.

محمد بن عمرو گوید: خمس‌ها را فرستاد و حساب را با زیاد بن ابی‌سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می‌نوشت و دفتر می‌کرد و چون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت.

عمر گفت: می‌توانی در میان کسان بپاخیزی و آنچه را به من گفتی بگویی؟

گفت: بخدا روی زمین برای من کسی پر مهابت تر از تو نیست چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده بودند و اینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد.

ابوسلمه گوید: وقتی خمس‌های جلولا را پیش عمر آوردند گفت: بخدا زیر سقفی نماند تا آن را تقسیم کنم.

شبانگاه عبدالرحمن بن عوف و عبدالله بن ارقم آن را که در صحن مسجد بود نگهبانی کردند و صبحگاهان عمر و کسان بیامدند عمر سرپوش را که از سفره‌های چرمین بود از روی آن برکشید و چون یاقوت و زمرد و جواهر را دید گریه کرد.

عمر گفت: بخدا بر این نمی‌گریم اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان هم افتند.

سعد به عمر درباره غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد: که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست اگر دعوتشان کردید و جزیه از آن‌ها پذیرفتید و پیش از تقسیم پسشان آوردید ذمی به شمار آیند اگر دعوتشان نکردید غنیمت است و به غنیمت‌گیران تعلق دارد.

ماهان گوید: هیچ‌یک از مردم سواد به پیمانی که میان آن‌ها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بودند همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دعوت شدند و باز آمدند ذمی شدند که جزیه دهند و در پناه باشند مگر خاندان خسرو و کسانی که با آن‌ها رفته بودند زمین‌ها مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستاها به سواد رضایت داد.

ماهان گوید: فتح جلولا در اویل ذی‌القعده سال شانزدهم بود و از قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

ماهان گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که حفاظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

محمد بن قیس گوید: به شعبی گفتم: سواد به جنگ گرفته شد؟

گفت: آری همه سرزمین به‌جز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به جنگ

گفتم: آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟

گفت: نه ولی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و ذمی شدند.

سعید گوید: عمر (رض) به سعد نوشت: اگر خداوند جلولا را برای شما گشود قعقاع بن عمرو را به دنبال پارسیان روان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت و اسیر گرفت و از مردان جنگی هر چه به دست آورد بکشت مهران کشته شد و فیزران جان برد.

و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو شنوم به جا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یک‌فرسخی حلوان بود و خسرو به آهنگ وی برون شد و زی‌نبی دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او تلاقی کرد و جنگ انداختند و زی‌نبی کشته شد و عمیره و عبدالله دعوی قتل وی کردند و قعقاع ساز و برگ وی را میان آنان تقسیم کرد.

گوید: خسرو فراری شد و مسلمانان بر حلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرزو جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود به مرز گماشت.

سخن از فتح تکریت

ولید بن عبدالله گوید: سعد درباره اجتماع مردم موصل بر انتطاب و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم درباره اجتماع سپاه جلولا بدور مهران نامه نوشته بود.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلاقی شود به ضرر آن‌ها است در همه حمله‌ها هزیمت می‌شوند سران خویش را رها کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خبرگیران تغلب را خبر کردند و برای عربان صلح خواستند و گفتند: که دعوت وی را می‌پذیرند عبدالله کس فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیامبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید آنگاه رأی خویش را با ما بگویید.

گوید: در تکریت ضمن تقسیم به سوار سه‌هزار درهم دادند و پیاده را هزار درهم دادند خمس‌ها را با فرات بن حیان فرستادند و خبر فتح را با حارث بن حسام فرستادند امور جنگ موصل با ربعی بن افکل شد و کار خراج با عرفجه حرثمه بود.

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از فتح ماسبذان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عتبه از جلولا به مدائن بازگشت سعد خبر یافت که اذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت.

عمر نوشت: ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آن‌ها فرست ابن هذیل اسدی را در مقدمه وی گمار و دو پهلو را به عبدالله بن وهب راسبی وابسته بجیله و مضارب بن فلان عجلی سپار ضرار که از طایفه بنی محارب بود با سپاه برفت و ابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبذان رود و در محلی که آن را هندف می‌گفتند: تلاقی شد و جنگ انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرار بن خطاب پسر هرمزان را بگرفت و اسیر کرد سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش را بزد آنگاه به تعقیب هزیمت‌شدگان رفت تا به سیروان رسید ماسبذان به جنگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند.

سخن از جنگ قرقیسیا

سعید گوید: وقتی هاشم از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هرقل را بر ضد اهل حمص کمک دادند و سپاه سوی مردن هیت فرستادند و سعد این را برای عمر نوشت عمر بدو نوشت: که عمرو بن مالك بن عتبه را با سپاهی سوی آن‌ها فرست.

گوید: عمرو بن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابله جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند و چون عمر دید که در محوطه خندق حصاری شده‌اند کار را طولانی دید و خمیه‌ها را چنان‌که بود واگذاشت.

عمرو به حارث نوشت: اگر پذیرفتند جزیه دهند به حال خودشان واگذار که برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی حفر کن که گذرهای آن مجاور تو باشد تا رأی خویش بگوییم و چون قوم پذیرفتند سپاه سوی عمرو بازگشت و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

در همین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است اما ابن اسحاق گوید: که با سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصه فتح آن‌چنان بود که عمر به سعد ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از این سه کس خالد بن عرفطه یا هاشم یا عیاض را سالارشان کن.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده‌دار جزیه شدند آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد عمر بن سعد را نیز با گروهی سوی رأس العین فرستاد که عقب دار مسلمانان باشند و خود او با بقیه سپاه سوی دارا رفت و آنجا را گشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینه فرستاد که جنگی کرد و دراثنای آن صفوان سلمی به شهادت رسید آنگاه مردم آنجا با عثمان صلح کردند که جزیه بدهند هر خانه‌ای یک دینار پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هرقل فراری شد.

گوید: ولید برفت تا به محل بنی تغلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند به‌جز قوم اياد بن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجرا را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند عیاض سهیل و عبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه‌جا را گرفت و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آن‌ها پذیرفت و همه‌کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: وقتی عمر به جابیه آمد و سپاه حمص جنگ را به سر برد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد تا عمر از جابیه برفت به ابوعبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند

که خالد را سوی مدینه برده بود عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید به شاه روم نوشت شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار تو آمده بخدا آن‌ها را بیرون کن وگرنه همه نصاری را سوی دیار تو می‌رانیم و شاه روم آن‌ها را برون کرد چهار هزار کس از آن‌ها با ابوعبید بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایت روم مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلب به‌جز اسلام بپذیرد اما گفتند: کسانی که از طرف قوم خویش با سعد صلح کرده‌اند شما دانید و آن‌ها اما کسانی که نکرده‌اند بر ضدشان دستاویزی ندارید.

ولید درباره آن‌ها به عمر نوشت که جواب داد: این خاص جزیره عرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود بگذارشان به شرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند بپذیر ولید نیز پذیرفت.

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند ولید نیز سران و دین‌داران نصاری را فرستاد عمر به آن‌ها گفت: جزیه بدهید.

گفتند: ما را به دیارمان برسان بخدا اگر جزیه بر ما مقدر کنی به دیار روم می‌رویم بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی.

عمر گفت: خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و با آن جماعت عرب از اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید بخدا باید حقیرانه جزیه دهید اگر سوی روم گریزان شوید درباره شما نامه می‌نویسم آنگاه اسیرتان می‌کنم.

گفتند: چیزی از ما بگیر و نام آن را جزیه مگذار.

گفت: ما نام آن را جزیه می‌گذاریم و شما هر چه می‌خواهید بنامید.

علی بن ابیطالب گفت: ای امیرالمونین مگر سعد زکات را دو برابر از آن‌ها نگرفته است.

گفت: چرا و سخن علی (ع) را شنید و زکات را بجای جزیه از آن‌ها پذیرفت که بر این قرار بازگشتند.

گوید: فتح جزیره در ذی‌الحجه سال هفدهم بود.

سخن درباره این سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد

در همین سال یعنی سال هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند که آن‌ها از جاریه رفته بودند وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود عامل دمشق یزید بن ابی سفیان بود عامل اردن معاویه بود عامل فلسطین علقمه عامل انبارها عمرو بن عبسه عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و بر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگان‌های شام مصر و عراق به همان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تا کنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آن‌ها بتازند.

سخن از ماجرای این فتوح و اینکه به دست چه کسی بود

عمرو گوید هرمزان یکی از خاندان‌های هفت‌گانه پارسی بود و قوم وی مهرگان و ولایت اهواز و این خاندان‌ها به‌جز دیگر مردم پارسی بود و چون به‌روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آن‌ها شد و به کمک آن‌ها با هر که می‌خواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هرمزان از مناذر و نهرتیری از دوسوی مردم بر میشان و دشت میشان حمله می‌برد پس عتبه از سعد کمک خواست و سعد نعیم بن مقرن و نعیم بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت: از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان آن‌ها و نهر تیری حائل شود.

گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید و در آن هنگام هرمزان مابین دلث و نهرتیری بود سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم بن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند دراثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرمزان خبر یافت که مناذر و نهرتیری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آن‌ها کشتند و غنیمت بسیار از آن‌ها گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هر چه را پیش از آن بود به تصرف در آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابل هرمزان رفتند و در اهواز و مقابله او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند.

هرمزان نیز به او نامه نوشت عتبه درباره همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت به‌جز نهرتیری و مناذر و آن قسمت از سوق الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت آنچه را به دست آورده‌ایم به آن‌ها پس نباید داد.

گوید ک عتبه ماوقع را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت یکی را بر عمل خویش گمارد حرمله نیز بود که هر دو از صحابه بودند یا غالب و کلیب فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: حاجات خویش را بگویید.

همگی گفتند: درباره عامه هر چه خواهی کن ما درباره خویش سخن داریم و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: ای امیرالمومنان تو چنانی که گفتند باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگوییم که وای چیزهای ندیده را به دیده اهل خبر می‌بیند و به گوش آن‌ها می‌شنود ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمدند که از چشمه‌های خوش‌گوار باغستان‌هایی خرم چون تخم چشم شتر تیره است اما مردم بصره شوره‌زاری بی‌رونق پر غبار و کم آب فرود آمده‌ایم که یکسو به صحرا دارد و یکسو به دریای شور که به آنجا چندان می‌رسد که از نای شترمرغ بگذرد منزلگاه ما پر است و عرصه تنگ شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک مردم ما بسیار است و درهم ما بزرگ و کشتزار کوچک خدای وسعت آورده سرزمین را گسترده تو نیز ای امیرالمونین ما را گشادگی ده و عرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.

عمر همه منزلگاه‌ها را به آن‌ها بخشید و به تیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود.

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره و ذمیانشان بدین گونه بودند میان هرمزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را یافتند و هرمزان را بی حق دانستند و وی را از آن‌ها بداشتند پس هرمزان کافر شد قلمروی خود را به روی مسلمانان بست از کردان کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی، حرمله، غالب و کلیب طغیان و ستم و کفر هرمزان را برای عتبه نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص را که صحبت پیامبر خدا (ص) یافته بود به کمک آن‌ها فرستاد و سالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آورد بدو داد.

پس هرمزان با سپاه بیامد سلمی و حرمله و غالب و کلیب نیز برفتند تا به پل رسیدند و کس پیش هرمزان فرستادند و پیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما.

گفت: شما به طرف ما عبور کنید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت.

بگفته و روایت سیف در همین سال یعنی سال هفدهم شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص سوق الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جز بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جز را به تعقیب هرمزان فرستد و مقصود وی سرق باشد.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آن را آسان بگرفت و ماوقع را برای عمرو نیز برای عتبه نوشت و گفت: که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است و پذیرفتند.

در همین سال یعنی سال هفدهم به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن ببودند سرزمین بصره و روستاهای آن بود در اهواز قسمتی را که به جنگ به دست آورده بودند و تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به چنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کس به آن‌ها نمی‌تاخت و در ذمه و حفاظ مسلمانان بودند طرف صلح هرمزان بود عمر به مردم بصره گفته بود: سواد و اهواز شمارا بست چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به ما نرسند و ما نیز به آن‌ها نرسیم؛ و هم او به مردم کوفه گفته بود: چه خوش بود اگر میان آن‌ها و جبل کوهی از آتش بود که از آنجا به ما نرسند و ما به آن‌ها نرسیم.

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظمون را به جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علا را پس آورد که علا به سبب شکافی که قضا در میانه آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی گرفت.

و چون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیه مجاور سواد را به تصرف آورد کارش بالا گرفت که توفیق وی از علا بزرگ‌تر بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آن را در نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آن‌ها را سپاه‌ها کرد یکی به سالاری جارود بن معلی و دیگری به سالاری سوار بن همام و یکی دیگر به سالاری خلید بن منذر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی اجازه عمر آن‌ها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید: و چنان بود که عمر به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به قصد غزا به دریا بر نشیند و خوش نداشت که سپاه وی به خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیامبر خدا (ص) و رفتار ابوبکر بود که پیامبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاه‌های علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسیان روبرو شد که سالارشان هربذ بود و به دو روی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حائل شدند.

خلید در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: اما بعد وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد این قوم با کار خویش شمارا به جنگ خواندند شما نیز برای جنگ آن‌ها آمده‌اید کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد از صبر و نماز کمک گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طاوس نام جنگ سخت کردند سربازان را خواند و از قوم خویش باور کرد و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند خلید نیز رجز می‌خواند و می‌گفت:

ای قوم تمیم همگی فرود آیید

که نزدیک است سپاه عمر از جای برود

همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

فرود آیید

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناخوشایندتر بود یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: با همه‌کسان که پیش تواند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو.

پس علا با همه‌کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزوان نوشت که علاء بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به چنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد پندارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابد و مغلوب شوند و به‌سختی افتند کسان سوی آن‌ها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آن‌ها خبر داد. عاصم بن عمرو و عرفجه بن هرثمه و حذیفه بن و معجزاه بن ثور و نهار بن حارث و ترجمان بن فلان و ... داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدک می‌کشیدند سالار قوم سبره بن ابور هم بود که از طایفه بنی مالک بن حسل بود.

پادگان‌ها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت بر قرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره با سپاه برفت و راه ساحل گرفت هیچ‌کس به او برنخورد و متعرض او نشد تا همان‌جایی که پس از جنگ طاووس راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر بر عهده داشتند با اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راه‌ها را بر مسلمانان بسته بودند و به‌سختی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت و ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسبره تلاقی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود سالار مشرکان شهرک بود جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آن‌ها بکشتند.

سخن از خبر فتح این ولایت‌ها به روایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می‌کرد.

گوید: یزدگرد آن‌وقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت کینه‌ها را به یادشان آورد و ملامتشان کرد که‌ای مردم فارس عربان سواد و قلمرو مجاور و اهواز را از شما گرفتند به این نیز بس نکردند بلکه به دیار شما و خانه شما در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه‌ها در میانه رفت و پیمان کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهبر خبر یافت جز سلمی و حرمله به‌وسیله غالب و کلیب خبر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند نامه سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز بفرست که در مقابل هرمزان جای گیرند و کار وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل بن عدی را سالارشان کن براء بن مالك و عاصم بن عمرو و مجزاه بن ثور و کعب بن سور ... را نیز با وی بفرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابوسبره بن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل سواد برفت تا در مقابل میشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت بر استر بودند و اسبان را یدک می‌کشیدند به نهرتیری رسید و از آن گذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیز گذشت و حرقوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آن‌وقت هرمزان به رامهرمز بود و چون از حرکت نعمان خبر یافت پیش‌دستی کرد و امید داشت که وی را در هم بشکند هرمزان به امید یاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آن‌ها به شوشتر رسیده بود.

نعمان و هرمزان در اربک تلاقی کردند و جنگی سخت کردند آنگاه خدای عزوجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربک سوی رامهرمز رفت آنگاه سوی ایذه رفت و تیرویه با وی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نهمان و سهل روان شدند نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را در هم کوفت آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق‌الاهواز بود که خبر جنگ رسید و بدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق‌الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حرقوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار داشتند هرمزان و سپاه وی مردم فارس و جبال و اهواز در خندق‌ها بودند.

مسلمانان ماجرا را به عمر نوشتند و ابوسبره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هر دو گروه بود.

چند ماه هرمزان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس بکشتند براء بن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یک‌صد هماورد را بکشت به‌جز کسانی که در موارد دیگر کشته بود مجزاه بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود ابوتمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چند تن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چند تن از کوفیان که

حبیب بن قره و ربعی بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آن جمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود. در حمله آخرین جنگ بالا گرفت و مسلمانان به براء گفتند: خدا را سوگند بده که آن‌ها را از مقابل ما هزیمت کند.

براء گفت: خدایا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان.

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندق‌ها راندند آنگاه به خندق‌ها تاختند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بر دشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد و از او امان خواست به شرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که من به شما اعتماد می‌کنم و از شما ایمنم و امان می‌خواهم به‌شرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به در آیید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند و او تیری دیگر انداخت و گفت: از جایی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهر را خواهید گشود.

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عیدقیس و کعب بن سور و مجزاه بن ثور و حسکه بن حبطی و بسیار کس دیگر داوطلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد و سوید بن مثعبه و ورقا بن حارث و بشر بن ربیعه خثعمی و نافع بن زید حمیری و عبدالله بن بشر هلالی داوطلب شدند و با بسیار کس برفتند و در محل برون شدن آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند مسلمانان

نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای درآوردند هرمزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند گفت: هر چه می‌خواهید بکنید می‌بینید که من و شما در این تنگناییم یک‌صد تیر در جعبه دارم و بخدا تا یک تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیر من خطا نمی‌کند شمارا چه سود که یک‌صد کس از شمارا بکشم و زخمی‌کنم آنگاه مرا اسیر کنید؟

گفتند: چه می‌خواهی؟

گفت: می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست درباره من کند

گفتند: چنین باشد

پس هرمزان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنائمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند سهم سوار سه‌هزار شد و سهم پیاده یک‌هزار.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار پارس پیش روند در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و برتری و راست‌گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاه‌ها را فرستاد برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آن‌ها و این‌ها بگفت و به سال هجدهم روان شدند به ابوموسی گفت از بصره برود و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

پرچم‌های سالاران را با سهیل بن عدی وابسته بنی‌عبدالاشهل فرستاد سهیل پرچم‌ها را بیاورد پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد پرچم اردشیر خره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد پرچم استخر را به عثمان بن ابی العاص ثقفی داد پرچم فسا و دارابگرد را به ساریه بن زنیم کنانی داد پرچم کرمان همراه سعیل بن عدی بود پرچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد وی از صحابه بود. پرچم

مکران را به حکم بن عمیر تغلبی داد همگان به سال هفدهم برون شدند و اردو زدند که سوی این ولایت روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد عبدالله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، علقمه بن نضرو و عبدالله بن ابی عقیل و ربعی بن عامر و ابی ام‌غرال را به کمک احنف فرستاد عبدالله بن اشجعی را به کمک عاصم بن عمرو فرستاد و شهاب بن مخارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که فتح شوش و رامهرمز و فرستادن هرمزان از شوشتر به سال بیستم بود.

سخن از حوادث سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: در این سال یعنی سال هیجدهم مجاعه و خشک‌سالی و قحطی سختی رخ داد و آن را سال رمادت گفتند یعنی هلاکت.

محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

ابوحارثه گوید: ابوعبیده به عمر نامه نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده‌اند که ضرار و ابوجندل از آن جمله‌اند از آن‌ها پرسیدم که تأویل کرده‌اند گفتند: ما را مخیر کرده‌اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرمود: آیا بس می‌کنید؟ و بر ما مقرر نکرد.

عمر بدو نوشت: این به نزد ما و آن‌ها مسلم است که آیا بس می‌کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و هم‌سخن بودند که باید به سبب شراب‌خواری هشتاد تازیانه به آن‌ها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند با وی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آن‌ها را پیش‌خوان اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابوعبیده در جمع کسان از آن‌ها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد تازیانه به آن‌ها زد و شراب-خوارگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد؛ و سال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابوعبیده درباره ضرار و ابوجندل پیش عمر آمد به ابوعبیده نوشت و دستور داد که آن‌ها را در جمع کسان بیارد و بپرسد که آیا شراب حلال است یا حرام؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به آن‌ها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبیده آن‌ها را بیاورد و بپرسید که گفتند حرام است و حد زد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصه نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته‌ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهم‌ترین جبهه خویش فرست.

گوید: و چنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

از بنده خدا امیرمومنان

به نعمان بن مقرن

درود بر تو و من ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، خبر یافتم که بسیاری از عجمان در شهر نهاوند بر ضد شما فراهم آمده‌اند وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آن‌ها برو و آن‌ها را به جای سخت مبر که آزار ببینند و از حقشان باز مدار که کافر شوند آن‌ها را به بیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از صدهزار دینار عزیزتر است.

گوید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیامبر و از جمله حذیفه بن یمان و عبدالله بن عمر بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیره و عمرو بن معد یکرب زبیدی و طلیحه بن خویلد اسدی و قیس مرادی با وی بودند و چون با سپاه خویش به نهاوند رسیدند خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبرگیران فرستاد که برفتند و از خارهای آهنی خبر نداشتند یکی‌شان اسب خویش را که خاری در آن دست فرو رفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خاری در سم آن بود و آن را بیاورد و خبر را با نعمان بگفت نعمان به کسان گفت: رأی شما چیست؟

گفتند: از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آن می‌گریزی که به تعقیب تو درآیند.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع وابسته ثقیف را که مردی دبیر و حسابدار بود بفرست و گفت: به این سپاه ملحق شو و آنجا باش و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیامبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.

زیاد بن جبیر گوید: پدرم می‌گفت: عمر بن خطاب وقتی به هرمزان امان داد به او گفت: مرا پندی گوی

هرمزان گفت: قلمرو پارسیان سری دارد و دو بال

گفتم: سر کجاست؟

گفت: در نهاوند است که پندار آنجاست و چابک‌سواران کسری و مردم اصفهان با وی‌اند.

عمر گفت: دو بال کجاست؟

گوید: هرمزان جایی را گفت که من از یاد برده‌ام آنگاه گفت: دو بال را قطع کن تا سر از کار بیفتد.

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جز آن‌ها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در نهاوند فراهم آیید و نوشت که وقتی به هم رسیدید سالارتان نعمان است.

گوید: و چون در نهاوند فراهم آمدند کافری را فرستاد که یکی را پیش از ما فرستید که با وی سخن کنیم و مغیره بن شعبه را فرستادند.

گوید: او را می‌بینم که مویی دراز داشت و یک‌چشم بود او را سوی بندار فرستادند و چون بیامد از او پرسش کردیم.

گفت: او را دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این عرب بپذیریم با همه شکوه و رونق شاهی تا به آنچه دادیم بی‌رغبت شود.

گفته بودند: با بهترین شکوه و وسایل.

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آن‌ها رسیدیم برق سر نیزه‌ها چشم را خیره می‌کرد عجمان چون شیطان‌ها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سر داشت.

گوید: و همچنان می‌رفتیم و پسم راندند و من سر و صدا کردم و گفتم با فرستادگان چنین نمی‌کنند.

گفتند: تو سگی بیش نیستی

گفتم: خدا نکند من در میان قوم خودم در میان شما معتبرترم پس مرا سخت بمالیدند و گفتند: بنشین و مرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره ترجمه کردم که می‌گفت: عربان از همه مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می‌مانند و از همه‌کس تیره روزترند و کثیف‌تر و دیارشان از همه دورتر است اگر

پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابک‌سواران اطراف خودم می‌گفتم شمارا با تیر بدوزند که شما کثافتید اگر بروید کارتان نداریم و اگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان می‌دهیم.

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: به خدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی دیارمان از همه دورتر است از همه مردم گرسنه‌تر و تیره روزتر بودیم و از همه‌کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیامبر خود (ص) را سوی ما فرستاد از پروردگارمان به‌جز فتح و ظفر ندیدیم تا پیش شما آمدیم بخدا هرگز به‌سوی آن تیره روزی بازنمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بازبگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.

گفت: بخدا این یک‌چشم آنچه در دل داشت صحیح با شما گفت.

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانده بودم.

گوید: چون مغیره کثرت آن‌ها را بدید گفت: مانند امروز ناکامی ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید تا آماده شوند و با شتاب به آن‌ها نمی‌تازید بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می‌کردم.

آنگاه گفت: خدایا از تو می‌خواهم که امروز چشم مرا به فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی آنگاه مرا به شهادت رسانی و سوی خویش بری خدایتان بیامرزد آمین گویید.

ما آمین گفتیم و بگریستیم.

نعمان (رض) گفت: پرچم را پیش ببرید ما پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید تیری به تهی‌گاه وی خورد که از پای در آمد.

معقل گفت: اینک سالار شما که خدا چشم وی را به فتح روشن کرد کار وی را به شهادت به سر برد.

گوید: وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبستن می‌نالید و خدا را می‌خواست.

گوید: و چون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با آن‌ها می‌جنگید.

سیف گوید: عمر همراه ربعی بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان بفرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ما آید آنجا پیش وی روند که با آن‌ها به نهاوند رو به سالار جماعت حذیفه بن یمان است.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدو رسید که نوشته بود: کسانی با تواند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان عرب بوده‌اند از آن‌ها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند و در کارها دخالتشان بده و از رأی آن‌ها مایه بگیر از طلحه و عمرو چیز بپرس اما کاری به آن‌ها مسپار.

گوید: نعمان طلیحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلیحه بن خویلد عمرو سلمی عمرو بن معدی روان شدند و چون روزی تا شب راه رفتند عمرو باز آمد گفتند: چرا بازآمدی؟

گفت: در سرزمین عجم بودم سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنای زمینی را طی کرد و طلیحه و عمرو برفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد.

گفتند: چرا بازآمدی؟

گفت: یک روز و شب راه سپردم و چیزی ندیدم بیم کردم راه ما را ببندند.

کسان گفتند: دومی نیز بازگشت.

اما طلیحه برفت و به آن‌ها اعتنا نکرد و تا نهاوند پیش رفت از نهاوند تا طرز بیست‌وچند فرسخ بود و آنجا باید از پارسیان بدانست و از خبرها اطلاع یافت آنگاه بازآمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: چه خبر است؟

گفتند: از سرنوشت وی بیمناک بودند.

گفت: بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبود من در انبوه عجمان از عربان دور نمی‌شدم.

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت: تا آرایش گیرند و به مشاجع ابن مسعود خبر داد که مردم را حرکت دهند.

روز جمعه پارسیان به خندق‌های خود پناه بردند و مسلمانان آن‌ها را محاصره کردند و چندان که خدا خواست بماندند و کار به‌دلخواه عجمان بود که هر وقت که می‌خواستند به جنگ می‌آمدند پس کار بر مسلمانان سخت و شدید گردید که کار به دراز کشد یکی از جمعه‌ها مسلمانان صاحب رأی فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: کار به‌دلخواه آن‌هاست.

عمرو بن ثبی که از همه‌کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند گفت: حصاری شدن برای آن‌ها سخت‌تر است بگذارشان و سختی مکن بگذار تعلل کنند هر کس از آن‌ها سوی تو آمد با وی جنگ کن.

همگان رأی وی را رد کردند و گفتند: ما یقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام می‌دهد.

طلیحه سخن کرد و گفت: گفتند و صواب نگفتند رأی من این است که سپاهی بفرستیم که اطرافشان را بگیرد آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغاز کنند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند با جمع ما در آمیختند و خواستند برون شوند سوی ما بازگردند آن‌ها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آن‌ها جنگ می‌کردیم آن‌ها را به دنبال خود نکشاندیم.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند مشرکان پیش آمدند و همچنان تیراندازی می‌کردند چندان که بسیار کس زخم دار شد و مسلمانان به هم شکوه کردند و به نعمان گفتند: مگر حال ما را نمی‌بینی مگر نمی‌بینی که مردم چه می‌کشند در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آن‌ها جنگ کنند نعمان گفت: آهسته آهسته.

مغیره گفت: اگر این کار به دست من بود می‌دانستم چه کنم.

آنگاه نعمان حمله برد کسان حمله بردند پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگ از آن سخت‌تر نشنیده بود و از هنگام زوال تا شبانگاه چندان پارسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد مرد و چهارپا بر آن می‌لغزید.

اسب نعمان بر خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه روی نعمان کشید و پرچم را به حذیفه داد.

گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند و مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آن‌ها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی دره‌ای گریختند که نزدیک آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که در آن می‌افتاد می‌گفت: وایه خرد به همین سبب تا کنون آنجا را وایه خرد می‌نامند.

فراریان تا شهر همدان برفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چون خسروشنو چنین دید از آن‌ها امان خواست و

قبول کرد که همدان و دستبی را تسلیم کند به شرط آنکه خونریزی نشود مسلمانان پذیرفتند و آن‌ها را امان دادند مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

گوید: حذیفه بن یمان غنائم کسان را میانشان تقسیم کرد سهم سوار از جنگ نهاوند شش هزار بود سهم پیاده دو هزار حذیفه از خمس‌ها به هر کس از مردم سخت‌کوش نهاوند که خواست چیز داد و بقیه خمس‌ها را پیش صائب فرستاد و او خمس‌ها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم و قعقاع بن عمرو آنجا فرود آمدند به پیروی از خسروشنو کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد وی کوچک‌تر از شاهان دیگر بود شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود دینار گفت: با شکوه و زیور پیش آن‌ها نروید خودتان را ندار وا نمایید آن‌ها چنین کردند و دینار با دیبا و زیور پیش مسلمانان رفت و شرط آن‌ها را پذیرفت و هر چه می‌خواستند برایشان بود که با وی درباره مردم یکی از دو ماه پیمان کردند و دیگران بدو نوشتند و تبعه او شدند به همین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آن را گرفته بود.

گوید: آن شب که تلاقی دو گروه می‌شد عمر از اضطراب به خواب شد و پیوسته برون می‌شد و خبر می‌جست که به سواری برخورد که به‌سوی مدینه می‌رفت و این به شب سوم جنگ نهاوند بود بدو گفت: ای بنده خدا از کجا می‌آیی؟

گفت: از نهاوند.

گفت: چه خبر؟

گفت: خبر خوش خدا نعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نهاوند را تقسیم کردند به سوار شش‌هزار رسید.

عمر گفت: تو راست می‌گویی این عثیم پیک جنبان بود که پیک انسیان را دید.

پس از آن طریف با خبر فتح آمد و عمر گفت: چه خبر؟

گفت: خبری بیشتر از فتح ندارم وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده بودند و جز آنچه مایه خوش‌دلی او بود نگفت آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: بگویید کیست؟ عثمان بن عفان گفت: صائب است

همه گفتند: صائب است

گوید: وقتی عمر وارد مسجد شد بارها را فرود آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود از جمله عبدالرحمن بن عوف و عبدالله بن ارقم گفت: در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت صائب آن دو جعبه را به دنبال وی برد و خبر آن را با خبر مسلمانان با وی بگفت.

عمر گفت: ای پسر ملیکه بخدا نفهمیده‌اند و تو هم نفهمیده‌ای زود زود از همان راه که آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه برسی و آن را بر کسانی که خدا غنیمتشان کرده برسانی.

عروه بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یک روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند طولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد و سماک بن عبید از آن‌ها را دنبال کرد که هشت اسب‌سوار دنبال وی بودند آن‌ها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولولو فیروز غلام مغیره هر کس از آن‌ها را که کوچک یا بزرگ می‌دید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: عمر جگرم را خورد.

فیروز نهاوندی بوده بود به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتصاب یافت.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هجدهم به سر رسید.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان و حذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود

به نام خدای رحمن و رحیم

این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه بهزادان می‌دهد جان‌ها و مال‌ها و زمین‌هایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند مادام که هرسال به عامل خویش جزیه دهند از هر بالغ بابت جان و مالش به اندازه توانش و مادام که به ره مانده را رهنمایی کنند و راه‌ها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان که بر آن‌ها گذر کند مهمان کنند که یک روز و شب پیش آن‌ها بماند و پیمان نگه‌دارد و نیک‌خواه باشند اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند ذمه ما از آن‌ها بری باشد.

عبدالله بن ذی السهمین

قعقاع بن عمرو

و جریر بن عبدالله شاهد شدند.

در محرم سال نوزدهم نوشته شد.

به نام خدای رحمن و رحیم

این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه‌دینار می‌دهد جان‌ها و مال‌ها و زمین‌هایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند مادام که هر سال به عامل مسلمان خویش جزیه دهند از هر بالغ بابت مال و جانش به اندازه توانش و مادام که به ره مانده تا رهنمایی کنند و راه‌ها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان را که به آن‌ها گذر کرد مهمان

کنند که یک روز و شب پیش آن‌ها بماند و مادام که نیک‌خواهی کند اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند ذمه ما از آنان بری باشد.

قعقاع بن عمرو

نعیم بن مقرن

و سوید بن مقرن شاهد شدند و در محرم نوشته شد.

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت‌کوشیده بودند به دو هزاری‌ها پیوست و آن‌ها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دو سپاه که عمر چنین دستورشان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهاوند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

عمر عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابوموسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را به جای او گماشت در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچم‌ها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد یک پرچم به نعیم داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آن‌ها حرکت کنند و گفت: اگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به آن‌سوی همدان یا خراسان برو برای عتبه بن فرقد بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربیجان فرستاد ولایت را میان آن‌ها تقسیم کرد به یکی‌شان گفت: از حلوان به ناحیه راست رود و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود که آن یکی سمت راست یار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ یار خود را گرفت.

قصه عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبدالله نوشت که از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قسط داشت او را سوی اصفهان فرستد از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله ریاحی بود و عبدالله بن حارث بن ورقا اسدی کسانی که ندانستند پنداشته‌اند که یکی‌شان عبدالله بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از ورقا سخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جدش انتصاب داده‌اند اما عبدالله بن بدیل بن ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست‌وچهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود.

سخن از خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و نامه عمر به عبدالله رسید به‌سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبدالله بن ورقا ریاحی مقدمه‌دار تو باشد و عبدالله بن ورقا اسدی و عصمه بن عبدالله پهلوداران سپاه باشند عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش بازگشت و عبدالله با همراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نهاوند به مقابل سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه داروی شهر براز جاذویه بود که پیری فرتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کرد و جنگی سخت در میانه رفت شهر براز پیز هماورد خواست و عبدالله بن ورقا به هماوردی او رفت و خونش بریخت و مردم اصفهان هزیمت شدند و مسلمانان آن روستا را روستای پیر نامیدند و تا کنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله جانشین او را به هماوردی خواست و استندار صلح خواست و با آن‌ها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر آهنگ جی کرد در آن وقت شاه اصفهان فادوسفان بود.

پس از آن عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدا می‌خواست به جنگ وی آمدند و چون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: یاران مرا مکش من نیز یاران تو را نمی‌کشم هماورد من شو اگر تو را کشتم یارانت بازگردند و اگر مرا کشتی یاران من با تو صلح کنند اگر چه یک تیر به آن‌ها نرسیده باشد.

گوید: عبدالله به هماوردی او رفت و گفت: تو به من حمله می‌کنی یا من به تو حمله کنم؟

گفت: من به تو حمله می‌کنم.

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیه اهواز پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و ذمی شدند مگر سی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و سوی کرمان رفتند.

گوید: عبدالله روبروی وی ایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آن را بدرید و بند زین را ببرید که زین و نمد زین از جای برفت و عبدالله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب عریان نشست.

پس عبدالله با ابوموسی وارد جی شد که قصه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آن‌ها که مانده بودند خوش‌دل بودند و آن‌ها که رفته بودند پشیمان شدند آنگاه نامه عمر به نزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و صائب بن افرع را در اصفهان جانشین خویش کرد.

اسید بن متشمس برادرزاده احنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و او به عنوان کمک آمده بود.

سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

به نام خدای رحمن و رحیم

این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و اطراف که شما مادام که جزیه دهید در امانید جزیه مقرر به اندازه توان شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمان را راهنمایی کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانش کنید و تا یک منزلی حمل کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط نجویید نیک‌خواهی مسلمانان و ادای تعهد به گردن شماست مادام که

چنین کنید در امانید و اگر چیزی را دیگر کردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید.

هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم.

عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد

با عبدالله بن ورقا

و عصمه بن عبدالله

و چون نامه عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی ملحق شود.

از معقل بن یسار روایت کرده‌اند: که سالار سپاه مسلمانان در اصفهان نعمان بن مقرن بود.

آنگاه سال بیست و دوم در آمد

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر است آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به سال بیست و دوم بود و سالار آن مغیره بود.

واقدی نیز چنین گفته ولی سیف بن عمر گوید: که فتح آذربیجان به سال هجدهم هجرت پس از فتح همدان و ری و گرگان بود و پس از آنکه سپهبد طبرستان با مردم صلح کند گوید همه این سال‌ها به سال هجدهم است.

گوید: قصه فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به سبب اجتماع عجمان در نهاوند سوی ماه‌ها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند که با حذیفه پیش وی روان شدند وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آن‌ها را فرود آوردند و این آغاز فتح بود گروهی را بجای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه‌دارند و اردوگاه آن‌ها را به نام مرغزار مرج‌القلعه نام نهادند آنگاه از مرج‌القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بود و نسیر بن ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند در یکی از تپه‌های ماه سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیه الرکاب تپه سواران نامیدند تپه دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچید و آن را ملویه پیچیده نامیدند و نام‌های قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

گوید: و چنان بود که حذیفه نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تا همدان رفتند و خسروشنوم با آن‌ها صلح کرد که از آنجا بازآمدند آنگاه کافر شد و چون دستور نعیم جز دستورها از پیش عمر آمد با حذیفه وداع گفت حذیفه نیز با وی وداع گفت نعیم آهنگ همدان داشت حذیفه سوی کوفه بازمی‌گشت و عمر بن بلال بن حارث در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم چنین بود:

که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست.

نعیم با آرایش برفت و نزدیک تپه عسل منزل گرفت تپه به سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند تپه عسل نام گرفته بود و این به وقتی بود که فراریان را تعقیب می‌کردند و فیرزان به تپه رسید که از چهارپایان حامل عسل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فیرزان شد و او به کوه زد اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزل کردند دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصراللصوص دزدان نامیدند آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان آمد.

به گفته واقدی فتح همدان و ری به سال بیست و سوم بود گوید: به قولی فاتح ری قرظه بن کعب انصاری بود.

گوید: به قولی فتح ریس دو سال پیش از درگذشت عمر بود و به قولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: در اثنا که نعیم با دوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به سامان آن پرداخته بود دیلمان و مردم ری و آذربیجان با همدیگر نامه نوشتند و موتا با دیلمان حرکت کرد و در واج فرود آمد و زینبی ابوالفرخان با مردم بیامد و بدو پیوست و اسفندیار برادر رستم با مردم آذربیجان بیامد و بدو پیوست سران پادگان‌های دستبی حصاری شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که یزید بن قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروه‌ها روان شد و در واج روذ مقابل آن‌ها فرود آمد در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نهاوند بود و کم از آن نبود و از پارسیان چندان کشته شد که به شمار نبود.

و چنان بود که اجتماع گروه‌ها برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سرنوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: نه عروه

و چون بار دیگر پرسید بشیر بدانست و گفت بشیرم

عمر گفت: فرستاده نعیم؟

گفت: فرستاده نعیم

گفت: خبر چیست؟

گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت

پس از آن سماک بن مخرمه و سماک بن عبید و سماک بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه با خمس‌ها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سماک نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: خدایتان مبارک بدارد خدایا اسلام را به وسیله آن‌ها رفعت بده و آن‌ها را به اسلام تأیید کن.

گوید: دستبی از همدان بود و پادگان‌های آن با همدان بود تا فرستاده جواب عمر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود:

اما بعد یکی را در همدان جانشین خویش کن و بر سماک بن خرشه به کمک بکیربن عبدالله فرست و خودت حرکت کن و با وی برو و با جمعشان تلاقی کن و آن‌جا بمان که از همه ولایت‌ها معتبرتر است و برای منظور تو مناسب‌تر

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از واج روذ با سپاه آهنگ ری کرد

گوید سماک بن مخرمه بنیان‌گذار مسجد سماک بود نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه ازواج روذ حرکت کرد و آنجا تا دستبی قلمروی وی بود و آهنگ ری کرد که در آنجا بر ضد وی فراهم شد آنگاه زینبی ابوالفخران برون شد و در محلی به نام بها با وی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود ضربه شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حسد می‌ورزید.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم گروهی سوار با من بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آن‌ها هجوم ببر.

نعیم شبانگاه یکدسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادرزاده وی بود زینبی آن‌ها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد نعیم شبانگاه به آن‌ها تاخت و از شهر غافلشان کرد و بجنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آن‌ها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنائم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری با نعیم صلح کرد نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آن جمله بودند هنوز چنین است و خاندان بهرام سقوط کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت و خمس‌ها را با عتیبه بن نهاس و ابی مفزر و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله فرستاد و سماک به کمک بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

به نام خدای رحمن رحیم

این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسر قوله می‌دهد

مردم ری را با همه‌کسان دیگر که با آن‌ها باشند امان می‌دهد به شرط جزیه به قدر توان که هر بالغی هر سال بدهد و آنکه نیک‌خواهی کنند و راهنمایی خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی کنند و حرمت مسلمانان را بدانند و هر کس مسلمانی را دشنام گوید یا تحقیر کند عقوبت شود و هر که مسلمانی را بزند کشته شود هر که خلل آورد و به تمامی تسلیمش نکنند جمع را دیگر کرده است.

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجلی و خمس‌ها را فرستاد عمر بدو نوشت:

که سوید بن مقرن را سوی قومس فرست و سماک بن مخرمه را بر مقدمه سپاه وی گمار پهلوی سپاه را به عتیبه و هند بن عمرو جملی سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایشی از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد و چون از نهر آن‌ها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آن‌ها گفت: آبتان را تغییر دهید تا مانند مردم اینجا شوید چنان کردند و آب خوش بود کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یا راه بیابان گرفته بودند به نعیم نامه نوشتند که آن‌ها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن می‌دهد برای جان‌هاشان دین‌هاشان و مال‌هاشان به شرط آنکه جزیه دهند از هر بالغی به قدر توانش اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است نوشت و شاهد شد.

فتح آذربیجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و ارواج‌رود سوی ری رفت عمر بدو نوشت که سماک را به کمک بکیر به آذربیجان فرستد و او این کار را عقب انداخت تا ری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سماک به قسط بکیر به آذربیجان رسید.

وقتی سماک پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: با تو و عتبه دو توانگر چه کنم اگر به‌دلخواه خود عمل کنم پیش می‌روم و شمارا جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو.

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود عمر نامه نوشت و اجازه داد که به طرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد و عمر همه آذربیجان را به عتبه بن فرقد داد.

گوید: و چنان بود که بهرام پسر فرخ‌زاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

گوید: در این سال عتبه حلوایی که هدیه به عمر کرده بود پیش وی برد و چنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش روند که بدین‌سان آن‌ها را از ستم باز می‌داشت و بر کنار می‌داشت.

به گفته سیف فتح باب در این سال بود

گوید: به گفته راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقه بن عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد.

پس سراقه عبدالرحمن بن ربیعه را پیش فرستاد و او پی او روان شد تا وقتی از آذربیجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکی‌های آن به بکیر رسید و او را به پهلو سپاه گماشت و با آرایش وارد دیار باب شد.

و چون عبدالرحمن بن ربیعه در دیار باب به نزدیک شاه رسید شهر براز نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمنید و او امان داد که بیامد و گفت: من در برابر دشمنی سخت‌کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند شایسته نیست که مردم صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمک کنند و بر ضد صاحبان اعتبار و ریشه از آن‌ها کمک گیرند که مرد صاحب اعتبار هر جا باشند خویشاوند صاحب اعتبار است.

عبدالرحمن گفت: بالاتر از من مردی است که نزدیک تو رسیده سوی او برو و او را عبور داد که سوی سراقه رفت و با وی چنان گفت.

سراقه گفت: این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم هر که بماند و جنگ نکند به ناچار باید جزیه دهد.

شهر براز پذیرفت و این درباره مشرکان که با دشمن جنگ کردند رسم شد و آن‌ها که جزیه نمی‌توانستند داد می‌بایست به جنگ روند تا جزیه آن سال از آن‌ها برداشته شود.

سراقه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نیکو شمرد از همه نقاط آن عرصه کوهستانی محل سکونت نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فار که در اطراف آن سکونت دارند جنگ و هجوم مردم مقیم را نابود کرد و آن‌ها که اهل کوهستان بودند سوی کوه‌ها رفتند و از سکونت زمین خود بازماندند و در آنجا جز سپاهی و کسانی که کمک آن‌ها بودند یا آذوقه می‌آوردند کس مقیم نبود.

پس از آن سراقه بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن ربیعه را به مردم کوهستان‌های اطراف فرستاد بکیر را به موقان فرستاد حبیب را به تفلیس و حذیفه را سوی کوه‌نشینان.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچ‌کس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آن‌ها مکتوبی نوشت:

به نام خدای رحمن و رحیم

این امانی است که بکیر بن عبدالله به مردم موقان کوهستان می‌دهد که مال‌ها و جان‌ها و دینشان و روزشان ایمن است ...

گوید: وقتی خبر مرگ سراقه و جانشینی عبدالرحمن بن ربیعه به عمر رسید عبدالرحمن را مرزبان واگذاشت و دستور داد که به غزای ترکان روند.

گفت: آن‌ها کیان‌اند؟

گفت: اقوامی هستند که صحبت پیامبر خدا (ص) داشته‌اند و به این دین گرویده‌اند جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته‌اند و حیا و بزرگواری‌شان بیفزوده و این پیوسته در آن‌هاست و پیوسته ظفر با آن‌هاست با کسانی که بر آن‌ها چیره می‌شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان می‌دهند از کار خویش بگروند.

عبدالرحمن در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتدشدگان را به کار گماشته بود مگر اصلاح شوند اما نشده بودند دنیا طلبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

من و عمرو همانند کسی بودیم که سگش را چاق کرد و نیش و ناخن سگ را زخمی کرد.

گوید: عبدالرحمن در ایام عثمان نیز با ترکان غزاها داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود به کار گماشته بود و عبدالرحمن بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را به ملامت گرفتند و یکی‌شان به دیگری گفت: اینان مرگ ندارند.

پس عبدالرحمن بجنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان بن ربیعه پرچم را بگرفت و بجنگید.

سلمان گفت: مگر ترس از ما می‌بینی آنگاه با مردم روان شد.

سلمان و ابوهریره دوسی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرأت گرفتند و این مانع از آن نبود که پیکر عبدالرحمن را نگه‌دارند که تا کنون به وسیله آن طلب یاران می کنند.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کردند که چگونه بود روایت سیف چنین است: که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آن وقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد تخت روانی برای وی بر پشت شتر بسته بودند که دراثنای راه یزدگرد خفت و جماعت نمی‌خفت.

گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بود یزدگرد تاخت و او را بگرفت.

یزدگرد گفت: اباجاذویه با من خیانت می کنی؟

گفت: نه ولی تو شاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگری افتاد می‌خواهم درباره آنچه مرا است و مقاصد دیگر مکتوب‌ها بنویسم.

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرم‌ها بیاورد و درباره هر چه می‌خواست رقعه‌ها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد.

وقتی ابان حاذویه با یزدگرد چنان کرد یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت که او را خوش نداشت و از آنجا آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش‌بازی بود و سپس خواست آن را در کرمان نهد.

پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرو رسید و آنجا فرود آمد.

گوید: آنگاه از مروبا دیگر عجمانی که در نواحی نالمفتوح مسلمانان بودند نامه نوشتند که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان قذق را بگرفت آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند.

گوید: و چون احنف نزدیک مروشاه‌جان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مروشاه‌جان مقر گرفت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود بنابراین بلخ جز فتوح مردم کوفه بود آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند یا حصاری شده بودند از نیشابور تا طبرستان که جز مملکت کسری بود پیاپی به صلح آمدند.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: چه خوش بود اگر میان ما و آن‌ها دریایی از آتش بود.

علی به پا خواست و گفت: چرا ای امیرمومنان

گفت: برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم در هم کوفته شوند و خوش‌تر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.

عمر به احنف نوشت: از نهر عبور مکن و به این سوی آن بس کن می‌دانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد از این مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر بگذرید که پراکنده خواهید شد.

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان و غوزک رسیدند وسیله کمک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آن‌ها رفت و آماده شدند و خاقان به او کمک کرد که کمک شاهان را تکلیف خویش می‌دانند خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سفد را بسیج کرد و همراه آن‌ها بیامد یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و به طرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد و در مرورود مقابل احنف موضع گرفتند.

احنف بازگشت شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: شما اندکید و دشمنتان بسیار است بیم مکنید چه با گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار چیره شده که خدا یار صبوران است از این مکان حرکت کنید به این کوه تکیه کنید و آن را پشت سر نهید و نهر را میت خودتان و دشمن فاصله کنید.

چنین کردند و لوازم آماده کردند احنف دوازده کس از مردم بصره همراه داشت با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدت‌ها صبحگاه و پسینگاه حمله می‌کردند و شبانگاه می‌رفتند.

آنگاه احنف بجای ترک دوم ایستاد و طوق را بگرفت پس از آن ترک سوم بیامد و مانند دو ترک دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترک دوم ایستاد و احنف بدو حمله برد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آن را که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد و قصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: چه می‌خواهی کرد.

گفت: می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چنین روم.

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی و سرزمین و قوم خویش را واگذاری ما را سوی عربان بر که با آن‌ها صلح کنیم که مردمی درست‌پیمان و دین‌دارند.

اما یزدگرد نپذیرفت

گفتند: نمی‌گذاریم ببری

آنگاه از او کناره گرفتند و او را با اطرافیانش واگذاشتند و با هم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف در آوردند و شاه را رها کردند.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به دیار و اموال خویش بازگشتند.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که در گوشه آن چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش را بریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطراف خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت هدیه شاه چین را به آن‌ها نشان داد و گفت: این نامه را به جواب یزدگرد نوشتند و به من گفت می‌دانم که باید شاهان شاهان را بر ضد غالبان یاری دهند وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگو که شنیده‌ام از کمی آن‌ها و بسیاری خودتان سخن کردی.

گفتم: هر چه خواهی بپرس

گفت: آیا درست پیمان‌اند؟

گفتم: آری

گفت: پیش از آنکه جنگ آغاز کنی با شما چه می‌گویند؟

گفتم: ما را به یکی از این سه چیز می‌خوانند یا دینشان که اگر پذیرفتیم ما را همانند خودشان می‌دانند یا جزیه یا جنگ

گفت: اطاعت آن‌ها از امیرانشان چگونه است

گفتم: از همه‌کسان نسبت به سالار خود مطیع‌ترند

گفت: چه چیزها را حلال می‌دانند و چه چیزها را حرام آیا چیزی را که بر آن‌ها حلال شده حرام می-کنند یا چیزی را که بر آن‌ها حرام شده حلال می‌کنند؟

گفتم: نه

گفت: این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان را حرام کنند.

آنگاه گفت: لباسشان چگونه است؟

به او گفتم

از مرکوب‌شان پرسید

گفتم: اسبشان عربی است و وصف آن بگفتم

گفت: چه نیکو قلعه ایست

آنگاه وصف شتر راکه با بار می‌خوابد و می‌چرد با وی بگفتم

گفت: این صف چهارپایان گردن دراز است

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان پیمان داشتند

وقتی پیک صلح وحاملان خبر و غنائم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر رسیدند مردم را فراهم و با آن‌ها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آن‌ها بخوانند ضمن سخنان خود گفت

خدای تبارک و تعالی به پیامبر خویش (ص) که او را با هدایت فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پاداش زود و دور دارد که نیکی دنیا است و آخرت و فرمود:

اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق فرستاد تا وی را بر همه دین‌ها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت داشته باشند.

حمد خدای که وعده خویش را به سر دو سپاه خویش را یاری کرد بدانید که خدا شاهی گبران را محو کرد و جمعشان را پراکند ئ از دیارشان حتی یک وجب به تصرف ندارند که مایه زیان مسلمانی شود بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آن‌ها را به شما داده که بنگرد چگونه رفتار می‌کنید از دیارشان دور رفته‌اند و کوفه و بصره از پادگان‌هایشان چندان فاصله دارد که سابقاً شما با آن‌ها فاصله داشته‌اید خدا وعده خویش را به سر می‌برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می‌کند در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کند و وعده خویش را انجام دهد

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود.

سخن از فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند ساریه بن زنیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آن‌ها روان شدند و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایت‌های خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود مشرکان این را به فال بد گرفتند گویا سرنوشت خویش را می‌دانستند از جمله مجاشه بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیر رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی شدند و چندان‌که خدا خواست بجنگیدند آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از میان مسلمانان هزیمت کرد.

وقتی توج گشوده شد آنجا را دعوت کردند که جزیه دهند و ذمی شوند که بیامدند و پذیرفتند مجاشه غنائم را خمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد و چندان‌که خدا خواست بکشتند و چندان‌که خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزا رفتند وقتی جمع هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیش عمر فرستاد.

حسن گوید: به‌روز جنگ استخر عثمان گفت: خدا وقتی برای قومی نکوهی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کند نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چون آن را از دست دادید چیزی را از دست می‌دهید.

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان‌شکنی خواند بار دیگر عثمان با سپاه سوی او فرستاد و سپاه به کمک او فرستاده شد که عبیدالله معمر و شیل بن معبد سالارشان بودند که با فارسیان تلاقی شد.

اما به گفته ابومعشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم را با دو هزار کس سوی توج فرستاده بودند و چنان بود که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکم گوید: شهرک آهنگ من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی من آمد از گردنه‌ای فرود آمدند همه آهن‌پوش بودند بیم کردم دیدگان کسان خیره شود یکی را گفتم: میان ندا دهد که هر که عمامه دارد آن را به چشمان خویش پیچد.

گوید: و چون شهرک این بدید او نیز فرود آمد آنگاه ندا دادم سوار شوید در مقابل آن‌ها صف بایستید آن‌ها نیز سوار شدند جارود بن عبدی را به میمنه گماشتم.

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان بازآمد اما سواران نبودند مسلمانان در تعقیب آن‌ها بودند که می‌کشتندشان و سرها مقابل من می‌پراکند یکی از شاهان فارس به نام مکعبر که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود سری بزرگ را پیش من آورد مکعبر گفت: این اژدها یعنی شهرک است.

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آن‌ها صلح کرد شاه آنجا اذربیان بود که حکم اذربیان برای مردم استخر کمک گرفت آنگاه عمر بمرد و عثمان عبیدالله بن معمر را بجای حکم فرستاد.

گوید: و چنان بود که وقتی حکم شهرک را هزیمت کرد عثمان بن ابی العاص بدو پیوست به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی است عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلان‌جا شکافی است دو نامه با هم به عمر رسید و ابوموسی را با هفت‌صد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارابگرد

عمرو گوید: ساریه بن زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد و چون به اردوگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چندان‌که خدا خواست آن‌ها را محاصره کرد آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آن‌ها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آن‌ها فراهم آمدند عمر در آن شب به خواب دید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز به نبرد بودند روز بعد ندای نماز جماعت داد که مسلمانان در صحرایی بودند که اگر آنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند که اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود پس به سخن ایستاد و گفت: ای مردم من این دو گروه را به خواب دیدم و وضع آنان را بگفت.

یکی از مردم بنی مازن گوید: عمر ساریه بن زنیم را سوی فسا و دارابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگ او کردند عمر به‌روز جمعه دراثنای خطبه گفت: ای ساریه به طرف کوه به طرف کوه و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یکسو توانست آمد به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمت‌ها را گرفت که از جمله یک جعبه جواهر بود که گفت: مسلمانان آن را به عمر بخشند که بخشیدند و آن را با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بدو پیوست مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از قفس کمک خواستند و بر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آن‌ها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان را بستند و نسیر مرزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌ها است وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آن را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی در شتر بود و نخواستند بیشتر قیمت نهند به عمر نوشتند که نوشت: شتر عربی به حساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر وقتی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم بن عمرو آهنگ سیستان کرد و عبدالله بن عمر بدو پیوست مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند و از پی آن‌ها رفتند تا در زرنک محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان‌که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان درباره زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد در پیمان صلح شرط شده بود که دشت‌های سیستان قرق است وقتی مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می‌کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند مردم سیستان خراج‌گذار شدند و سپاه آنجا مقرری می‌گرفت.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بدو پیوست سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمک وی رفتند و نزدیک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل بیامد و با آن‌ها پیوست و در چند منزلی قهر که پیش گروه‌های مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروه‌های دیگر را می‌بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد اردوگاه به تصرف مسلمانان در آمد و کس بسیار کشته شد و هزیمت کرد چند روز در تعاقب آن‌ها بودند و کس می‌کشتند تا به نهر رسیدند و در مکران اقامت گرفتند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاه‌ها سوی ولایت روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند وقتی سپاه‌ها سوی ولایت می‌رفتند عمر به ابوموسی دستور داده بود برود و مراقب قلمرو و بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند یا فرصتی بجویند و تردید نداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوط زده بود و برای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت روزه‌داران را قسم بده که برگردند و افطار کنند برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند مقصودشان آن بود که برادر را دور کند که مانع از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان راست کرد که اندک و زبون حصاری شدند.

سخن از کار سلمه بن قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بوده است که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می‌کرد گروهی پیش وی فراهم آمده بودند و سلمه بن قیس اشجعی را بر آن‌ها گماشت و گفت: به نام خدای حرکت کن و در راه خدا با منکران خدا بجنگ.

سلمه گوید: برفتیم تا با دشمنان مشرک خویش بر خوردیم و آن‌ها را به چیزهایی که امیرمومنان دستور داده بود دعوت کردیم از مسلمان شدن ابا کردند آن‌ها را به خرج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند با آن‌ها بجنگیدیم و خدا ما را بر آن‌ها ظفر داد جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

سخن از نام فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون را به زنی گرفت که عبدالله و عبدالرحمن اکبر و حفصه را از او آورد.

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خضاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله بن عمر را آورد هنگام صلح از او جدا شد.

محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله که در جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد ام‌کلثوم دختر جرول بن عبدالله بود و اسلام میان آن‌ها جدایی آورد.

علی بن محمد گوید: قریبه دختر ابوامیه مخزومی در جاهلیت گرفته شد به هنگام صلح از او جدا شد پس از آن عبدالرحمن بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت.

گویند: ام‌حکیم دختر حارث را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را آورد سپس طلاقش داد به قولی او را طلاق نداد.

جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را آورد سپس طلاقش داد.

و نیز ام‌الکلثوم دختر علی بن ابیطالب را که مادرش فاطمه دختر پیامبر خدا بود به زنی گرفت و چنان‌که گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد و زید و رقیه را از او آورد.

نهیه را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمن را از او آورد.

مداینی گوید: نهیه عبدالرحمن اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود.

فکیحه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد به گفته واقدی کوچک‌ترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمر و بن نوفیل را به زنی گرفت و چون عمر درگذشت زبیر او را به زنی گرفت.

مداینی گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که گفت: کار به اختیار تو است و او گفت: مرا با او کاری نیست.

گفت: امیرمومنان را نمی‌خواهی؟

گفت: نه معاشش ساده است و با زنان سختگیر.

عایشه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد و قصه را با وی بگفت

گفت: درستش می کنم

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: ای امیر مؤمنان خبری شنیده‌ام که خدا نکند ام‌کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟

گفت: بله مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من؟

گفت: هیچ‌کدام ولی او نو سال است و در سایه امیرمومنان با ملایمت مدارا بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچ‌یک از خوی‌های تو را برگردانیم.

گفت: عایشه چه می‌شود؟

گفت: عایشه با من و بهتر از او به تو نشان می‌دهم ام‌کلثوم دختر علی بن ابیطالب

مداینی گوید: ام‌امان دختر عتبه را نیز به زنی خواست که او را نپسندید و گفت: درش را می‌بندد خیرش به کسی نمی‌رسد عبوس می‌آید و عبوس می‌رود.

قصه شوری

عمرو بن میمون گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند ای امیرمومنان چه شود که جانشینی تعیین کنی.

گفت: کی را جانشین کنم؟

یکی به او گفت: یکی را به تو نشان می‌دهم عبدالله بن عمر

گفت: خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظور نداشتی وای بر تو چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده ما را به کار شما پیوستگی نیست از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کرامت محمد پرسند من که خویشتن را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم اینک می‌نگرم اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم بهتر از من بود نکرد خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.

آنگاه برفتند و بازآمدند و گفتند: ای امیرمومنان چه شود که وصیت کنی

مردی سپارم که بهتر از همه شمارا به راه حق می‌برد و به علی اشاره کرد آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آن را غرس کرده بود و بنا کرد و هر چه تازه و رسیده بود بچید و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد اینک شما و این چند تن که پیامبر خدا (ص) گفت اهل بهشتید سعید بن زید بن عمرو بن نوفیل از آن جمله بود.

از او پشتیانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شمارا امین کرد امانت وی را ادا کنید.

آنگاه برون آمدند عباس به علی گفت: با آن‌ها مرو

گفت: مخالفت را خوش ندارم

گفت: در این صورت بد می‌بینی

صبحگاهان عمر علی و عثمان سعد عبدالرحمن زبیر را پیش خواند و گفت نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند با اجازه عایشه به اتاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.

آن‌ها برفتند و آهسته‌گویی کردند آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله بن عمر گفت: سبحان‌الله هنوز امیرمومنان نمرده عمر بشنید و متوجه شد و گفت: بس کنید وقتی من مردم سه روز به مشورت سر کنید.

در این اثنا صهیب با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کنید.

عمر گفت: امیدوارم انشالله مخالفت نکنید چنان پندارم که یکی از این دو مرد علی و عثمان به خلافت می‌رسد اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رأی است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می‌تواند به راه حقشان ببرد اگر سعد را خلیفه کنید شایسته آن است وگرنه خلیفه از او کمک گیرد عبدالرحمن بن عوف صاحب حد بر است و کاردان و کارساز سخنش بشنوید آنگاه به ابوطلحه گفت: پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند به مقداد گفت: وقتی مرا در گور نهادید این جمع را در اتاقی نگه‌دار تا یکی از خودشان انتخاب کنند.

به صهیب گفت: سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبدالرحمن و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر عبدالرحمن بن عمر را نیز حاضر کن اما حقی به خلافت ندارد بر سر آن‌ها بایست اگر پنج کس هم‌سخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن اگر چهار کس هم‌سخن شدند به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند گردنشان را بزن اگر سه کس به یکی

از خودشان رضایت دادند سه کس دیگر به یکی از خودشان رضایت دادند عبدالرحمن بن عمر را حکم کنید و به هر گروه رأی دهید یکی از خودتان را انتخاب کنید.

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عبیدالله بن عمر را خواست وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عبیدالله و هرمزان و دختر ابولولو را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت عبیدالله می‌گفته بود بخدا کسانی از آن‌ها که در خون پدرم شرکت داشته‌اند می‌کشم و با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوسش داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: درباره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رأی دارید؟

علی گفت: رأی من این است که او را بکشید

یکی از مهاجران گفت: دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟

ابولولو چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجری را که عبدالرحمن بن ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد عبیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هرمزان رفت و او را بکشت.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان دراثنای آن

ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت به غزای آذربیجان و ارمینیه رفت سلمان بن ربیعه باهلی را خواست به عنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد پس از آن ولید با جمع کسان برفت تا به آذربیجان رسید و عبدالله را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موقان و طلیلسان هجوم آورد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگریختند.

پس از آن ولید بر هشت‌صد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد به سال بیست و دوم یک سال پس از جنگ نهاوند به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت مال را از آن‌ها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر ادای مسلمانان هجوم بردند در آن سرزمین روان شد و کشتار کردند و غنیمت گرفتند و با دست پر پیش ولید بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

گوید: وقتی ولید در غزای سال بیست و چهارم به مقصود رسید و وارد موصل شد در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

اما بعد معاویه بن ابی سفیان به من نوشته که رومیان گروه‌های بزرگی بر ضد مسلمانان فراهم کرده‌اند چون این نامه به تو رسد از همان‌جا که فرستاده من پیش تو آمده یکی را که از دلیری و توانایی و شجاعت وی رضایت داری با هشت یا نه هزار یا یازده هزار کس سوی آن‌ها فرست والسلام.

به گفته واقدی آن‌کس که سلمان بن ربیعه را به کمک حبیب بن مسلمه فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که او نامه‌ای به معاویه نوشت که حبیب بن مسلمه را با سپاه شام به غزای اریمینه فرستد معاویه او را بدان سوی فرستاد عثمان سعید بن عاص نوشت و دستور داد که برای حبیب بن مسلمه کمک فرستد ربیعه را با شش‌هزار کس به کمک او فرستاد.

آنگاه شبیخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سراپرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سراپرده زدند و چون حبیب درگذشت ضحاک بن قیس ام‌عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

سخن از حوادث مهمی که در سال بیست‌وپنج بود

ابومعشر چنانکه در حدیث اسحاق بن عیسی است گوید: حادثه اسکندریه به سال بیست‌وپنجم بود.

به گفته واقدی در همین سال عبدالله بن ابی سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمرو بن عاص پیش از او گروهی را سوی مغرب فرستاده بود که غنیمت‌هایی گرفته بود.

سخن از حوادث مهم سال بیست و ششم

واقدی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علائم حرم را تجدید کنند.

گوید: در همین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود و توسعه داد و از بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند و عثمان خانه‌هایشان را ویران کرد و بهای آن را در بیت‌المال نهاد که بر عثمان بانگ زدند و بگفت: محبوسشان کنند و گفت می‌دانید چرا بر من جرأت آوردید؟ عمر با شما چنین کرد و بر او بانگ نزدید بردباری من سبب جرأت شما شده پس از آن عبدالله بن خالد بن اسید درباره آن‌ها با عثمان سخن کرد که از حبس در آمدند.

سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبدالله بن سعد بر مصر و عزل عمرو بن عاص

طلحه گوید: وقتی عمر درگذشت عمرو بن عاص عامل مصر بود و خارجه بن فلان عهده‌دار غزای آنجا بود.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عمرو بن عاص را در عمل مصر نگه داشت که او هیچ‌کس را بی شکایت و استعفا برنمی‌داشت عبدالله بن سعد جز سپاه مصر بود.

گوید: مردم افریقیه را به روزگار هشام بن عبدالملک پیوسته مطیع و گوش به فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و چون دعوتگران عراق بدان جا راه یافتند و تحریکشان کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتاد که تا کنون چنین است.

گفتند: سبب تفرقه چنان بود که آن‌ها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان چنین می‌کنیم.

گفتند: اینان به دستور آنان کار می‌کنند.

گفتند: این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.

طلحه گوید: عثمان عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت:

اما بعد قسطنطنیه از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریک خواهید بود والسلام.

گوید: کعب‌الاخبار نیز گفت: قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد.

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند و از جانب دشت و دریا بدان جا حمله بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیه‌ای همانند افریقیه را به قلمرو مسلمانان افزود وقتی عثمان بن عبدالله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله بن نافع بن عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله بن سعد به مصر بازگشت و کار اندلس همانند کار افریقیه بود تا به روزگار هشام که زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند.

واقدی به نقل از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله بن سعد را سوی افریقیه فرستاد جرجیر به طریق افریقیه درباره آنجا به دوهزار هزار دینار و پانصد هزار دینار و بیست هزار دینار با آن‌ها صلح کرد.

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت و با هم اختلاف کردند عبدالله بن سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است.

پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو خشمگین بیامد و به حضور عثمان رسید یک جبه یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: داخل جبه‌ات چیست؟

گفت: عمرو است

گفت: می‌دانم داخل آن عمرو است از این نپرسیدم پرسیدم آیا پنبه است یا چیز دیگر است.

واقدی گوید: عبدالله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.

واقدی گوید در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص بود.

گوید: در همین سال معاویه به غزای قنسرین رفت.

آنگاه سال بیست و هشتم در آمد.

سخن از غزای قبرس به وسیله معاویه

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار ابوسفیان که چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود و اجازه نداده بود و چون عثمان به خلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شود و گفت: کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین هرکه به‌دلخواه طالب غزا بشود او را بردار و کمک کن.

معاویه چنان کرد عبدالله بن قیس هم‌پیمان بنی‌فزاره را به کار دریا گماشت و او به دریا پنجاه غزای تابستانی و زمستانی داشت که کس دراثنای آن غرق نشد وی از خدا می‌خواست که سپاهش را سلامت دارد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش بازگشت و گفت: می‌خواهید عبدالله بن قیس را بگیرید؟

گفتند: کجاست؟

گفت: در بندر

گفتند: آهای دشمن خدا عبدالله بن قیس را از کجا می‌شناسی؟

زن آن‌ها را ملامت کرد و گفت: شما زبون‌تر از آنید که عبدالله بن قیس از کسی مخفی شود.

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید و به تنهایی کشته شد.

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله بن قیس حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: عبدالله را از چه شناختی؟

گفت: از صدقه دادنش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسک نبود.

واقدی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله بن سعد ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند او سالار قوم بود.

جبیر بن نفیر گوید: وقتی از قبرسیان اسیر گرفتیم ابوذر را دیدم که می‌گریست گفتم: چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون کرده گریه می‌کنی؟

گوید: با دست به شانه من زد و گفت: مادرت عزادارت شود مخلوق اگر فرمان خدا رها کند به نزد خدا ناچیز می‌شود.

واقدی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد او نخستین کس بود که به غزای روم رفت و در پیمانی که میان وی و آن‌ها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازه ما زن نگیرند.

گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در مدینه بنیان نهاد و بسر برد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و فتح فارس و دومین فتح استخر رخ داد و سالار غزا هشام بود.

و هم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانه عثمان رود مسلمان شد.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را از بصره برداشت

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد به سال چهارم امین بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران را عامل سیستان کرد.

مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود در استخر با آن جمع تلاقی شد و بسیار کس از آن‌ها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خبر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام یشکری و هرم بن حیان عبدی را که از عبدالقیس بود و خریت بن راشد که از بنی سامه بود و منجاب بن راشد و ترجمان هجیمی را بر ولایت‌های فارس امارت داد عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و به وقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود.

سخن از غزای طبرستان به وسیله سعید بن عاص

حنش بن مالك گوید: سعید بن عاص به سال سی‌ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیامبر خدا (ص) با وی بودند حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز با وی بودند عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره درآمد و از سعید پیشی گرفت و در ابرشهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به سعید رسید و او نیز در قوی منزل کرد که به صلح بود و حذیفه از پس نهاوند با مردم آنجا صلح کرده بود پس از آن به گرگان رفت که بر دویست‌هزار صلح کردند.

در آن روز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که زیر مرفقش در آمد و دشمن او را محاصره کرد که از آن صلح خواستند و امانشان داد که یکی‌شان را نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت به‌جز یکی و هر چه را در قلعه بود بگرفت.

سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند ابن مسعود را پیش خواند و درباره حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: از کجا می‌دانی که جادوگر است؟

گفت: اینان یعنی کسانی که او را آورده بودند چنین می گویند.

به آن‌ها گفت: از کجا می‌دانید جادوگر است؟

گفتند: خودش می گوید

به او گفت: تو جادوگری؟

گفت: آری

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خر برون می‌شود.

ابن مسعود گفت: او را بکش

ولید برفت در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می کند کسان بیامدند جندب نیز بیامد و این را غنیمت شمرد و می گفت: کجاست کجاست که ببینمش و او را بکشت.

آنگاه عبدالله و ولید هم‌سخن شدند که او را حبس کنند به عثمان نوشتند که جوابشان داد که او را بخدا قسم دهید که از رأی شما درباره جادوگر خبر نداشته و در گفته خود پنداشته حق معوق مانده راست گوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید.

ولید درباره جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود یاران جندب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند ابوخشه غفاری و جثامه بن صعب از آن جمله بودند جندب نیز همراهشان بود و برکناری ولید را از عثمان می‌خواست

عثمان گفت: به گمان عمل می‌کنید و در کار اسلام خطا می‌کنید بدون اجازه برون می‌شوید بروید.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای به دل داشت پیش آن‌ها آمد و یکدل و هم‌سخن شدند آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت و ابو اسد زینبی و ابوموره اسدی بر او درآمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاده بود و چون بیامد کار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: تو را بخدا ای امیرمومنان اینان دو دشمن کینه‌توزند.

عثمان گفت: این تو را زیان نمی‌زند که ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خدا

عبدالرحمن بن حبیش گوید: کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می‌کردند ابوزینب بن عوف و ابوموره برای شهادت بر ضد وی داوطلب شدند یک روز با وی در خانه بودند ولید را در اندرون دو زن بود که میان آن‌ها و جمع پرده‌ای بود یکی‌شان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابوعقیل وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب و ابوموره بماندند و یکی‌شان انگشتر او را بگرفت و سپس برون شدند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش بالای سرش بودند انگشتر خود را ندید و از آن‌ها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: کدام‌یک از جمع دیرتر رفت؟ گفتند: دو مرد که نمی‌شناسیمشان و تازگی‌ها همدم تو شده‌اند.

گفت: این ابوزینب است و دیگری ابوموره است کاری زیر سر دارند کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.

پس به طلبشان برآمد اما با آن‌ها دست نیافت که راهی مدینه شدند و پیش عثمان رفتند.

کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزل ولید از عمل‌های دیگر شده بودند نیز با آن‌ها بودند.

گفت: کی شهادت می‌دهد؟

گفتند: ابوزینب و ابوموره و آن دو تن بیمناک شدند.

عثمان گفت: چه دیدید؟

گفتند: از حاشیه‌نشینان وی بودیم پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی می‌کرد

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آن دو را بدید قسم خورد و خبر آن‌ها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: ما حد را اجرا کنیم و شاهد دروغ‌گو به جهنم می‌رود برادر تحمل کن آنگاه به سعید بن عاص بگفت که او را تازیانه بزنند به همین سبب تا کنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولید را حد بزنند جامه خزی به تن داشت که علی بن ابیطالب (ع) آن را از تن وی در آورد.

سخن از حوادث مهم سال سی و یکم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آن را غزوه دکل‌ها نام دادند اما به گفته ابومعشر غزا به سال سی و چهارم بود گوید: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد اما به گفته واقدی غزوه دکل‌ها و سیاهان هر دو به سال سی و یکم بود.

سخن از خبر این دو غزا

عاصم بن عمیر بن قناده گوید شام به سالاری معاویه بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بودند.

سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند سالار سپاه دریا عبدالله بن سعید بن ابی سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد مسلمانان در افریقیه و آن‌ها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آن را فراهم نیاورده بودند برون شدند پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند.

مالک بن اوس بن حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آن را ندیده بودم باد بر ضد ما بود ساعتی لنگر انداختیم آن‌ها نیز نزدیک ما لنگر انداختند.

به آن‌ها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم.

زید بن اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آن روز حاضر بود گوید: ساحل را دیدم که باد موج را به آنجا می‌کوفت و جثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پایمردی کردند که در هیچ جنگی نکرده بودند آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد.

جنش بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این به سال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبدالله بن سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: این چه بود؟

گفتند: این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت

رومیان همه شب ناقوس می‌زدند و مسلمانان نماز می‌کردند و خدا را می‌خواندند و چون صبح شد قسطنطین آهنگ جنگ کرد کشتی‌ها را به هم نزدیک کردند و آن را به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی‌ها صف بست و گفت کسان قرائت قران کنند و دستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند و به صف‌هایشان تاختند و آن را بشکستند و بدون صف جنگ می‌کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آن‌ها بکشتند و از رومیان جز اندکی از آن‌ها جان به سر نبرد پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه بازگشت.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند: که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب به نزد وی به سخن ایستاد و گفت: خداوند امیر را به صلاح دارد زمین به مقابل توست و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار توست.

مفضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند: که ابن عامر در سیرجان اردو زد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان کرد ابن عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دو طبس رفت و آهنگ ابرشهر داشت که شهر نیشابور بود مقدمه وی با احنف بن قیس بود مردم هرات بودند که به مقابل وی آمدند احنف با آن‌ها جنگ کرد و هزیمتشان کرد آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: ابن عامر شهر ابرشهر را به جنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی‌ویکم بود.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت سلیمان را به غزای باب فرست و به عبدالرحمن بن ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پرخوری کم‌توان شده‌اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند اما این عبدالرحمن را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی‌پوشید به سال نهم خلافت عثمان به غزا رفت و چون به بلنجر رسید حصاری شدند و منجنیق‌ها بر قلعه نصب کردند هر که به آنجا نزدیک می‌شد زخم دارش می‌کردند یا می‌کشتند و مسلمانان را به ستوه آوردند معضد در همان روزها کشته شد پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آن‌ها پیوستند و جنگ انداختند عبدالرحمن بن ربیعه که او را ذوالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند هر که سوی سلیمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمن را نگه داشتند و تا کنون به وسیله آن طلب باران می‌کنند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاه‌ها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاخ بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن بن قاسم به نقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: ما قومی بودیم که هیچ‌کس هم‌سنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آن‌ها نیارستیم.

یکی‌شان به دیگری گفت: اینان مرگ ندارند اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی‌تاختند.

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشد مگر در آخرین غزای عبدالرحمن پس با هم گفتند: چرا تجربه نمی‌کنید پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آن‌ها انداختند و کشتندشان.

اهل کوفه در خلافت عثمان سال‌ها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آن‌ها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم در آن سال دو روز پیش از مهاجمه یزید بن معاویه به خواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفه او پیچیده شد آنگاه قبری را به او نهادند که چهار کس بر آن بودند و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند یک روز بعد از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن ببندم و چنان کرد و به طرف یرجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آن‌ها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش در هم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخم دار شد و کشته شد.

داوود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی (رض) و عمرو بن عتبه و معضد در جنگ بلنجر کشته شدند.

یزید نخعی مردی ملایم و دین‌داری بود و (ره) و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: اناالله و انا الیه راجعون مردم کوفه کاستی کردند خدایا آن‌ها را بیامرز.

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیه بن یزید فقعسی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید این به ماه ذی‌الحجه سال هشتم خلافت عثمان بود و به حال احتضار افتاد و به دختر خود گفت: دخترکم از بالا بنگر ببین کسی را می‌بینی؟

گفت: نه

گفت: پس هنوز اجل من نرسیده

آنگاه دستور داد تا بزی بکشت و بپخت سپس گفت: وقتی آن‌ها که دفن من می‌کنند و پیش تو آمدند به آن‌ها بگو ابوذر قسمتان می‌دهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید و چون دیگ او پخته شد گفت: بنگر ببین کسی را می‌بینی.

گفت: آری اینک کاروانی می‌آید

گفت: مرا رو به کعبه کن

سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن عامر احنف بن قیس را سوی مروروذ فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد آن‌ها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: ای گروه عربان شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می‌بینیم اگر می‌دانستیم چنینید که می‌بینیم ما و شما وضعی دیگر داشتیم امروز را به ما مهلت دهید که در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.

احنف بازگشت و صبحگاهان سوی آن‌ها حمله برد آن‌ها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند یکی از عجمان در آمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: من فرستاده‌ام امانم دهید امانش دادند و معلوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادرزاده و ترجمان اوست نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: احنف نیز بدو نوشت

به نام خدای رحمن و رحیم

از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مروروذ و چابک‌سواران و عجمانی که با اویند درود بر آنکه پیروی هدایت کند و ایمان آرد و پرهیزکار باشد

اما بعد برادرزاده‌ات ماهک پیش من آمد و به نیک‌خواهی تو کوشید و پیام تو را آورد و من آن را با مسلمانانی که با من‌اند در میان نهادم و من و آن‌ها درباره آن هم‌سخنیم و آنچه را خواسته‌اید می‌پذیریم پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمین‌های خود شصت‌هزار درم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی به‌جز زمین‌هایی که خسرو و ستمگر خودش به سبب کشتن ماری که در زمین تباهی کرده بود تیول جد پدر تو کرده است زمین از آن خداست و از آن پیامبر او

که به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد به شرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابک‌سوارانی که پیش تواند با دشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیز تو را بر ضد کسانی که به جنگ هم‌کیشان مجاور تو آیند کمک کنند اگر مسلمان شدی و پیرو پیامبر شدی پیش مسلمانان مقرری و حرمت و روزی داری و برادرشان می‌شوی ذمه من و ذمه پدرم و ذمه مسلمانان و ذمه پدرشان در گرو این است.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش گوید: ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا در مروروذ به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فاریاب بر ضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند سی‌هزار.

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می‌رفت و گفتگوی مردم می‌شنید تا بر مردم خیمه‌ای گذشت که یکی در یکی آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد و گفتگو می‌کردند.

گوید: احنف بازگشت.

گوید: پس اردو بزد و بماند و مردم مرو کس فرستادند که به کمک وی جنگ کنند.

گفت: من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم در قراری که داریم در میانه نهاده‌ایم بمانید اگر ظفر یابیم ما بر قرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و به جنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.

گوید: و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آن‌ها دستور داد با وی سخن نکنند تا وصول کنند و آن‌ها چنان کردند و مرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می‌کنند و آنچه را به عهده داشت بار کرد.

مفضل به نقل از پدرش گوید: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با یکدسته سوار سوی باقیمانده گروه‌هایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود آنگاه خدا مسلمانان را بر آن‌ها ظفر داد که هزیمت کردند و کشتار کردند.

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت بدین مضمون:

آب ابرها قتلگاه جوانان را

که در گوزگان بود سیراب کرد

نزدیک دو قصر روستا حوط

که دو اقرع آنجاشان کشانیده بودند

که قصیده‌ای دراز است

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد

سخن از خبر صلح بلخ

ایاس بن مهلب گوید: احنف از مروروذ سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ با وی بر چهارصدهزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسرعموی خود اسید بن منشمس را آنجا گماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و سوی خوارزم رفت و ببود تا زمستان بر او تاخت و به یاران خویش گفت: رأی شما چیست؟

حصین گفت: عمر بن معد یکرب به تو گفته

گفت: چه گفته؟

گفت: گفته وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار و سوی کاری که توانی کرد

گوید: احنف دستور رحیل داد و سوی بلخ بازگشت عموزاده او چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند گرفته بود هنگامی که وصول می‌کرد مهرگان رسیده بود و هدیه‌هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

پس آن را بگرفت و چون احنف بیامد بدو خبر داد احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی به اردوگاه قارن رسید و با نگهبانان اردو درافتادند و مردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند درافتادند ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آن‌ها به جنگ بودند آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمن هزیمت شد و چنان‌که می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: قارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آن‌ها نگران شدند قیس بن هیشم به عبدالله بن خازم گفت: رأی من این است که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری پیش بن عامر رو و کثرت سپاهی را که بر ضد ما فراهم کرده‌ای با وی بگو ما در این قلعه می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمک ما برسد.

گوید: پس قیس بن هیثم روان شد و چون دور رفت ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: ابن عامر مرا بر خراسان گماشته و سوی قارن رفت و بر او ظفر یافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگه داشت و مردم بصره پیوسته با آن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند غزا می‌کردند و چون بازمی‌گشتند چهار هزار کس عقب دار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

جلد ششم

سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود

گوید: عثمان به من گفت: این را طلحه بن عبیدالله به او دستور داده آنگاه گفت: خدایا شرح طلحه بن عبدالله را از من بس کن که‌اینان را او بر سر من ریخته و برانگیخته امیدوارم که سودی از این نبرد و خونش ریخته شود که مرا به ناروا به بیلیه افکند از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود و یا مردی که یکی را نه در مورد قصاص کشته باشد پس مرا برای چه می‌کشید؟

گوید: آنگاه عثمان از فراز خانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که‌اینان آب را از ما بازگرفتند اگر می‌توانید آب برای ما بفرستید و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیامبر (ص) فرستاد که زودتر از همه علی و ام‌حبیبه به کمک آمدند علی سحرگاه بیامد و گفت: ای مردم این کار که شما می‌کنید نه به کار مؤمنان می‌ماند نه به کار کافران آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر می‌گیرند و غذا و آبش می‌دهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا می‌دارید.

گوید: در آن روز مروان بیامد و بانگ زد: مرد مرد یکی از بنی لیث به نام نباع به مقابل وی آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد مروان به رو در افتاد و یارانش سوی او دویدند یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند مصریان گفتند: به خدا در میان امت بر ضد ما دستاویز نخواهید شد که پس از اعلام خطر شمارا می‌کشیم.

گوید: کسان گفتند: مغیره بن اخنس کشته شد و آن‌کس که او را کشته بود اناالله گفت.

گفتند: چه شده؟

گفت: به خواب دیده بودم که به من گفتند به قاتل مغیره بن اخنس بگو که جهنمی است و با این بلیه افتادم.

گوید: قباث کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت کسان از خانه‌های اطراف به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آن‌ها که در بر بودند بی‌خبر بودند مردم قبایل بیامدند و فرزندان خویش را ببردند که خلیفه به جنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اتاق شد و گفت: از خلافت کناره کن تا تو را رها کنیم

گفت: و ای تو در جاهلیت و اسلام به زنی تجاوز نکردم غنا نکرده‌ام و آرزوی ناروا نداشته‌ام و از آن وقت که با پیامبر خدا بیعت کرده‌ام دست به عورت خویش نزدم پیراهنی را که خدا عزوجل به من پوشانیده به در نمی‌کنم به جای خودم می‌مانم تا خدا مردم نیک‌روز را حرمت دهد و مردم تیره‌روز را خار کند.

پس از آن مرد برون شد.

گفت: گیر افتاده‌ایم به خدا جز کشتن وی از مردم رهایی نداریم اما کشتن وی بر ما روا نیست.

آنگاه یکی از مردم بنی لیث را وارد اتاق کردند.

عثمان گفت: مرد از کدام طایفه است؟

گفت: لیثم

گفت: حریف من نیستی

گفت: چرا

گفت: مگر همان نیستی که پیامبر خدا (ص) درباره تو و چند تن دیگر دعا کرد که به‌روز فلان و فلان محفوظ مانی.

گفت: چرا

گفت: پس تباه نمی‌شوی

آن شخص بازگشت و از قوم جدا شد

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند به عثمان گفت: تو را می‌کشم.

گفت: ابداً فلانی تو مرا نمی‌کشی

گفت: چرا؟

گفت: پیامبر خدا (ص) فلان روز و فلان روز برای تو مغفرت خواست و خون ناحق نخواهی ریخت.

او نیز بازگشت و از یاران خویش جدایی گرفت آنگاه عبدالله بن سلام بیامد و کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: ای قوم شمشیر خدا را بر ضد خودتان از نیام در نیارید که به خدا اگر درآید در نیام کردن نتوانید و ای شما اکنون قدرت جماعت بر تازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود فرشتگان شهر شمارا در میان گرفته‌اند اگر بکشیدش اینجا را ترک می‌کنند.

گفتند: ای یهودی زاده تو را با این کارها چه کار است.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی‌بکر بود که عثمان بدو گفت: ای تو آیا بر خدا خشم آورده‌ای چه خطایی نسبت به تو کردم جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام.

و او جا خورد و بازگشت.

گوید: و چون محمد بن ابی‌بکر برون شد و شکست او را بدانستند و قتیره و حمران هردوان سکونی و غافقی بر جستند غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی بدو زد و مصحف را با پا بزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون بر آن روان شد سودان بن حمران آمد که ضربت بزد نایله دختر قرافصه روی وی افتاد و دست خویش را جلوی شمشیر برد و جلوی آن را گرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی برگردانید و سودان دست به لگن او زد و گفت: کفلش گنده است.

آنگاه عثمان را بزد و بکشت.

سخن از بعضی از روش‌های عثمان بن عفان

سیف گوید: یکی از مردم بنی اسد که جز غازیان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج بیامد و بانگ احضار زدند یکی دیگری را به جای خویش عرضه کرد و از او پذیرفت و چون برفت اسبا بن خارجه گفت: کار عمیر مورد علاقه من بود.

گفت: عمیر کیست؟

گفت: همین پیر

گفت: زخمی را که فراموش کرده‌ام به یاد من آورده‌ای مگر تو جز کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟

گفت: چرا

گفت: جز او در کوفه کس دیگر است؟

گفتند: آری کمیل

گفت: عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد و طایفه را بجای او دنبال کرد و از مردم نخع مواخذه کرد.

گوید: وقتی کمیل ترس قوم خویش را که دو هزار جنگاور بودند بدید گفت: مرگ از تری بهتر که دو هزار جنگاور به سبب من ترسان باشند و محروم آنگاه بیرون شد و پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: تو بودی که قسط کردی اما امیرمومنان تو را نکاوید و راضی نشدی تا او را که از خویش دفاع کرده برای قصاص نشاندی

گفت: مرا به سبب چه می‌کشی به خاطر عفو وی به خاطر اینکه به سلامت مانده‌ام؟

گفت: ادهم بن محرز او را بکش

سخن از فرزندان و همسران عثمان

رقیه ام‌الکلثوم و دو دختر پیامبر خدا (ص) همسران عثمان بودند رقیه عبدالله را برای وی آورد فاخته دختر غزوان که برای وی عبدالله را آورد اما نماند.

ام‌عمرو دختر جندب که عمرو خالد و ابان و عمرو و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبدالشمس که ولید و سعید و ام‌سعید را آورد.

رمله دختر شیبه که عایشه و ام‌ابان و ام‌عمرو و سه دختر عثمان از او بود.

ام‌البنین که عبدالله را برای وی آورد که نماند.

نایله دختر قرافصه که مریم دختر عثمان از او بود.

واقدی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام‌البنین که زن عبدالله بن یزید بن ابی‌سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شیبه و نایله و ام‌البنین دختر عبینه و فاخته دختر غزوان در خانه او بودند به گفته علی بن محمد به هنگام محاصره ام‌البنین را طلاق داد.

فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

و چون سال سی‌وششم در آمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.

طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.

سهیل بن حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهیل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند: کیستی؟

گفت: ولایت دارم

گفتند: ولایت دار کجا؟

گفت: شام

گفتند: اگر عثمان تو را فرستاده بیا و اگر دیگری بازگرد

گفت: مگر نشنیده‌اید چه شد؟

گفتند: چرا

گوید: و سهیل سوی علی بازگشت

گوید: قیس بن سعد نیز چون به ایله رسید سوارانی را بدید که گفتند کیستی؟

گفت: از باقیماندگان عثمانم و کسانی را می‌جویم که به آن‌ها پناه برم و از او کمک گیرم.

گوید: عثمان بن حنیف را کسانی مانع از ورود بصره نشد که این عامر رأی و تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروه‌ها شدند.

گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمک‌رسانی عثمان بازگشت و به کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می‌آید قعقاع به او گفت: بازگرد که مردم به جای ولایت دار خویش دیگری را نمی‌خواهند و اگر نپذیری گردنت را می‌زنم

گوید: عماره بازگشت و می‌گفت: از خطر بپرهیز که بدی را بازندارد مگر بدی بدتر از آن

گوید: و چون سهیل بن حنیف از راه شام برگشت و خبرها به علی رسید و عاملان رفته بازگشتند طلحه و زبیر را پیش خواند و گفت: ای قوم چیزی که شمارا از آن می‌ترسانیم رخ داد برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سرکوب آن پرداخت که این فتنه است و همانند آتش.

گفتند: به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا غلبه می‌کنیم یا از ما چشم بپوش.

علی گفت: کار را تا می‌توان داشت نگه می‌دارم و چون چاره نیامد به علاج آخر متوسل می‌شوم.

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت ابوموسی به او نوشت که مردم کوفه به طاعت آمده‌اند و بیعت کرده‌اند و از آن ناخوش دلان و خوش‌دلان و آن‌ها که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بدانست.

گوید: عبیدالله بن عباس سوی یمن رفت یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه داشت.

فرستاده امیرمومنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود و فرستاده او سوی معاویه سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس نفرستاد و هر وقت جواب می‌خواست معاویه اشعاری می‌خواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و بیش از آن

نمی‌گفت تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی عبس را که از تیره بنی رواحه و قبیصه نام داشت پیش خواند و طوماری مهرزده بدو داد که عنوان آن چنین بود:

از معاویه به علی

بدو گفت وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غره ماه ربیع‌الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را بلند کرد و مردم برون شدند و او را می‌نگریستند بدانستند که معاو یه مخالف است.

مرد عبسی همچنان پیش برفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت و نوشته‌ای در آن نبود آنگاه علی به فرستاده گفت: چه خبر بود؟

گفت: خبر این است که قومی را به جا گذاشته‌ام که جز به قصاص رضایت ندهد.

گفت: از کی؟

گفت: از خود تو و شصت‌هزار پیر را بجای نهاده‌ام که زیر پیراهن عثمان می‌گریستند که پیراهن را برای آن‌ها نصب کردند و بر منبر دمشق کشیده‌اند.

گفت: خون عثمان را از من می‌خواهند مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم خدایا در پیشگاه تو از خون عثمان بیزاری می‌کنم بخدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواهد که وقتی او عزوجل کاری را اراده کند به انجام می‌برد برو.

گفت: در امانم؟

گفت: در امانی

آنگاه عبسی برون شد صبائیان بانگ زدند و گفتند: این سگ است این فرستاده سگان است بکشیدش

اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی

محمد گوید: طلحه و زبیر از علی اجازه عمره خواستند اجازه داد و آن‌ها سوی عمره رفتند.

گوید: مردم مدینه می‌خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی چیست.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله که از خواص علی بود برای این کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لختی نزد وی بنشست آنگاه علی بدو گفت: ای زیاد آماده شو

گفت: برای چه؟

گفت: به غزای شام می‌رویم

زیاد گفت: تأمل و مدارا بهتر است

آنگاه زیاد پیش مردم بازگشت گفتند: چه خبر؟

گفت: ای قوم شمشیر و بدانستند که علی چه خواهد کرد.

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچ‌کس از کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت به قیس بن سعد نوشت که مردم را سوی شام روانه کند برای اهل مدینه سخن کرد و آن‌ها را دعوت کرد که برای جنگ تفرقه‌جویان بپا خیزند.

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگر آمد که همه دل به مخالفت دادند و به سخن ایستاد و گفت: خدا عزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود رستگاری و نجات نهاده.

آنگاه خبر آمد که به ستیزه‌جویی و دعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابل آن‌ها تجهیز آغاز کرد و گفت: اگر چنین کنند نظام مسلمانان

بگسلد اقامتشان میان ما نه زحمتی داشت و نه ناخوش بود اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود.

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می‌گفتند: بخدا نمی‌دانیم چه کنیم

همان‌شب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام‌الکلثوم دختر علی خبر داد و گفت: که به قسط عمره برون می‌شود و مطیع علی است به‌جز در کار قیام و راست می‌گفت.

علی به بازار آمد و مرکب خواست و مردم را سوار کرد و برای هر راهی جستجوکنان معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام‌الکلثوم ماجرا را بشنید استر خویش را خواست و برنشست و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردان به جستجوی بن عمر می‌فرستاد گفت: از این مرد خشمگین نباش قضیه بر خلاف آن است که به تو خبر داده‌اند و گفته‌اند

آنگاه به علی گفت: من ضامن اویم

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد سران اهل مدینه را فراهم آورد و با آن‌ها سخن کرد.

در روایت عبدالله هست که به حکم گفتند: خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود گفت: او نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن عفان درگذشته بود.

سعید بن زید گوید: هرگز چهار تن از یاران پیامبر فراهم نیامدند که به راه مردم مایه خیری شوند مگر علی که یکی از آن جمله بود.

طلحه گوید: عثمان در ماه ذی‌الحجه هیجده روز از ماه رفته کشته شد در آن وقت عامل مکه عبدالله بن عامر حضرمی بود و کار حج با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند دو روز برفتند و با بن عباس حج کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت علی به مدینه بازگشتند.

بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند بیعت علی به‌روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی‌الحجه بود فراریان در مکه بسیار شدند عایشه نیز آنجا بود و قسط عمره داشت و چون فراریان بیامدند از آن‌ها خبر جست و بدو گفتند: عثمان کشته شد و کس به خلافت تن نداد.

گوید: و چون عمره خویش را به سر برد و حرکت کرد و برفت یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی قیس به نام عبید بن ابی‌سلمه که با خاندان ابوبکر رفت و آمد داشت بدو بر خورد و گفت: خبر چیست؟

عایشه گفت: وای توبه ضرر ما است یا به نفع ما

گفت: نمی‌دانی عثمان کشته شد و هشت روز بماندند.

عایشه سوی مکه بازگشت چیزی نمی‌گفت و چیزی از او معلوم نمی‌شد تا بر در مسجدالحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت و چون مردم بر او فراهم آمدند با آن‌ها سخن کرد.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد در مکه یکی به نام اخضر پیش وی آمد که از او پرسید مردم چه کردند؟

گفت: عثمان مصریان را کشت

گفت: اناالله ... مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده‌اند می‌کشند ما بدین رضایت ندهیم.

گوید: آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: مردم چه کردند؟

گفت: مصریان عثمان را کشتند

گفت: ای عجب و این مثل شد که دروغ‌گوتر از اخضر

طلحه گوید: نخستین کسانی که دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند پس از آن عبدالله بن عامر بیامد پس از آن یعلی بن امیه بیامد یعلی سیصد شتر و سیصدهزار همراه داشت طلحه و زبیر نیز به آن‌ها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: چه خبر بود؟

گفتند: از دست غوغاییان و بدویان از مدینه گریختیم.

گفت: تدبیری کنید.

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند عبدالله گفت: معاویه بر آن‌ها مسلط است.

طلحه و زبیر گفتند: از کجا باید رفت؟

گفت: بصره

گفتند: خدایت زشت بدارد که نه صلح‌جویی و نه جنگاور چرا تو نیز همانند معاویه به جا خویش نماندی که بر آن‌ها تسلط داشته باشی.

گوید: و چون چنین گفتند و کار بی وی سر نمی‌گرفت گفت: خوب همسران پیامبر خدا (ص) با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رأی او بگشت که می‌خواست سوی بصره رود آن‌ها از این کار چشم پوشیدند پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: رأی من تابع رأی عایشه است.

گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت: بجای ماند و او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من حرکت کنم.

عایشه گفت: خدا عبدالله را ببخشد.

عبدالرحمن ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابوقناده به علی گفت: ای امیرمومنان پیامبر خدا (ص) این شمشیر را به من آویخت که آن را در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که بر ضد این قوم ستمگر که با امت دغلی کرده‌اند برهنه شود اگر می‌خواهی مرا همراه ببر.

عوف گوید: یعلی بن امیه چهارصدهزار به زبیر کمک کرد و هشتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشاند عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود و چون روان می‌شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگریست و گفت: هرگز چون تو ندیده‌ام که مایه برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.

زهری گوید: طلحه و زبیر چهار ماه پس از کشته شدند عثمان به مکه آمدند و در آن وقت ابن عامر سخت در تلاش بود یعلی بن امیه بیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهارصد شتر همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: سوی علی می‌رویم و با او جنگ می کنیم.

هم‌سخن شدند که سوی بصره و کوفه روند عبدالله بن عامر مال و شتر بسیار به آن‌ها داد با هفت‌صد کس از مردم مکه و مدینه برون شدند و مردم به آن‌ها پیوستند تا سه هزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت و سهل بن حنیف انصاری را به مدینه گماشت و سوی زیقار رفت هشت روز به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

علقمه بن وقاص گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه (رض) حرکت کردند در ذات‌عرق کسان را دیدند و عروه بن زبیر ابوبکر بن عبدالرحمن را کوچک یافتند و پسشان فرستادند.

عتبه بن مغیره بن اخنس گوید: سعید بن عاص مروان بن حکم و یاران وی را در ذات‌عرق بدید و گفت: کجا می‌روید که خون شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانه‌های خویش برگردید و خودتان را به کشتن ندهید.

گفتند: می‌رویم تا شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم

گوید: آنگاه سعید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: اگر ظفر یافتید خلافت را به کی می‌دهید با من راست بگویید.

گفتند: به یکی از ما دو تن هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند.

گفت: بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید.

گفتند: شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندانشان دهیم.

گفت: مگر نمی‌بینید که من می‌کوشم خلافت را از بنی عبدمناف بیرون برم این بگفت و بازگشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی بازگشت.

اغر گوید وقتی بنی‌امیه و یعلی بن امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند و هم‌سخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن صبائیان برخیزند و انتقام بگیرند عایشه (رض) گفت: سوی مدینه روید اما جمع درباره بصره هم‌سخن شدند و رأی عایشه را بگردانیدند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر او را قسم داد که به جا ماند عایشه روان شد طلحه و زبیر نیز همراه وی بودند.

ابن عباس گوید: یاران شتر شش‌صد کس بودند که به راه افتادند عبدالرحمن ابن ابی‌بکر عبدالله بن صفوان جمحی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده و خون آن همی ریخت و این را به فال بد گرفتند.

هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه بیامد و پیش طلحه و زبیر بایستاد و گفت: به کدام‌تان به عنوان خلیفه سلام کنم و به نام وی اذان گویم؟

عبدالله بن زبیر گفت: به ابوعبدالله

محمد بن طلحه گفت: به ابومحمد

گوید: عایشه کس پیش مردم فرستاد و گفت: چه می‌کنید می‌خواهید در کار ما تفرقه افکنید خواهرزاده من پیشوای نماز شود.

حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گماشت.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان هم‌سخن شدند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایشی که برای حرکت به شام داده بود با سپاه برون شد که آن‌ها را بگیرد جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبک‌بار با وی روان شدند که همه هفت‌صد کس بودند امید داشت که در راه به آن‌ها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

طارق بن شهاب گوید: وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره برون شدیم و چون به ربذه رسیدیم و این به هنگام صبح‌دم بود دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند گفتم: چیست؟

گفتند: امیرمومنان

گفتم: چه شده؟

گفتند: طلحه و زبیر با وی مخالفت کردند که آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته‌اند و می‌خواهد از دنبالشان برود.

گفتم: انالله... پیش علی روم و همراه وی با این دو مرد بجنگم یا مخالفت وی کنم کار مشکل است.

گوید: آنگاه نزد وی رفتم سپیده‌دم نماز بپا شد و علی بیامد و نماز کرد و چون برفت پسرش حسن پیش وی رفت و بنشست و گفت: به تو گفتم و نشنیدی فردا به مخمصه افتی و کس یاریت نکند.

علی گفت: پیوسته مانند زن ناله می‌کنی چه گفتی که نکردم.

گفت: وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه برون شوی که وقتی او را کشتند آنجا نباشی اما به من گوش ندادی.

گفت: پسرکم این که گفتی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه برون نشدی بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند اینکه گفته بودی بیعت نمی‌کردی تا بیعت شهرها بیاید اگر در تکالیف خلافت که به عهده من است ننگرم پس کی بنگرد پسرکم بس کن.

خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوئب

عرنی شتردار گوید: بر شتری می‌رفتم که سواری راهم را گرفت و گفت: ای شتردار شترت را می‌فروشی؟

گفتم: آری

گفت: به چند؟

گفتم: به هزار درم

گفت: دیوانه‌ای؟ شتر هست که به هزار درم بیرزد.

گفتم: آری همین شتر من

گفت: برای چه؟

گفتم: هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفتم که به او نرسیده باشم وقتی بر آن بودم و کس به تعقیب من بود به من نرسیده.

گفت: اگر می‌دانستی این را برای کی می‌خواهم بهتر معامله می‌کردی.

گفتم: برای کی؟

گفت: برای مادرت

گفتم: مادرم را در خانه گذاشتم که قصد سفر ندارد

گفت: برای عایشه مادر مؤمنان می‌خواهم

گفتم: برای تو است بیا بی قیمت ببر

گفت: نه با ما به کاروان بیا تا یک شتر مهری به تو بدهیم و درهم‌هایی اضافه کنیم.

گوید: عایشه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آن را بخوابانید و گفت: بخدا قصه سگان حوئب مربوط به من است برمگردانید و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت و آن‌ها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند به این حال بودند و عایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بدر همان وقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر بیامد و گفت: فرار فرار که بخدا علی بن ابیطالب به شما رسید

گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من بازگشتم کمی‌رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: زن را کجا دیدی.

گفتم: در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم

گفت: شتر را سوار شد؟

گفتم: آری

گفت: ذوقار را بلدی؟

گفتم: شاید بهتر از همه

گوید: برفتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی گفت: دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند سس علی بیامد و بالا رفت و دوپا را از یک طرف رها کرد آنگاه

حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: دیدید که این قوم و این زن چه کردند؟

گوید: و حسن برخاست و بگریست

علی گفت: آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟

گفت: آری به تو گفتم و نشنیدی

گفت: به این جمع بگو با من چه گفته‌ای

گفت: وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند اما نپذیرفتی

علی گفت: بخدا راست می‌گوید ولی بخدا من چون کفتار نیستم که به صدا گوش کنم وقتی پیامبر (ص) درگذشت هیچ‌کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با ابوبکر بیعت کردند من نیز مانند آن‌ها بیعت کردم سپس با عمر خطاب بیعت کردند من نیز مانند آن‌ها بیعت کردم عمر درگذشت و برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز بیعت کردم آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را کشتند سپس پیش من آمدند و به‌دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کردند با مخالفانم جنگ می‌کنم که خدا میان من و آن‌ها حکم کند.

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را می‌گیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبد بن ام‌کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتصاب داشت بدید و گفت: چه خبر؟

گفت: عثمان را بکشتند و هشت روز بماندند

گفت: مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و درباره علی بن ابیطالب هم‌سخن شدند.

گفت: اگر کار خلافت بر یار تو قرار گیرد ای کاش آسمان به زمین افتد بازم‌گردانید و سوی مکه بازگشت و می‌گفت: بخدا عثمان به ستم کشته شد بخدا انتقام خون او را می‌گیرم.

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی‌دانست کجا خواهند رفت می‌خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و گفت: مردان و خاندان‌های عرب در کوفه‌اند.

ابن عمر گوید: من یکی از مردم مدینه‌ام اگر هم‌سخن شدند که قیام کنند من نیز قیام می‌کنم و اگر هم‌سخن شدند که به جای مانند من نیز بجای می‌مانم و از او چشم پوشیدند.

ابوملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند و زبیر پسران خود را فراهم آورد و با بضعی وداع کرد و بعضی را همراه برد گفت: فلان بمان عمرو بمان.

و چون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: عروه بمان منذر بمان

زبیر گفت: و ای تو می‌خواهم پسرم را همراه داشته باشم که به کارم آیند.

گوید: زبیر بگریست و آن دو را نیز واگذاشت آنگاه برون شدند و چون به کوه‌های اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند.

یزید بن معن سلمی گوید: وقتی اردو عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح بن عوف سلمی گفتند: که در ملك خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: ای ابوعبدالله چه شده؟

گفت: بر امیرمومنان تاخته‌اند و بی‌جهت او را کشته‌اند

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن عبدالله تمیمی آن‌ها را بدید و گفت: ای مادر مؤمنان تو را بخدا قسم می‌دهم پیش کسانی که یکی را برای مهیا کردنشان نفرستاده‌ای وارد نشو

گفت: رأی درست آورده‌ای و مردی پارسایی

عایشه ابن عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف عمران بن حصین که از عامه بود پیش خواند و با ابولاسود که از خاص بود همراه کرد و گفت: پیش این زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آن‌ها برفتند و در حفیر به عایشه و همراهانم او رسیدند و اجازه خواستند عایشه اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: امیرمان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم آیا به ما خبر می‌دهی؟

گفت: بخدا کسی همانند من به کار نهایی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود مکنون نمی‌دارد می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیامبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم کار ما چنین است شمارا به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن تشویق می‌کنیم.

پس آن‌ها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد.

عایشه و همراهان بیامدند تا به مربد رسیدند و از بالا در آمدند و از آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که با وی خواسته بودند آمدند و در مربد فراهم شدند و همچنان آمدند تا مربد از مردم پر شد طلحه در سمت راست مربد بود زبیر نیز با وی بود عثمان در سمت چپ بود کسان گوش به طلحه فرا دادند و او حمد و ثنای خدا کرد و کسان را به خونخواهی خواند و گفت: این کار دین و سلطه خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم از جمله حدود خدا است شما نیز اگر چنین کنید صواب کرده‌اید و کارتان به شما بازگردد و گفت: اگر نکنید قدرت نماند و نظم نپاید.

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت آن‌ها که در سمت راست مربد بودند گفتند: راست و نیکوست حق گفتید و سوی حق خواندید.

آنگاه عایشه سخن کرد صدایی درشت داشت چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه‌جا می‌رسید حمد خدا عزوجل کرد و گفت: چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان نیکو درباره اصلاح فی‌مابین می‌شنیدند ما عثمان را بی‌گناه پرهیزکار و درست‌پیمان می‌یافتیم بر شماست و جز این روا نیست که قاتلان عثمان را بگیرید و کتاب عزوجل را روان دارید و این آیه را خواند:

مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه گروهی از آن‌ها روی برگردانیدند و اعراض‌گران باشند.

قاسم بن محمد گوید: جاریه بن قدامه سعدی بیامد و گفت: ای مادر مؤمنان کشته شدن عثمان سبک‌تر از کار توست که از خانه خویش درآمدی و بر این شتر ملعون آماج سلاح شده‌ای و حرمت

خدای بودی پرده خویش دریدی و حرمت خویش ببردی به خانه خویش بازگرد و اگر نابدخواه آمدی از مردم کمک بخواه.

جوانی از قبیله جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: از خون عثمان با من سخن گفت.

گفت: بله خون عثمان سه پاره است پاره‌ای به گردن صاحب هودج یعنی عایشه پاره‌ای به گردن صاحب شتر سرخ است یعنی طلحه و پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب

گوید: عایشه به یاران خویش گفت: که سمت چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن رسیدند و لختی آنجا بماندند و مردم بر آن‌ها تاختند که شب از هم جداشان کرد عثمان سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

گوید: چون دو نفر فراهم آمدند با یاران عایشه روبرو شدند و در دارالرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان کشته شد و ابن حنیف زخمی شدند از دو طرف بسیار بود.

منادی عایشه ندا می‌داد و قسم می‌داد که بس کنید اما نمی‌پذیرفتند و چون به‌سختی افتادند یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و متارکه کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که پیکی سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیک بازآید اگر معلوم شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند عثمان برود و بصره را به آن‌ها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند.

گوید: کعب برفت تا به مدینه رسید مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به‌روز جمعه بود کعب به سخن ایستاد و گفت: ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنند آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند.

هیچ‌کس از جمع به وی جواب نداد به‌جز اسامه بن زید که برخاست و گفت: بیعت نکرده‌اند مگر به اجبار

سهل بن حنیف و کسان به طرف اسامه جستند صهیب بن سنان برجست و به اتفاق ابوایوب و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن سلمه از بیم آنکه مبادا اسامه کشته شود گفت: بخدا چنین بود این مرد را نکشید

گوید: فرستاده میان عایشه و طلحه و زبیر عبدالرحمن بود که خبر سوی عایشه برد و از پیش وی جواب آورد.

ابومحنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند ابان بن عثمان را پیش عایشه فرستادند و رأی وی را خواستند.

عایشه گفت: بکشیدش

زنی به او گفت: ای مادر مؤمنان تو را بخدا با عثمان که صحبت پیامبر خدا داشته چنین مکن

عایشه گفت: ابان را پس آرید

و چون او را بیاوردند گفت: عثمان را بدارید مکشید

مجاشع بن مسعود گفت: عثمان را بزنید و موی ریشش را بکنید و چهل تازیانه به او زدند

زهری گوید: وقتی طلحه و زبیر خبر یافتند که علی در ذیقار فرود آمده سوی بصره رفتند و از منکدر عبور کردند و عایشه بانگ سگان شنید و گفت: این چه آبی است؟

گفتند: آب حوئب

گفت: اناالله ... من همانم از پیامبر خدا که زنانش پیش وی بودند شنیدم که می‌گفت: ای کاش می‌دانستند که سگان حوئب به کدام‌تان بانگ می‌زند.

عایشه می‌خواست بازگردد اما عبدالله پیش وی آمد و گفت: کسی که گفته اینجا حوئب است دروغ گفته.

وقتی به بصره رسیدند عثمان بن حنیف که عامل آنجا بود گفت: سبب مخالفت شما با علی چیست؟

گفتند: و او چنان کرده و برای خلافت شایسته‌تر از ما نیست.

مردم به طلحه گفتند: ای ابومحمد نامه‌های تو که به ما می‌رسید جز این بوده

زبیر گفت: درباره وی نامه‌ای از پیش من پیش شما آمد؟ آنگاه از کشته شدن عثمان و رفتاری که با وی شده بود سخن آورد و از علی خرده گرفت.

گوید: یکی از مردم عبدالقیس برخاست و گفت: ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم

عبدالله بن زبیر گفت: تو را با سخن کردن چه کار

مرد عبدی گفت: ای گروه مهاجران شما نخستین کسانی بوده‌اید که دعوت پیامبر خدا (ص) را پذیرفته‌اید و این فضیلت شما بود وقتی پیامبر خدا درگذشت با یکی از خودتان بیعت کردید و در این مورد از ما رأی نخواستید اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم.

گوید: خواستند او را بکشند که عشیره‌اش مانع شدند اما روز بعد بر او و کسانش تاختند و هفتاد کس را بکشت.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند صبحگاهان بیت‌المال با کشیک‌بانان در تصرف طلحه و زبیر بود مردم نیز با آن‌ها بودند کس پیش عایشه فرستادند که حکیم با گروهی بجاست عایشه پیغام

داد که عثمان را به زندان نکنند ولش کنند چنان کردند عثمان رها شد و به دنبال کار خود رفت حکیم می‌گفت: اگر یاریش نکنم برادرش نیستم و به عایشه ناسزا می‌گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم سخنان او را شنید و گفت: ای خبیث‌زاده این سزاوار تو است که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبدالقیس به‌جز آن‌ها که گمنام بودند خشم آوردند و گفتند: دیشب چنان کردی اکنون نیز از سر گرفتی بخدا می‌گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد و برفتند و او را ترک کردند و کسانی از پراکندگان قبایل که همراه عثمان بن حنیف که به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شرکت داشته بودند و دانستند که در بصره جایی ندارند بر او فراهم آمدند که آن‌ها را سوی زابوقه که نزدیک دارالرزق بود برد.

عایشه گفت: هیچ‌کس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ کنند بانگ زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و بر هیچ‌کس نمی‌تازیم.

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانگ اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: حمد خدای که خونی‌های ما را از مردم بصره فراهم آورد.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت و وی شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پا را برگرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای در آمد و پیش رفت و او را بکشت و بر پیکرش تکیه کرد.

گوید: حکیم که بر یک پای ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آن‌ها به کار بود بی لکنت سخن کرد و گفت: این دو کس را چنان دیدم که با علی بیعت کردند و به اطاعت وی در آمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن عفان آمده‌اند و میان ما و مردم این دیار تفرقه انداختند منظور آن‌ها عثمان نیست.

گوید: یکی بانگ زد ای خبیث اکنون که انتقام خدا به تو رسید به سخن پرداخته‌ای چه کسی تو و یارانت را واداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید اینک عذاب و انتقام خدا را بچش و همینجور باش.

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند حرقوص با تنی چند از یارانش جان به در برد و به قوم خویش پناه بردند منادی طلحه و زبیر ندا داد که در هریک از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیاورید آن‌ها را بیاوردند چنان‌که سگان را می‌برند و همه را کشتند.

طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطیع را بیشتر دادند مردم عبدالقیس و بسیاری از بکر بن وائل که بیشترشان ندادند سوی بیت‌المال تاختند اما مردم به آن‌ها تاختند و از آن‌ها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره به‌جز حرقوص خونی نمانده بود طلحه و زبیر از کار وضع خویش به مردم شام نوشتند این نامه را با سیار عجلی فرستادند نامه‌ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمرو بن اسد به نام مظفر فرستادند برای مردم یمامه نیز نامه نوشتند و با حارث فرستادند به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با ابن قدامه فرستادند که نهانی به مردم مدینه رساند.

عایشه نیز با فرستنده طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشت:

اما بعد خدا عزوجل و اسلام را به یادتان می‌آورم کتاب خدا را به وسیله روان کردن احکام آن به پا دارید و همگی به ریسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید به وسیله روان کردن حدود خدا کتاب وی را بپا دارید صلحا پذیرفتند و آن‌ها که از خیر بری بودند با سلاح به مقابله ما آمدند و گفتند: شمارا نیز از بنی عثمان روانه می‌کنیم که حدود ر معوق بدارید دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ما این آیه قران را برایشان خواندیم:

مگر آن کس که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

بعضی‌شان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد به همین حال واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در یاران من نهند.

مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود حکیم را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.

جارود بن ابی سبره گوید: شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه الرزق غذایی بود که مردم می‌خوردند عبدالله خواست آن را به یاران خویش دهد حکیم بن جبله از رفتاری که با عثمان کرده بودند خبر یافت و گفت: اگر او را یاری ندهم خدا ترس نیستم و با جماعتی از عبدالقیس و بکر بن وائل که بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: حکیم چه می‌خواهی؟

گفت: می‌خواهم که از این غذا بخوریم و مطابق نوشته فی‌مابین عثمان را رها کنید.

گفت: چرا خونریزی را روا می‌دارید؟

گفت: در مقابل خون عثمان بن عفان (رض)

گفت: این‌ها که کشتیشان عثمان را کشته بودند مگر از دشمنی خدا نمی‌ترسید؟

عبدالله بن زبیر گفت: تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان بن حنیف را رها نمی‌کنیم.

حکیم گفت: خدایا تو داور و عادلی شاهد باش

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میانه رفت.

عامر گوید: اشرف پسر حکیم و برادرش رعل بن جبله نیز با وی کشته شدند.

عوف اعرابی گوید: یکی در مسجد بصره پیش طلحه و زبیر آمد گفت: شمارا بخدا آیا پیامبر خدا (ص) درباره این سفرتان چیزی به شما گفته است؟

گوید: طلحه برخاست پاسخ نداد و او زبیر را قسم داد که گفت: نه ولی شنیدیم که پیش شما درم‌هایی است که آمده‌ایم شریک شما شویم.

علقمه بن قواص لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر عایشه (رض) روان شدند طلحه را دیدم او مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که ریش خود را به سینه می‌مالید گفتمش ای ابا محمد اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین.

گفت: ای علقمه ما که بر ضد دیگران حمله بودیم اینک دو کوه آتش آهن شده‌ایم که همدیگر را می‌جوییم درباره عثمان کاری از من سر زده که باید به توبه آن خونم را در راه خونخواهی او بریزم.

گوید: پیش محمد بن طلحه رفتم و بدو گفتم: بهتر است به جای مانی و اگر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار ایال و ملک او پردازی.

گفت: نمی‌خواهم درباره او از دیگران بپرسم

مجالد بن سعید گوید: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:

از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان و محبوب پیامبر خدا (ص) به فرزند صمیمی وی زید بن صوحان وقتی این نامه به تو رسید بیا و ما را در کارهایمان یاری کن اگر چنین نمی‌کنی کسان را از علی بازدار.

گوید: زید بدو نوشت:

از زید بن صوحان به عایشه دختر ابوبکر صدیق (رض)

اگر از این کار کناره کنی و به خانه خویش بازگردی من فرزند صمیمی توام وگرنه نخستین کسی هستم که تو را رها می‌کنم.

سخن از رهسپار شدن علی بن ابیطالب سوی بصره

یزید ضخم گوید: علی در مدینه بود که از کار عایشه طلحه و زبیر خبر یافت که آن‌ها سوی عراق رفتند و با شتاب برون شد و امید داشت که به آن‌ها برساند و بازشان گرداند اما چون به ربذه رسید خبر یافت که دور شدند و روزی چند در ربذه بماند و خبر یافت که از آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: مردم کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جز آن‌ها هستند و به آن‌ها نوشت که من شمارا از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

طلحه بن اعلم گوید: علی محمد بن ابی‌بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: راه آخرت این است که بمانید و راه دنیا این است که حرکت کنید خودتان دانید.

گوید: علی در آخر ماه ربیع‌الاول سال سی‌وششم از مدینه برون شد و خواهر علی بن عدی که از تیره عبدالشمس بود شعری بدین مضمون گفت:

خدایا شتر علی را پی کن

و حمل او را برای شتر مبارک مکن

بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست

شعبی گوید: وقتی علی در ربذه فرود آمد جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند بدو گفتند: اینک جماعتی از مردم طی آمده‌اند که بعضی‌شان می‌خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می‌خواهند به تو سلام گویند.

گفت: خدا همه را پاداش نیک دهد خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگ

گوید: آنگاه سعید بن عبید به پا خواست و گفت: ای امیرمومنان کسانی هستند که زبانشان آنچه در دل دارد بیان می‌کند بخدا زبان من آنچه را در دل دارم نمی‌تواند بیان کرد کوششی می‌کنم توفیق از خداست من در نهان و عیان نیک‌خواه توام و همه‌جا با دشمنت می‌جنگم و برای تو حقی قائلم.

علی گفت: خدایت بیامرزد زبانت آنچه را در خاطرت هست ادا کرد.

محمد گوید: وقتی علی به ربذه رسید آنجا بماند و محمد بن ابی‌بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آن‌ها نوشت: من شمارا بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به سبب این حادثه که رخ داده از شما کمک می‌خواهم یاران دین خدا باشید.

گوید: آن دو برفتند و علی در ربذه بماند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواست از مرکب و سلاح بدو پیوست و دستور خویش بداد و در میان کسان به سخن ایستاد.

و هم محمد گوید: وقتی علی می‌خواست از ربذه سوی بصره رود پسر رفاعه بن رافع پیش وی بپا خواست و گفت: ای امیرمومنان چه می‌خواهی و ما را کجا می‌بری؟

گفت: آنچه می‌خواهیم و قسط داریم صلح است اگر از ما پذیرفتید و دعوت ما را اجابت کنید.

گفت: اگر اجابت نکردند>

گفت: با عذرشان رهاشان می‌کنیم و حقشان را می‌دهیم

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری بپا خواست و گفت: تو را به کردار خشنود می‌کنم چنان‌که به گفتار خشنودم کردی.

گوید: امیرمومنان روان شد ابولیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود پرچم به دست محمد بن حنیفه بود عبدالله بن عباس بر پهلوی راست بود و عمرو بن ابی‌سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد

در پهلوی چپ بود علی با هفت‌صد و شصت کس حرکت کرد و رجزخوان وی رجزی به این مضمون خواند:

پرستوان بروید و شتاب کنید که وقت رفتن است نکو گویید تا به نیکی برسید و با طلحه و زبیر بجنگید.

گوید: در فید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه به نام مره به جمع برخورد و گفت: اینان کیان‌اند؟

گفتند: امیرمومنان

گفت: سفری است فانی پر از خون نفوس فانی

علی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: نامت چیست؟

گفت: مره

گفت: خدا معاشت را تلخ کند کاهن قومی؟

گفت: نه اثر بینم

محمد بن حنیفه گوید: عثمان به حنیف که موی سر و ریش و ابروان وی را کنده بودند در ربذه پیش علی آمد و گفت: ای امیرمومنان مرا با ریش فرستاده بودی و بی ریش پیش تو آمدم

محمد گوید: وقتی علی به ثعلبیه رسید از سرگذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت و به سخن ایستاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: خدایا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان دچار شده‌اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار و این آیه را خواند:

هر مصیبتی در زمین افتد یا به جانهاتان رسد پیش از آنکه خلعش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

گوید: و همچنان در ذیقار بماند که در انتظار محمد و محمد بود از سرنوشت قوم ربیعه و اینك عبدالقیس برون آمده و بر راه مانده‌اند خبر یافت و گفت: عبدالقیس نیکوترین تیره ربیعه است.

گوید: و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامه امیرمومنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را برای مردم در میان نهادند و جوابی نشنیدند شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند درباره رفتن چه رأی داری؟

گفت: دیروز رأی می‌باید داشت نه امروز آن سستی که درگذشته کرده‌اید این وضع را پیش آورد که می‌بینید به جای ماندن راه آخرت است و رفتن راه دنیاست انتخاب کنید.

پس هیچ‌کس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابوموسی درشتی کردند.

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذیقار بدو رسیدند و خبر را با وی بگفتند علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

گوید: عبدالله بن عباس یا اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمك خواستند ابوموسی نیز به مردم کوفه گفت: من در حادثه جرعه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم.

محمد گوید: چون ابن عباس با خبر پیش علی بازگشت حسن را پیش خواند و روانه گشت عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: برو و آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن.

گوید: هر دو برفتند تا وارد مسجد کوفه شدند نخستین کسی که پیش آن‌ها آمد مسروق بود که روبرو عمار آمد و گفت: برای چه عثمان را کشتید؟

گفت: برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.

حسن گفتگوی آن‌ها را برید و رو به ابوموسی کرد و گفت: ای ابوموسی چرا مردم را از ما بازمی‌داری بخدا ما به‌جز صلح نمی‌خواهیم.

گفت: پدر و مادرم فدای تو باد راست گفتی اما مشورت‌گوی امانت‌دار است از پیامبر شنیدم که می‌گفت فتنه‌ای خواهد بود که دراثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است خدا عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

شما که‌ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان به ناحق نخورید مگر معامله‌ای باشد به تراضی شما خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است.

و هر که مؤمنی را به عمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن باشد و خدا بر او غضب آرد و لعنتش کند و عذابی بزرگ برای او مهیا دارد.

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: ای بنده خاموش باش دیروز با غوغایان بوده‌ای و اینک با امیر ما سفاهت می‌کنی؟

این سخن از جایی بود که عمار خشمگین شد و آن سخنان را خوش نداشت برخاست و گفت: ای مردم این سخن را خاص او گفته که تو دراثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه‌ایستاده باشی.

زید بن صوحان و گروه وی برجستند ابوموسی مردم را از همدیگر بداشت آنگاه برفت تا به منبر رسید در این وقت زید که بر خری نشسته بود به در مسجد آمد و دو نامه عایشه را که به او و مردم کوفه نوشته بود همراه داشت

و چون نامه را به سر برد گفت: به عایشه دستور داده‌اند و به ما نیز دستوری داده‌اند به او دستور داده‌اند در خانه‌اش بماند به ما دستور داده‌اند جنگ کنیم تا فتنه نماند وی آنچه را دستور داشته به ما دستور داده.

آنگاه ابوموسی به پا خواست و گفت: ای مردم اطاعت من کنید که مایعی از مایع عرب شوید که ستم‌دیده به شما پناه آرد.

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: ای عبدالقیس فرات را از راه خود بازگردان از آنجا که می‌آید برش‌گردان اگر این کار توانی کرد توان این کار را نیز خواهی داشت اگر از کاری که توان آن نداری دست بدار آنگاه این دو آیه قران را خواند:

الم مگر این مردم پنداشته‌اند به اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند کسانی را که پیش از اینان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته‌اند معلوم کند و دروغ‌گویان را نیز معلوم کند.

قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: من خیرخواه و دلسوز شمایم و می‌خواهم که راه صواب گیرید و سخنی درشت با شما می‌گویم کار درست همان است که امیر می‌گوید اما آنچه زید می‌گوید زید در این کار بوده و نیک‌خواهی از او مجویید کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه بازنمی‌دارد.

سیحان گفت: ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند.

عمار از پس تندی نرم شد و چون سیحان سخن بسر برد و گفت: این پسر عم پیامبر خداست و شمارا برای مقابله با همسر پیامبر طلحه و زبیر دعوت می‌کند شهادت می‌دهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیامبر است در کار حق بنگرید و همراه آن بجنگید.

یکی گفت: حق با کسی است که می‌گویی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی‌گویی اهل بهشت است.

آنگاه حسن برخاست و گفت: ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گویید.

مردم به نرمی گراییدند و پذیرفتند در این هنگام گروهی از مردم طی پیش عدی رفتند و گفتند: چه رأی داری چه دستور می‌دهی؟

گفت: ببینید مردم چه می کنند.

هند بن عمرو برخاست و گفت: امیرمومنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و پسر وی پیش ما آمده به گفته او گوش دهید و دستور وی را به کار بندید.

حجر بن عدی برخاست و گفت: ای مردم دعوت امیرمومنان را بپذیرید که من نخستین شمایم.

آنگاه اشتر برخاست و از سختی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

گوید: نه هزار کس برون شدند بعضی راه دشت گرفتند و بعضی از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند شش‌هزار کس راه دشت گرفتند و دوهزاروهشتصد کس از راه آب روان شدند.

اشتر پیش علی رفت و گفت: ای امیرمومنان من پیش از رفتن یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و کاری از پیش نبرد این‌ها شایسته آن‌اند که کارها به دست آن‌ها به‌دلخواه تو انجام گیرد اما نمی‌دانم چه خبر خواهد شد ای امیرمومنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آن‌ها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می کنند و اگر سوی آن‌ها روم امیدوارم هیچ‌یک از آن‌ها مخالفت من نکنند.

علی گفت: برو

گوید: اشتر برفت تا به کوفه رسید به هر قبیله که می‌گذشت و جمعی از آن‌ها را در انجمنی یا مسجدی می‌دید دعوتشان می کرد پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می‌دانی و به زور وارد آنجا شد ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می کرد و مردم بازمی‌داشت.

عمار با ابوموسی سخن می کرد حسن می گفت: بی‌مادر از کار ما کناره کن و از منبر ما دور شو

عمار بدو می‌گفت: این را از پیامبر خدا شنیده‌ای؟

ابوموسی گفت: اینک دستم در گروی این سخنان است

عمار گفت: پیامبر خدای این سخنان را خواست تو گفته گفته تو دراثنای فتنه خفته باشی بهتر که‌ایستاده باشی.

گوید: ابوموسی فرود آمد و وارد قصر شد اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر از قصر بدر رو که خدا جانت را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای

گوید: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابوموسی پرداختند اما اشتر منعشان کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: بیرونش کردم و مردم دست از او بداشتند.

توقف امیرمومنان در ذیقار

گوید: هفت هزار و دویست کس در ذیقار فراهم آمدند مردم عبدالقیس در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند اینان چند هزار کس بودند دوهزاروچهارصد کس نیز در آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذیقار رسیدند علی قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد قعقاع از جمله یاران پیامبر بوده بود بدو گفت: این دو مرد را ببین و به الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به آن‌ها بگوی

گوید: قعقاع سوی بصره روان شد و چون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به او سلام کرد و گفت: مادر جان برای چه سوی این ولایت آمده‌ای

گفت: پسرکم برای اصلاح میان مردم

گفت: بفرست طلحه و زبیر بیایند تا گفتگوی من و آن‌ها را بشنوی

قعقاع گفت: من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به این ولایت آمده گفت برای اصلاح شما چه می‌گویید موافقید یا مخالف؟

گفتند: موافقیم

گفت: به من بگویید طریقه این اصلاح چیست؟

گفتند: کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود رها کردن قران است و اگر عمل شود احیای قران است.

گفت: شما قاتلان عثمان را که جز مردم بصره بودند کشتید و پیش از کشتن آن‌ها کارتان به استقامت از امروز نزدیک‌تر بود ششصد مرد یکی کم را کشتید شش‌هزار کس به سبب آن‌ها به خشم آمدند و از پیش شما برفتند به طلب آن یکی که جان به در برد یعنی جرقوص بن ذحیذ بر آمدید و شش‌هزار کس به حمایت او برخاستند نتیجه کار بدتر از آن شود که از آن می‌گریزید شما مردم مضر و ربیعه را به حمیت انداخته‌اید که به یاری این جمع و جنگ شما فراهم‌شده‌اند چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن حادثه بزرگ و آن گناه عظیم فراهم آمدند.

عایشه گفت: می‌گویی چه باید کرد؟

گفت: علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت.

گفتند: نکو گفتی و صواب آوردی بازگرد اگر علی بیاید و رأی وی نیز همانند تو باشد این کار به اصلاح گراید.

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به خبر داد که پسندید و قوم در راه صلح بودند کسانی به نارضایی و کسانی به رضا فرستادگان بصره در ذیقار به دیدار علی می‌آمدند فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رأی برادران کوفی خود را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل به صلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنان را پیش علی بردند و خبر بصریان را به وی گفتند علی از جریر بن شرش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را گفت.

ابوجعفر گوید: زیاد بن ایوب کتابی پیش من آورد که روایت‌ها در آن بود از مشایخی که می‌گفت از آن‌ها شنیده و پاره‌ای از آن‌ها به نزد من خواند و پاره‌ای را نخواند.

جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان به خواب دیدم که مردی زمامدار امور مردم بود بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سر او زنی بود و کسان سوی او می‌رفتند و قسط وی داشتند اگر زنان کسان را بازداشته بود بس می‌کردند اما نکرد و بیمار را گرفتند و کشتند.

گوید: چیزی نگذشت که گفتند: اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند آن‌ها می‌گفتند که به خونخواهی عثمان آمده‌اند و توبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند.

عایشه می‌گفت: در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم به کار گماشتن جوانان قرق و کتک زدن با تازیانه و عصا انصاف نیست اگر در سه مورد که شما مرتکب شده‌اید خشم نیاریم شکستن حرمت ماه شهر و خون.

مردم گفتند: مگر با علی بیعت نکرده‌اید و پیرو او نشده‌اید؟

گفتند: شمشیر بر گردن ما بود که چنین کردیم

گوید: و ما برفتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم مردی نکو منظر نمودار شد که بر استری بود به یارم گفتم: به یادتان است که از زنی با شما صحبت کردم که نزدیک سر زمامدار بود این همانند او است سوار بدانست که از او سخن داریم و چون نزدیک ما رسید گفت: بایستید وقتی مرا دید چه گفتید؟

گوید: ما منکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگویید نخواهید رفت مهابت او ما را گرفت و با او بگفتیم او برفت و می‌گفت: بخدا خوابی شگفت دیده‌ای که یکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفتیم: او کیست؟

گفت: محمد بن ابی‌بکر

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم به او سلام گفتیم و درباره وضع از او پرسش کردیم گفت: من گوشه‌گیر بودم مردم بر این مرد تاختند و او را کشتند آنگاه مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین بیمناک نبودم نمی‌پذیرفتم

گوید: یاران علی گفتند: به خدا ما قسط جنگ آن‌ها نداریم مگر آنکه با ما جنگ اندازند فقط برای اصلاح آمده‌ایم.

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید و دو یار من بیعت کردند اما من دست بداشتم و گفتم: قومم مرا برای کاری فرستاده‌اند کاری نخواهم کرد تا پیش آن‌ها بازگردم

و اگر آن‌ها بیعت نکنند؟

گفتم: من نیز نمی‌کنم

علی گفت: اگر تو را به اکتشاف فرستاده بودند و بازمی‌گشتی و از علف و آب خبر می‌بردی اما بجای خشک و بی‌آب رو می‌کردی چه می‌کردی؟

گفتم: رهاشان می‌کردم و سوی علف و آب می‌رفتم

گفت: پس دست آر

می‌گفت: علی مدبرترین مرد عرب بود به من گفت: از طلحه و زبیر چه شنیدی؟

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل می‌آورد

گوید در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند نوسالان دو اردو برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند آنگاه غلامان دو اردو بیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راندند.

علی بانگ زد: که فراری را تعقیب مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای مشوید و چون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد.

گوید: اشتر به من گفت: که گران‌بهاترین شتر شتر بصره را برای او بخرم و من چنان کردم اشتر گفت: شتر را پیش عایشه ببر و از جانب من به او سلام گوی

گوید: شتر را ببردم و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: شتر را پیش او ببر و چون پیش وی رفتم گفت: عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده وی تاختم.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قعقاع از پیش عایشه طلحه و زبیر پیش آمد و گفت: که رأی آن‌ها نیز چون رأی مردم بصره بود علی بر روی جوال‌ها ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او بر زبان راند و بر پیامبر صلوات گفت و از جاهلیت و تیره‌روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیک‌روزی و نعمت همدلی که خداوند پس از پیامبر (ص) به وسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت داده بود سخن آورد.

گوید: آنگاه گروهی از آن‌ها از جمله اولیا بن حیثم عدی بن حاتم و سالم بن ثعلبه و غیره که سوی عثمان رفته بودند یا به کار رفتگان رضایت داده بودند فراهم آمدند.

اشتر گفت: حال طلحه و زبیر را دانسته بودیم اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم بخدا رأی کسان درباره ما یکسان است و اگر با علی صلح کنند بر سر خون ما است بیایید به علی بتازیم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه‌ای شود که دراثنای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند.

عبدالله بن سودا گفت: ای قاتلان عثمان رأی نادرست آورده‌اید دوهزار وپانصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذیقارند و ابن حنظلیه با پنج‌هزار یارانش در اشراق به سر می‌برند تا برای جنگ شما دستاویز بجویند.

اولیا بن حیثم گفت: از پیش این جماعت بروید و آن‌ها را واگذارید.

ابن سودا گفت: رأی نادرست آوردی بخدا مردم می‌خواهند به یکسو باشید و با مردم بی گناه نباشید.

عدی بن حاتم گفت: بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد حقا که از کسانی که ضمن سخن کشتن وی به تردید افتاده‌اند در شگفتم ما از اسب و سلاح ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز اقدام کنیم اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.

ابن سودا سخن کرد و گفت: ای گروه فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آن‌ها مماشات کنید و چون فردا کسان به ملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آن‌ها ندهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برفت تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از این بیشتر بودند آنگاه حرکت کرد و برفت ابوالجربا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: رأی درست این است که هم‌اکنون یک‌صد سوار بفرستی تا پیش از آن‌که این مرد به یاران خود برسد و بدو حمله برند.

زبیر گفت: ای ابوالجربا ما ترتیبات جنگ را می‌دانیم امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوش‌دل باشید.

گوید: صبره بن شیمان نیز بیامد و گفت: ای طلحه ای زبیر درباره این مرد فرصت را مگذارید که در کار جنگ تدبیر از شجاعت بهتر است.

کعب بن سور نیز بیامد و گفت: ای قوم شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید در انتظار چیستید ریشه آن‌ها را قطع کنید.

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی بن ابیطالب رفتند و درباره عمل بر ضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری.

علی گفت: اصلاح باید و تسکین غایله شاید خدا به وسیله ما جمع این امت را فراهم آرد و جنگ را ببرد رأی مرا پذیرفته‌اند.

گفت: اگر نپذیرفتند؟

گفت: تا کاری به ما ندارند کاری با آن‌ها نداریم

گفت: اگر کاری داشتند؟

گفت: از خویشتن دفاع می کنیم.

آنگاه علی به سخن ایستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: ای مردم بر خویشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بدارید که برادران شمایند.

گوید: آنگاه روان شد و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالك بن حبیب را پیش آن‌ها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بدارید.

گوید: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را روا نمی‌دانستند احنف پیش وی آمد و گفت: ای علی قوم ما که در بصره‌اند پندارند که اگر فردا بر آن‌ها غلبه یابی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.

گفت: کسی همانند من این کار را نمی کند که این کار جز در دوره آن‌ها که از دین بگشتند و کافر شده‌اند روا نیست اینان مردمی مسلمان‌اند آیا قوم خویش را از من بازمی‌داری؟

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد عایشه نیز در مکه بود پیش او رفتم و گفتم: می گویی با کی بیعت کنم؟

گفت: علی

گفتم: می‌گویی با او بیعت کنم و با خلافتش رضایت داری؟

گفت: آری

گوید: در مدینه پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم کار خلافت استوار شده ناگهان یکی آمد و گفت: اینک عایشه طلحه و زبیر بر کنار خریبه فرود آمده‌اند.

گفتم: برای چه آمده‌اند؟

گفتند: کس به طلب تو فرستاده‌اند و برای خونخواهی عثمان کمک می‌خواهند

گوید: و چون پیش آن‌ها رفتم گفتند: آمده‌ایم برای خونخواهی عثمان

گفتم: ای مادر مؤمنان تو را بخدا مگر نگفتم می‌گویی با کی بیعت کنم و گفتی علی

گفت: چرا

گفتم: مگر نگفتم می‌گویی بیعت کنم و به خلافت او رضایت داری و گفتی آری

گفت: چرا اما او تغییر آورد

گفتم: ای زبیر ای حواری پیامبر خدا ای طلحه شمارا بخدا مگر به شما نگفتم که می‌گویید با کی بیعت کنم و گفتید علی

گفتند: چرا اما او تغییر آورد

گفتم: بخدا با شما جنگ نمی‌کنم که مادر مؤمنان و حواری پیامبر خدا را همراه دارید.

گفتند: مشورت می‌کنیم آنگاه به تو خبر می‌دهیم.

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بگشایی اخبار شما به آن‌ها رسد این رأی درست نیست بگذارید همین‌جا نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

سخن از اینکه علی فرزند خویش حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد

ابن لیلی گوید: هاشم بن عتبه در ربذه پیش علی آمد و گفت: که محمد بن ابی‌بکر به کوفه آمد و سخنان ابوموسی را بدو خبر داد.

علی گفت: می‌خواستم معزولش کنم اما اشتر گفت نگهش دارم

آنگاه هاشم به علی نوشت: که من پیش مردی دغل و مخالف آمده‌ام که دغلی و دشمنی وی عیان است نامه را با محل بن خلیفه طایی فرستاد علی حسن و عمار را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند.

فرود آمدن علی در زاویه بصره

قناده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا ببود احنف کس پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر خواهی چهارهزار شمشیر را از تو بدارم.

علی پیغام داد این چگونه می‌شود که تو به یارانت قول کناره‌گیری داده‌ای؟

جواب داد: اما جنگ با آن‌ها حق خداست

گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه نام داشت و به او پیغام داد که حرمت او از دست که برفت مایه اعتبار قوم خویش را به دست رشراشه دادی

شقیق به او پیغام داد: که به کار خود برس که ما به کار خودمان می‌رسیم.

قناده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت آن‌ها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به‌روز پنجشنبه نیمه جمادی‌الآخر سال سی‌وششم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد وقتی دو گروه روبرو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد به علی گفتند اینک زبیر

گفت: اگر خدا را یاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد

گوید: آنگاه طلحه بیامد علی سوی آن‌ها رفت و نزدیکشان رسید چندان‌که گردن مرکوبشان به هم رسید علی گفت: سلاح و اسب و مرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نیندیشیده‌اید از خدا بترسید و چون آن‌کس نباشید که رشته خود را از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند.

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شمارا آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟

طلحه گفت: مردم را بر ضد عثمان برانگیختی

علی گفت: ای طلحه تو به خونخواهی عثمان آمده‌ای خدا قاتلان عثمان را لعنت کند زبیر یاد داری آن روز که با پیامبر خدا (ص) در محله بنی غنم بر من گذشتی پیامبر به من نگریست و به روی من خنده زد گفتی پسر ابوطالب از گردن‌فرازی دست برنمی‌دارد.

پیامبر خدا به تو گفت: علی گردن‌فرازی ندارد تو به جنگش می‌روی و نسبت به او ستمگری؟

گفت: ای خدا آری و اگر این را به یاد داشتم به این راه نمی‌آمدم به خدا هرگز با تو جنگ نمی‌کنم

علی پیش یارانش بازگشت و گفت: زبیر با خدا پیمان کرد و با شما جنگ نکند.

گوید آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت و بدو گفت: از وقتی به عقل آمده‌ام در هر جنگی بوده‌ام

عایشه گفت: می‌خواهی چه کنی؟

گفت: می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم

پسرش عبدالله گفت: این دو جمع را با هم روبرو کردی و همین‌که برای همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی رهاشان کنی و بروی پرچم‌های پسر ابیطالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به دست جوانان دلیر است

گفت: قسم خدا برده‌ام با وی جنگ نکنم

عبدالله گفت: قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: میان قوم خویش برو و جایی که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران یار پیامبر خدا مرا پیش شما فرستاده سلامتان می‌گوید و رحمت خدا برای شما می‌خواهد و به خدایی که جز او نیست قسم یاد می‌کند که اگر غلام حبشی بینی بریده‌ای باشد و بزان محصور بر سر کوهی را بچراند تا مرگش فرا رسد خوش‌تر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند.

گوید: عایشه از منزل بیامد و در مسجد حدان در محله ازر فرود آمد که جنگ آنجا بود در آن هنگام سراز دصبره بن شیمان بود که کعب بن سوید بدو گفت: اگر دو جمع به هم نزدیک شوند کار از دست برود اگر به صلح آمدند همان است که می‌خواهیم و اگر جنگ کردند فردا داوران آن‌ها باشیم.

ابن یعمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت هلال بن وکیسع پیش وی آمد و گفت: رأی تو چیست؟

گفت: کناره‌گیری گفت رأی تو چیست؟

گفت: پشتیبانی مادر مؤمنان

هلال گفت: تو که پیر مایی چنین می گویی؟

گفت: پیری هستم که فرمانم نبرند و تو جوانی هستی که اطاعت کنند.

ابوعثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زد ای ال زید از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آن را با این دو گروه نگذارید.

منجاب بن راشد برخاست و گفت: ای ال رباب کناره مکنید و در این کار حاضر باشید و زرنگی آن را به عهده بگیرید.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوبه در محل قریه الارزاق قرار گرفتند مضریان همگی بیامدند و تردید نداشتند که صلح می‌شود و ربیعه بالاتر از همه قرار گرفت آن‌ها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود در این وقت حکیم و مالك را پیش علی فرستادند که قراری را که با قعقاع نهاده‌ایم بجاست بیا.

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند تردید نداشتند که صلح می‌شود همراهان امیرمومنان بیست‌هزار کس بود سران مردم کوفه همان‌ها بودند که با آن‌ها به ذوقار آمده بودند.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد طلحه و زبیر نیز روان شدند و به هم رسیدند و درباره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ ندانستند که کار به تفرقه افتاده بود بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد آن‌ها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود و چون شب در آمد و این به ماه جمادی‌الآخر بود طلحه و زبیر کس پیش سران خویش فرستادند به‌جز آن‌ها که به عثمان تاخته بودند و شب به قرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند همه شب به مشورت پرداختند و هم‌سخن شدند که آتش جنگ را چنان‌که کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند مبادا شری را که می‌خواستند بپا کنند کس بداند صبحدم بی‌آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند هنوز تاریک بود مضریانیان سوی مضریان رفتند و همه به‌سوی قوم خویش مردم بصره بپا خواستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش طلحه و زبیر با سران قوم خود مضر بیامدند عبدالرحمن بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمن را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: چه شد؟

گفته شد: مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند.

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می‌پرداختند علی در میان کسان بانگ زد که‌ای مردم دست بدارید دراثنای این فتنه رأی همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند.

ابوعمرو گوید: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: بیا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا به وسیله تو صلح آرد

گوید: عایشه بر نشست و زره‌ها به هودج وی پوشانیدند آنگاه شتر او را به راه انداختند شتر عایشه عسکر نام داشت که یعلی بن امیه به او داده بود.

گوید: و چون عایشه از طرف خانه‌ها نمودار شد بجایی رسید که غوغا را می‌شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: این چیست؟

گفتند: سر و صدای اردوست

گفت: خیر است یا شر؟

گفتند: شر

گفت: این سر و صدا را از کدام گروه است که هزیمت شده‌اند و همچنان ایستاده بود که قوم وی هزیمت شدند زبیر راه خویش گرفت و سوی وادی‌الصباع رفت تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانو وی را به پهلوی اسب دوخت و چون پاپوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش گفت: پشت من سوار شو و مرا نگه‌دار و جایی بجوی که آنجا فرود آیم که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل به روایت دیگر

گوید: ابوجعفر قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبردگاه به روایت دیگر چنین است.

زهری گوید: وقتی خبر آمد هفتاد کس با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده‌هزار کس سوی بصره آمد تا از این آسیب که به مردم ربیعه رسیده بود تأسف می‌خورد.

گوید: علی به زبیر گفت: برای چه آمده‌ای؟

گفت: تو را شایسته خلافت نمی‌دانم و حق تو بیشتر از ما نیست

علی گفت: از پس عثمان خلافت حق تو نیست ما تو را از بنی عبدالمطلب می‌دانیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میام ما تفرقه انداخت آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت از جمله اینکه پیامبر از آن‌ها گذشت و به علی گفت: پسرعمه‌ات چه می‌گوید به جنگ تو می‌آید و نسبت به تو ستمگر است.

گوید: زبیر برفت و گفت: با تو جنگ نمی‌کنم

پسرش گفت: وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچم‌های پسر ابی‌طالب را دیدی و بدانستی که به زیر آن مرگ است و بترسیدی.

گوید: علی به زبیر گفت: تو که عثمان را کشته‌ای خونش را از من می‌خواهی و هم او به طلحه گفت: همسر پیامبر خدا (ص) را به جنگ آورده‌ای و همسر خویش را در خانه نهان داشته‌ای مگر تو با من بیعت نکردی؟

گفت: وقتی با تو بیعت کرده‌ام شمشیر بر گردنم بود

گوید: علی به یاران خویش گفت: کی این مصحف و مطالب آن را به این جمع عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و پس آن با دندان بگیرد.

جوانی نوسال گفت: من می‌کنم

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: اینک حمله کردن رواست جنگ آغاز کنید.

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند و چنان شد که ابن زبیر عنان شتر را گرفت و عایشه گفت: کیست؟

گوید: محمد بن ابی‌بکر عایشه را برداشت و خیمه‌ای برای او بپا کرد علی بیامد و گفت: مردم را تحریک کردی که برآشفتند و آن‌ها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: ای پسر ابیطالب اینک که تسلط یافتی ملایمت کن

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و بگفت تا دوازده‌هزار به او بدهند و این کار با عبدالله بن جعفر بود مالی بسیار بود و گفت: اگر امیرمومنان تأیید نکرد به عهده خودم.

گوید: زبیر کشته شد پنداشته‌اند قاتل وی ابن جرموز بود که روزی بر در امیرمومنان ایستاد و گفت: برای قاتل زبیر اجازه بخواه.

قره بن حارث گوید: من با احنف بن قیس بودم چون بن قناده پسرعمویم با زبیر بن عوام بود چون به من گفت پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر به عنوان امارت اسلام می‌کردند.

گوید: وقتی جمع علی از میان غبار برون می‌شد سواری بیامد و گفت: ای امیر سلام بر تو باد.

گفت: سلام بر تو نیز باد

گفت: این جمع آمدند عمار را میانشان دیدم

زبیر گفت: عمار میان آن‌ها نیست

گفت: چرا بخدا عمار میان آن‌هاست

گفت: خدا عمار را میان آن‌ها آورده

گفت: خدا عمار را میان آن‌ها نیاورده

گوید: پس او سوار شد و برفت و من آن‌ها را می‌دیدم اندکی کنار سپاه ایستادند آنگاه پیش ما بازگشتند زبیر به یار خویش گفت: چه دیدی؟

گفت: این مرد راست می‌گوید

زبیر گفت: وای که به بلیه افتادم وای که پشتم شکست

گوید: زبیر به لرزه افتاد و من با خودم گفتم مادرم عزادار شود این بود که می‌خواستم با او بمیرم و با او زنده باشم.

گوید: و چون کسان سرگرم شدند زبیر بر مرکب خویش نشست و رفت

جون می‌گفت: بخدایی که جانم به فرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمومنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد و جنگ انداختند کسان به دور عایشه فراهم شدند از برآمدن روز تا نزدیک پسین و به قولی تا زوال خورشید جنگ بود پس از آن هزیمت شدند.

عامر بن حفص گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد.

زبیر گفت: ای ابوالیقظان مرا می کشی؟

گفت: نه ای ابوعبدالله

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: بندگان خدا سوی من آیید صبوری صبوری

گوید: او را بصره بردند و غلام دو کس با وی بود کسان در حال هزیمت بیامدند که آهنگ بصره داشتند.

گوید: عایشه گفت: ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را ببر و جماعت را سوی آن دعوت کن و مصحفی بدو داد جمع پیش آمدند صبائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود کعب با مصحف پیش روی آن‌ها رفت علی از دنبالشان بود و منعشان می کرد اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیرباران کردند و او را کشتند به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می‌زد پسرکانم بقیه را دریابید اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد می گفت: ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید و نفرین کردن آغاز کردند.

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: خدایا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت کن.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید کس پیش یمنیان و مردم ربیعه فرستاد که به جمع قبایل خویش پردازند.

راوی گوید: جنگ اول تا نیمروز بپا بود که طلحه (رض) کشته شد و زبیر از نبردگاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخاست و از همدیگر دست برداشتند.

محمد گوید: وقتی حمله بردیم پهلوها مانند قلب‌ها سخت بجنگیدند یمنیان نیز به‌سختی جنگیدند ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیرمومنان کشته شد که هر کس آن را می‌گرفت کشته شد پنج کس از قبیله همدان بود و پنج کس از یمنیان.

ابوعبیده گوید: خدا از گمراهی به هدایتمان آورد و از جهالت خلاصمان کرد و به فتنه مبتلایمان کرد.

محمد گوید: وقتی دلیران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بدیدند در اردو عایشه و اردوی علی بانگ زدند که‌ای مردم وقتی پایمردی بنا شد و فیروزی نبود دست و پاها را بزنید بنا کردند به دست و پاها ضربت زنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم.

عطیه بن بلال گوید: کار بالا گرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید پهلوی راست سپاه بصره به قلب سپاه بصره چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آن بود با قلب سپاه بصره در آمیزد.

عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: شما کیستید؟

صبره بن شیمان گفت: از اصل ازد

عایشه گفت: ای ال‌غسان ثبات و دلیری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید.

آنگاه رو سوی گروهی که روبروی وی بودند کرد و گفت: شما کیستید؟

گفتند: بنی ناجیه

پس از آن بنی‌ضبه به دور وی آمدند که گفت: ای قوم همدل بکوشید و چون بنی‌ضبه کمتر شدند بنی‌عدی با آن‌ها آمیختند.

گفت: شما کیستید؟

گفتند: مردم بنی‌عدی که با برادران خویش آمیختیم.

عمار بانگ زد: که به جای محفوظ پناه برده‌ای و سوی تو راه نیست اگر راست می‌گویی از میان این گروه سوی من آی و او عنان شتر را به دست یکی از مردم بنی‌عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش به نزد عمار رسید عمار سپر چرمی را حائل خویش کرد.

عطیه بن بلال گوید: آخر روز یکی از حارث از بنی‌ضبه بیامد و بجای عدوی ایستاد کسی را دلیرتر از او ندیده بودم.

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل یکی را دیدم که شمشیری را به دست داشت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

ما بنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

و چون مرگ بیامد با وی در آمیزیم تا آخر ...

مفضل ضبی گوید: این مرد وسیم بن عمرو بن ضرارضی بود.

عایشه می‌گفت: تا وقتی صدای مردم بنی‌ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای بود.

در آن روز عمرو بن یصربی البا بن حیثم سدوسی و هند بن عمرو زید بن صوحان را کشت.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می‌رفتیم و سی‌وچند زخم شمشیر و نیزه داشتیم هرگز روزی چنان ندیدم هیچ‌کس از ما هزیمت نمی‌شد چون کوه سیاه بودیم هر که مهار شتر را می‌گرفت کشته می‌شد عبدالرحمن بن عتاب عنان را گرفت و کشته شد.

گوید: علی بانگ زد شتر را پی کنید که اگر پی شوند پراکنده می‌شوند.

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد به عایشه گفت: وای تو کیستی؟

گفت: کسی که از همه خاندانت بیشتر او را دشمن داری

گفت: پسر زن خثعمی؟

گفت: آری

علقمه گوید: به اشتر گفتم تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره آمدی؟

گفت: اینان با علی بیعت کردند آنگاه بیعت شکستند ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد از خدا می‌خواستم که مرا با او روبرو کند و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب بپا خواستم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.

راوی گوید: به علقمه گفتم: اینک کنار تو شاهد این روایت است.

عبدالله بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: از این دو مرد حذر کنید.

اشتر گوید: وقتی تلاقی کردیم یا گوید وقتی قسط من کرد نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احمق است فرضاً آن را قطع کند کاری نکرده من او را می‌کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورتم حواله داد که می‌گفتم این هماورد است.

دینار بن عیزار گوید: که شنیدم اشتر می‌گفت با عبدالله بن عتاب بن اسید تلاقی کردم که دلیرترین و مکارترین کسان بود با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من و مالک را بکشید.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از پیران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشتند به من گفتند: پرچم ازدیان کوفه به دست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد صعقب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت.

گوید: بشیر بن حسان بن خوط در حالی که می‌جنگید شعری بدین مضمون می‌خواند:

من پسر حسان بن خوطم که پدرم

فرستاده همه بکریان بود به نزد پیامبر

گوید: کسانی از بنی محدوج که سران قوم بودند کشته شدند از بنی ذهل نیز سی‌وپنج کس کشته شد یکی از آن‌ها در حالی که جنگ می‌کرد به برادرش گفت: برادر اگر حق بودیم جنگ ما چه نکو بود.

ابوبختری گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازد اطراف عایشه را گرفته بودند و کسانی از ازدیان پشکل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بو می‌کشیدند و می‌گفتند: پشکل شتر مادرمان است بوی مشک می‌دهد.

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدم.

ابورجا گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود گفتم: این مادرزادی است یا حادثه‌ای بودست؟

گفت: در جنگ جمل میان کشته‌گان می‌رفتم یکی را دیدم که با پای خویش زمین را می‌خراشید

گفت: نزدیک من آی و تلقین بگوی که گوشم سنگین است

گوید: نزدیک وی شدم و گفت: از کدام قبیله‌ای؟

گفتم: از مردم کوفه‌ام و او چنان‌که می‌بینی گوشم را بکند و گفت: وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهلب ضبی با تو چنین کرده است.

مقدام حارثی گوید: یکی از طایفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود که به غزای عثمان رفته بودند اما در جنگ جمل حضور نداشتند و چون رجز ضبیان را می‌گفته بودند ما بنی‌ضبیه‌ایم و یاران شتر

صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: آن روز ابوالجربا رجزی به این مضمون می‌گفت:

چرا پیش از آنکه تیزی شمشیر را بچشید با طاعت علی نمی‌آیی و در راه حق همسران پیامبر را رها نمی‌کنی

گوید: و چون کسان با قلب سپاه در آمیختند عدی بن حاتم بیامد که بدو حمله بردند و چشمش کور شد و پس برفت آنگاه اشتر بیامد و عبدالرحمن بن عتاب بن اسید بدو حمله برد دست وی قطع شده بود و خون از آن می‌رفت اشتر در او آویخت و از مرکب به زمینش انداخت زیر اشتر دست و پا می‌زد عاقبت رها شد و سخت غمگین بود.

گوید: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دو حریف از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را به در بردند.

صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را برگرفت و گفت: مادر جان دستور خویش بگو

عایشه گفت: دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی شوی

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفر بن حارث بود که قعقاع بدو حمله برد همه عامریان سالخورده بدور شتر جان دادند و سوی مرگ شتابان شدند قعقاع گفت: ای بجیر پسر دلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.

بجیر گفت: ای ضبیان ای عمرو پسر دلجه مرا سوی خویش بخوان و چون او را بخواند گفت: در امانم؟

گفت: آری

بختری عبدی گوید: در جنگ جمل قبیله ربیعه با علی بودند که یک‌سوم مردم کوفه بودند و یک‌نیمه جماعت و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان بودند ربیعیان در مقابل ربیعیان و ... پسران

صوحان گفتند: ای امیرمومنان در مقابل مضریان باشیم و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ قرین توست و مقابل تو است به طرف ما بیا

گفت: ما مرگ می‌خواهیم

زبیر بن حریث گوید: علی بر کشته کعب گذشت و بایستاد و گفت: بخدا تا آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودید و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی و او را ستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ جمل نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند عایشه در انتظار صلح بود که یک‌باره کسان سوی وی آمدند و مصریان احاطه‌اش کردند و مردم به جنگ ایستادند و نیمه دوم روز جنگ میان عایشه بود و علی.

کعب بن سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خون‌های خویش را حفظ کنند زره‌اش را به او دادند که زیر پا افکند سپرش را پیش آوردند که پس زد تیربارانش کردند که جان داد و به جماعت تیراندازان مهلت ندادند و حمله بردند و جنگ آغاز شد کعب نخستین کس بود که از بصریان و کوفیان در مقابل عایشه کشته شد.

مخلد بن کثیر به نقل از پدرش گوید: مسلمه بن عبدالله را فرستادیم تا پدرزادگان ما را بخواند او را تیرباران کردند و کشتند چنانکه قلب سپاه کعب را تیرباران کرده بودند و نخستین کس بود که در مقابل امیرمومنان و عایشه کشته شد.

صعب بن حکیم بن شریک به نقل از جدش گوید: شبانگاه جمل وقتی دو پهلوی سپاه کوفه در هم شکست سوی قلب رفتند عبدالله بن یثربی که پیش از کعب قاضی بصره بوده بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند وی مقابل شتر بر اسبی نشسته بود علی گفت: مردی که به شتر حمله کند کیست؟

گوید: هند بن عمرو مرادی آهنگ شتر کرد ابن یثربی او را بکشت.

شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قریشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله آورد و عبدالله با وی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت من و مالک را بکشید.

داوود بن ابی‌هند گوید: در جنگ جمل ابن یثربی رجز می‌خواند و هماورد طلبید یکی به مقابل او رفت که کشته شد یکی دیگر رفت که کشته شد.

آنگاه رجزی بدین مضمون خواند:

علی را می‌بینم و خونشان را می‌ریزم

اگر بخواهم با او نیز ضربت می‌زنم

صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی‌ضبه پی کرد که عمرو یا بجیر نام داشت پسر دلجه حارث بن قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت:

ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد و یک ضربت کار را یکسره کرد اگر همراه باقیمانده و حرم پیامبر نبوده‌ایم ما را با شتاب تقسیم کرده بودند این را به مثنی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ جمل و خبر اعین بن ضبیعه که در هودج نگریست

عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیر انداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم و نیزه‌ها میان ما و حریفان چنان با هم پیوسته بود که اسبی در آن توانست رفت آنگاه علی گفت: ای فرزندان مهاجران شمشیر برگیرید.

راوی گوید: هر وقت به خانه ولید رفتم آن روز را به یاد آوردم.

ابوجمیله گوید: محمد بن ابی‌بکر بن یاسر پیش عایشه آمدند شتر پی شده بود طناب بار را بریدند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد و گفت: عایشه را به بصره ببرید و او را به خانه عبدالله بن خلف خزاعی بردند.

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند قعقاع و زفر بن حارث آن را از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند آنگاه محمد بن ابی‌بکر پیش آمد کسانی نیز همراه وی بودند.

گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کار بردند و یکی را نزدیک وی نهادند هودج چون جوجه پر در آورده می‌نمود از بس تیر به آن خورده بود.

صعب بن حکیم بن شریک به نقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی‌بکر بیامد عمار نیز با وی بود طناب‌های هودج را برید و آن را برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: برادرت محمد.

گفت: مذمم

گفت: خواهرکم آسیبی ندیده‌ای؟

گفت: به تو چه مربوط

گفت: گمرهان چه شده‌اند

گفت: هدایت‌یافتگان

گوید: علی بیامد و گفت: مادر جان چه طوری؟

گفت: خوبم

گفت: خدایت ببخشد

گفت: تو را نیز

به گفته واقدی جنگ جمل به‌روز پنجشنبه دهم جمادی‌الآخر سال سی‌ویکم بود

کشته شدن زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: به‌روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت و بر اردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: بخدا این کناره‌گیری نیست.

آنگاه احنف به کسان گفت: کی از او خبر می‌آورد

عمرو بن جرموز به یاران خود گفت: من

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست سخت خشمگین بود و گفت: چه خبر؟

عمرو گفت: می‌خواستم از تو بپرسم

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: این حمله می‌کند

زبیر گفت: از یک مرد چه می‌ترسی؟

گوید: وقت نماز شد ابن جرموز گفت: نماز کنیم پس فرود آمدند ابن جرموز پشت سر وی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره با نیزه بزد و او را بکشت و اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را در روادی‌السباع به خاک سپرد و او با خبر پیش کسان بازگشت.

شمار کشتگان جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده‌هزار کس کشته شد که یک‌نیمه از یاران علی بودند و یک‌نیمه از یاران عایشه دوهزار کس از قبیله ازد و پانصد کس از دیگر قبایل یمنی دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیله قیس و پانصد کس از قبیله تمیم و هزار کس از قبیله بنی‌ضبه و پانصد کس از قبیله بکر بن وائل

محمد گوید: در آن روز هفتاد پیر از بنی عدی کشته شد که همگی قاری قران بودند به‌جز جوانان و کسانی که نبودند عایشه گفته بود: تا وقتی صدای مردم بنی عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتند

رفتن علی به نزد عایشه و دستور مجازات کسانی که به وی ناسزا گفته بودند

محمد گوید: علی به‌روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و چون به خانه عبدالله بن خلف رسید که بزرگ‌ترین خانه بصره بود زنان را دید که با عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می‌گریستند صفیه دختر حارث نیز روسری داشت و می‌گریست و چون علی را بدید گفت: ای علی ای قاتل دوستان ای متفرق کننده جمع خدا فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.

گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و پیش وی نشست و گفت: صفیه با ما درشت‌گویی کرد بخدا از وقتی که دختر بود دیگر او را ندیده بودم.

گوید: و چون علی بیرون آمد صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد.

علی استر خویش را بداشت و به درها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: قسط آن دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم.

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان خبر یافته بود اما تعافل کرده بود صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی برون شد.

امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد

علی ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را بر خراج و بیت‌المال گماشت و به ابن عباس گفت: به مشورت وی کار کند.

ابن عباس می‌گفت: درباره حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم گفت: اگر دانی که تو حقی و مخالف بر تو بر باطل است رأی چنان دهم که باید و اگر ندانی رأی چنان دهم که باید.

گفتم: من بر حقم و آن‌ها بر باطل.

گفت: به کمک آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردنش مایه قوت و صلاح اسلام است گردنش را بزن.

محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر یافتند به وسیله بازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیک نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که

انگشتری داشت و نقش آن عبدالرحمن بن عتاب بود و کسانی که مابین مکه و مدینه و بصره بودند بیمناک شدند و حادثه را از دست و پاها که بازها می‌آوردند بدانستند.

روایت‌هایی که از فزونی کشتگان جنگ آوردند

سعید قطعی گوید: ما گفتگو داشتیم که کشتگان جنگ جمل از شش‌هزار کس بیشتر بودند.

جریر بن ابی‌حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می‌گفت: علی بن ابیطالب در جنگ جمل دوهزاروپانصد کس را بکشت هزاروسیصدوپنجاه کس از مردم ازد هشت‌صد کس از بنی‌ضبه و سیصدوپنجاه کس از مردم دیگر

جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری بدین مضمون گفت:

روزی ندیدم که بیشتر از این

دست چپ افتاده باشد

که دست راست از آن جدا مانده باشد.

فرستاده علی بن ابیطالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر

در این سال یعنی سال سی‌ویکم محمد بن ابی حذیفه کشته شد سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی‌بکر سوی عثمان روان شدند وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا برون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا ببود تا عثمان کشته شد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی‌حذیفه بن عتبه بن ربیعه بن عبدشمس ابن عبدمناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند و او را محاصره کردند وی در مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح تاخت که یکی از بنی عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را برون راند و پیشواز نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر درآمد و در حدود سرزمین مصر مجاور فلسطین بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامد که بدو گفت: ای بنده خدا چه خبر؟

گفت: مسلمانان عثمان را کشتند

عبدالله بن سعد اناالله گفت و پرسید: ای بنده خدا پس از آن چه کردند؟

گفت: پس از آن با پسرعم پیامبر خدا علی ابن ابیطالب بیعت کردند

عبدالله باز اناالله گفت

آن مرد بوی گفت: خلافت علی به نظر تو همانند کشتن عثمان است؟

گفت: آری

گوید: مرد در وی نظر کرد و بشناخت و گفت: گویی عبدالله بن ابی سرح باشی؟

گفت: آری

گفت: اگر جانت را دوست داری فرار کن که امیرمومنان درباره تو و یارانت نظر بد دارد

عبدالله گفت: این امیر کیست؟

گفت: قیس بن سعد بن عباده انصاری

عبدالله گفت: خدا محمد ابن ابی حذیفه را لعنت کند که یاغی پسرعم خویش شد که متکفل و مربی وی بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و به عاملانش تاخت تا کشته شد آنگاه کسی به خلافت رسید که از او و عثمان دور بود و یک سال و یک ماه حکومت و ولایت به او نداد و او را شایسته این کار ندانست.

سهل بن سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابیطالب به خلافت رسید قیس بن سعد انصاری را پیش خواند و گفت: سوی مصر روان شو که تو را ولایت‌دار آنجا کردم به جای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این مایه ترس و دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود.

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بگفت: تا نامه امیرمومنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند.

به نام خدای رحمن رحیم

اما بعد خدا عزوجل به صنع و تقدیر و تدبیر نکو اسلام را دین خود و فرشتگان و پیامبران کرد و پیامبران (ع) به دعوت اسلام سوی بندگان فرستاد و آن را خاص مخلوق منتخب کرد تا پاکیزه باشند و حرمتشان داد تا ستم نکنند و مهبذشان کرد تا پاکیزه باشند و چون تکلیف خویش را به سر برد خدا عزوجل او را سوی خویش برد.

آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت عمل کردند و رفتار نکو داشتند و از سنت تجاوز نکردند آنگاه خدا عزوجل که از آن‌ها راضی باد ببردشان پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای بی‌سابقه کرد و امت بر ضد او مقالتی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و عیب گرفتند ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیامبر (ص) عمل کنیم و حق وی را برپا داریم.

عبدالله بن رافع نوشت: در ماه صفر سال سی‌وششم.

گوید پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و ستمکاران را در هم کوفت برخیزید و بر کتاب خدا و سنت پیامبر او بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردید بیعتی به گردن شما نداریم.

گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او استوار شد.

گوید: آنگاه مسلمه بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.

گوید قیس بن سعد مردی دوراندیش و مدبر بود کس پیش آن جمع فرستاد که در خربتا بودند و پیغام داد که به بیعت وادارتان نمی‌کنم و شمارا می‌گذارم و دست از شما می‌دارم پس با آن‌ها صلح کرد با مسلمه بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع‌آوری خراج پرداخت و کس مخالف آن نبود.

گوید: آنگاه امیرمومنان سوی یاران جمل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود سپس علی از بصره سوی مکه رفت و قیس همچنان در جای خویش بود و برای معاویه بن ابی سفیان از همه خلق خدا ناخشنود بود.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت در آن وقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین نرفته بود نوشت:

از معاویه بن ابی سفیان به قیس بن سعد

درود بر تو باد اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید که تبعیضی کرده بود یا تازیانه‌ای زده بود یا ناسزایی به کس گفته بود یا کسی را تبعید کرده بود یا جوانان را به کار گماشته بود اگر بخواهید بدانید می‌دانید که خونش به شما حلال نبود که کاری وحشت‌آور کردید و عملی فجیح داشتید ای قیس اگر توانی از جمله کسانی باشی که خونخواهی عثمان می‌کنند باش و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتم مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست تعلل کند و کار خویش را ظاهر نکند که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

اما بعد نامه تو به من رسید آنچه را درباره قتل عثمان نوشته بودی بدانستم من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم که دیار من مردم را بر ضد عثمان تحریک کرد و برانگیختشان تا خونش بریختند خواسته بودی به نزد تو شوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در این کار نظر و اندیشه است و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن شتاب توان کرد من کسان را از تو بازمی‌دارم و از جانب من چیز نا خوش‌آیندی نخواهی دید.

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می‌شود و فاصله می‌گیرد و بیم کرد که فاصله گیرد و حیله‌گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

اما بعد نامه تو را خواندم نه نزدیک شده‌ای که تو را به صلح بدانیم نه دوری گرفته‌ای که جنگت را سازم کسی همانند من گروهی مرد دارد و عنان اسبان به دست اوست با خدعه گر تساهل نمی‌کند و دست‌خوش مکار نمی‌شود والسلام.

و چون قیس نامه معاویه را خواند بدو نوشت:

به نام خدای رحمن رحیم

از قیس بن سعد به معاویه بن ابی سفیان

اما بعد عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع آوری و رأی من را ناچیز دانسته‌ای می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که بیشتر از همه شایسته زمامداری است برون کنی و به طاعت خویش بری که از همه‌کسان از این کار دورتر و سخن نادرست بیشتر می‌گویی و گمراه‌تری و چون نامه قیس به معاویه رسید به او نومید شد و حضور وی را در مصر ناخوش داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس ولایت دار مصر بود وی در ایام پیامبر خدا پرچم‌دار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود ولی معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یابند ولی وی خویشتن را به تدبیر و خدعه محفوظ می‌داشت.

گوید: و چنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رأی قریش سخن می‌کرد و می‌گفت: هرگز خدعه‌ای جالب‌تر از آن نکردم که با قیس کردم از جانب علی که در عراق بود وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم بد قیس ابن سعد نگویید و کسان را برای غزای وی نخوانید که وی دوستدار ماست.

معاویه گوید: می‌خواستم این را برای دوستداران خود در عراق بنویسم که جاسوسان علی در شام و عراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید محمد بن ابی‌بکر و محمد بن ابی‌جعفر بن ابیطالب به او خبر دادند و چون او این شنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت: که با مردم خربتا جنگ کند در آن وقت مردم خربتا ده‌هزار کس بودند قیس از جنگ آن‌ها دریغ کرد و به علی نوشت: آن‌ها سران و اشراف و معتبران مصرند.

علی مصر شد که قیس با آن‌ها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت قیس به علی نوشت: اگر از من بدگمانی مرا از کار خویش بردار

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قازم رسید شربت عسلی نوشید که مایه مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: خدا سپاهی از عسل دارد

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگرانم شد که دلیری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن نرمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آن‌ها خواند.

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت کرده و خبرگیران علی این را بدو خبر دادند که حیرت آورد و شگفتی کرد و فرزندان خویش را پیش خواند و گفت: رأی شما چیست؟ عبدالله بن جعفر نیز بود که گفت: ای امیرمومنان مشکوک را بگذار و نا مشکوک را بگیر و قیس را از مصر بردار

علی گفت: بخدا این را در مورد قیس باور نمی‌کنم

عبدالله گفت: ای امیرمومنان وی را بردار بخدا این قضیه راست باشد از کار کناره نمی‌کند

عبدالله بن جعفر گفت: ای امیرمونان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آن‌ها می‌کند به او دستور بده با اینان جنگ کند.

گوید: علی بدو نوشت

به نام خدای رحمن رحیم

اما بعد سوی قومی که از آن‌ها سخن آورده بودی حرکت کن و با آن‌ها پیکار کن

گوید: و چون نامه به قیس رسید آن را بخواند و خودداری نتوانست و به امیرمومنان چنین نوشت:

ای امیرمومنان از دستور تو در شگفتم به من می‌گویی با کسانی که دست از تو بداشته‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند پیکار کنم از من بشنو و دست از آن‌ها بدار که رأی درست این است که آن‌ها را به حال خودشان واگذاری والسلام.

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبدالله بن جعفر گفت: ای امیرمومنان محمد بن ابی‌بکر را به ولایتمداری مصر بفرست که کار آن را کفایت کند بخدا شنیدم که قیس می‌گوید حکومتی که جز با قتل مسلمه بن مخلد کامل نشود حکومت بدی است بخدا دوست ندارم ملك شام تا مصر را داشته باشم و ابن مخلد را کشته باشم.

گوید: پس علی محمد بن ابی‌بکر را به ولایتمداری مصر فرستاد و قیس را از آنجا برداشت.

ولایتمداری محمد بن ابی‌بکر در مصر

زهری گوید: محمد بن ابی‌بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت مروان و اسود بن ابی‌بختری او را بیم دادند و ترسید که بگیرندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی گفت و خبر قتل محمد بن ابی‌بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیک‌خواه نبوده از آن پس علی در همه کارها رأی او را به کار می‌گرفت.

کعب به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن ابی‌بکر به مصر آمد با وی بودم چون بیامد دستور علی را برای مصریان بخواند:

به نام خدای رحمن رحیم

این دستور بنده خدا علی امیرمومنان است

به محمد بن ابی‌بکر دستور می‌دهد که در نهان و عیان پرهیزکار و مطیع خدا باشد دستور می‌دهد که کسان قلمروی خویش را به اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و صواب بزرگ دارد و چندان که مقدار آن ندانند و کنه آن نشناسند دستور می‌دهد که خراج زمین را همانند مقدار گیرد که از پیش می‌گرفته چیزی نکاهد و چیزی نیفزاید با آن‌ها نرمی کن و در مجلس و توجه میان آن‌ها برابری آر چنانکه نزدیک و دور در حق مساوی باشند دستور می‌دهد که میان مردم مطابق حق داوری کند و عدالت کند پیرو هوس نشود و در کار خدا عزوجل از ملامت و ملامتگری نهراسد که خدا یار کسی است که پرهیزکاری کند و اطاعت و فرمان وی را بر دیگران مرجع دارد.

عبدالله بن ابی‌رافع آزاده شد پیامبر خدا (ص) نوشته در غره ماه رمضان.

گوید: پس از آن محمد بن ابی‌بکر به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: حمد خدایی که ما و شمارا سوی حق کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده‌اند به ما و شما نمود بدانید که امیرمومنان کارهای شمارا به من سپرده و به من چنان دستور داده که شنیدید و بسیار سفارش‌های شفاهی دیگر و من تا بتوانم برای خیر شما می‌کوشم اگر دیدید یکی از عمال من کار ناحق می‌کند و منحرف می‌شود به من خبر دهید و ملامتم کنید که این را خوش‌تر دارم این بگفت و پایین آمد.

یزید بن ظبیان همدانی گوید: محمد بن ابی‌بکر وقتی ولایت‌دار مصر شد به معاویه بن ابی سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی را که میان دو طرف بود نقل کرده که نقل آن را خوش ندارم زیرا مطالبی در آن است که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یک ماه از اقامت محمد بن ابی‌بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه کناره گرفتگان فرستاد که قیس با آن‌ها مسالمت می‌کرده بود و گفت: ای گروه یا به اطاعت ما درآیید یا از دیار ما بروید

آن گروه پاسخ دادند: که چنین نمی‌کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارهایمان چه می‌شود و به کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آن‌ها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش بداشتند تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بیمناک بودند و چون خبر آمد معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام بازگشتند و کارشان به حکمیت کشیده بر ضد محمد بن ابی‌بکر جرأت آوردن و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی‌بکر این بدید حارث بن جمهان جمعی را سوی مردم خربتا فرستاد یزید بن حارث کنانی نیز جز سپاه بود حارث با آن‌ها بجنگید و کشته شد محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که او را نیز بکشتند.

ابواسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت

به دهقانان مرو و چابک‌سواران و سپه‌سالاران و مردم مرو نوشت:

به نام خدای رحمن رحیم

درود بر هر که پیرو هدایت باشد اما بعد ماهویه مرزبان مرو پیش من آمد و من از او رضایت دارم

به سال سی‌وششم نوشته شد

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابرشهر را ببستند.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی‌وششم در این سال یعنی سال سی‌وششم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی بر پیکار علی همدل شد.

عمرو عاص از مدینه به آهنگ شام برون شد و گفت: ای مردم مدینه بخدا هرکه در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشتند دچار کند باید فرار کرد.

گوید: عمرو برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند.

ابوعثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی بودند.

که سواری بر آن‌ها گذشت.

گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: از مدینه

عمرو گفت: نامت چیست؟

گفت: حصیله

عمرو گفت: آن مرد را محصور کردند

گفت: خبر چه داری؟

گفت: آن مرد محصور بود

عمرو گفت: کشته می‌شود

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آن‌ها گذشت

عمرو گفت: نامت چیست؟

گفت: قتال

عمرو گفت: آن مرد مقتول شد خبر چه داری؟

گفت: آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم چیز دیگری نبود

گوید: چند روز دیگر گذشت و سوار دیگری بر آن‌ها گذشت

گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: مدینه

عمرو گفت: نامت چیست؟

گفت: حرب

عمرو گفت: جنگ می‌شود خبر داری؟

گفت: عثمان بن عفان کشته شد و با علی بیعت کردند

گفت: مرا ابوعبدالله می‌گویند جنگی رخ دهد که دراثنای آن هر که دملی را دست زند سر باز کند خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش

گوید: سلامه بن زنباع جذامی گفت: ای گروه قریشیان بخدا مابین شما و عربان دری بود اینک که در شکست در دیگری پیدا کنید.

عمرو گفت: همین را می‌خواهیم اصلاح در را متهای باید که حق را از ورطه جنگ درآرد و مردم در عدالت همانند باشند.

آنگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: ای دریغ از عثمان حیا و دین از میان رفت و همچنان برفت تا به دمشق رسید.

ابوعثمان گوید: پیامبر خدا (ص) عمرو را سوی عمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنیده بود و تا آنجا بود صحت آن را بدید و عالم یهودی را پیش خواند و گفت: از درگذشت پیامبر با من سخن کن و بگوی که پس از اوی که خواهد بود؟

گفت: آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود و مدت او کوتاه خواهد بود.

به گفته واقدی وقتی خبر قتل عثمان (رض) به عمرو رسید گفت: من که ابوعبداللهم در وادی‌السباع بودم و او را کشتم چه کسی پس از او به خلافت می‌رسد اگر طلحه خلیفه شود به بخشش جوانمرد عرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد اما خلافت او را از همه ناخوش‌تر دارم.

گوید: پس از آن به عمرو خبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند و این برای وی ناگوار بود روزی چند مراقب بود که ببیند مردم چه می‌کنند خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده‌اند با خود گفت تأمل کنم ببینم چه می‌کنند.

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده‌اند و در کار خویش فروماند یکی بدو گفت: معاویه در شام است و نمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.

عمرو گفت: محمد و عبدالله را پیش من آرید و چون بیاوردند گفت: شنیده‌اید که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده‌اند انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند آنگاه گفت: رأی شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.

محمد بن عمرو گفت: تو یکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجامد و تو در آن رأی و اثری نداشته باشی.

گوید: آنگاه عمرو بن عاص با دو پسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند عمرو گفت: حق با شماست انتقام خون خلیفه ستمدیده را بگیرید.

در این وقت معاویه به سخن او توجه نداشت دو پسرش بدو گفتند: مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کس دیگر رو.

گوید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: بخدا شگفت‌آور است که من پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری بخدا اگر همراه تو جنگ کنم خون خلیفه را می‌خواهیم پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه و دعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل جریر بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند چنان بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیله همدان بود اشعث بن قیس نیز عامل آذربیجان و عثمان او را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه بازگشت به آن‌ها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمروی خویش برای او بیعت بگیرند و پیش وی آیند آن‌ها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش معاویه فرستد جریر گفت: مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم و او را به اطاعت تو دعوت کنم.

وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت و گفت: منتظر بمان و عمرو را پیش خواند و با وی مشورت کرد عمرو گفت: کس پیش سران مردم شام فرست و خون عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد.

عوانه گوید: جریر پیش علی بازگشت و خبر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و این که بر عثمان می‌گریند و می‌گویند علی او را کشته و قاتلانش را پناه داده و از او دست برنمی‌دارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشد.

اشتر به علی گفت: به تو گفتم که جریر را نفرستی و دشمنی و دغلی او را به تو خبر دادم اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دری را که امید خبری از گشودن آن داشت گشود و هر دری را که از آن بیم داشت ببست.

جریر گفت: اگر آنجا بودی تو را می‌کشتند و می‌گفتند: تو هم از قاتلان عثمانی

اشتر گفت: ای جریر بخدا اگر پیش آن‌ها رفته بودم از جوابشان بازنمی‌ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد اگر امیرمومنان مطابق رأی من کار می کرد و تو را و امثال تو را در محبسی می‌داشت که از آنجا در نیایید تا این کارها سامان گیرد.

پس جریر بن عبدالله سوی قرقیسا رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود علی نیز حرکت کرد و در نخلیه اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خواسته بودند پیش علی آمد.

رفتن علی بن ابیطالب سوی صفین

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمرو گفت: اینک که خبر یافتی که خود او حرکت می‌کند تو نیز شخصاً برو و با رأی و تدبیر خویش غایب مباش.

معاویه گفت: ای ابوعبدالله چنین می‌کنم و به آماده کردن مردم پرداخت آنگاه عمرو برفت و مردم را ترغیب کرد.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جز پرچم‌ها که می‌بست برای وردان غلام وی و دو پسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.

معاویه روان شد و آهسته راه می‌پیمود و به همه‌کسانی که می‌دانست از علی بیم دارند یا عیب او می‌گویند نامه نوشت و آن‌ها را به کمک خود طلبید.

علی زیاد بن نضر حارثی را با هشت‌هزار کس پیش فرستاد شریح بن هانی را نیز با چهارهزار کس همراه وی فرستاد سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار را ولایت‌دار مداین کرد و معقل بن قیس را با سه‌هزار کس از آنجا فرستاد و گفت: از راه موصل بروند تا پیش وی رسند.

دستوری که علی بن ابیطالب برای پل زدن روی فرات داد

و چون علی به رقه رسید چنان‌که در روایت عبدالله بن عمار بارقی آمده به مردم رقه گفت: برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم آن‌ها دریغ کردند علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت وقتی علی با کسان برای عبور از پل روان شد اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت ای مردم قلعه بخدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمومنان برود و به نزدیک شهرتان برای او پل نزنید که عبور کند شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را ویران می‌کنم و اموالتان را می‌گیرم.

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم علی باز آمد و برای او پل زدند که با سپاه از آن گذشت.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی الحصین بیفتاد که پیاده شد و آن را برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج بیفتاد که پیاده شد و آن را برگرفت و دوباره سوار شد و به یار خویش گفت: اگر پندار فال‌بینان از روی حرکت پرندگان درست باشد بزودی من کشته می‌شوم تو نیز کشته می‌شوی.

عبدالله بن ابی الحصین گفت: چیزی را بیشتر از این که گفتی دوست ندارم.

راوی گوید: و هر دو در صفین کشته شدند.

گوید: پس برفتند و از عانات عبور کنند اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که بازگشتند و از حیث عبور کردند و در دهکده‌ای نزدیک قرقیسا به علی رسیدند آنگاه آهنگ مردم عانات کرده بودند.

اما آن‌ها قلعگی شدند یا فرار کردند و چون طلیعه سپاه پیش علی رسید گفت: طلیعه سپاه من از پشت سرم می‌رسد.

گوید: آنگاه علی برفت و چون از فرات گذشت زیاد و شریح را پیشاپیش سوی معاویه فرستاد چون به سورالروم رسیدند ابوالعور عمرو بن سفیان با سپاهی از مردم شام به آن‌ها برخورد کسی پیش علی فرستادند که ما به ابوالعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخوردیم و آن‌ها را دعوت کردیم و هیچ‌کس از آن‌ها دعوت ما را نپذیرفته فرمان خویش بگوی

گوید: علی اشتر را پیش خواند و گفت: ای مالک زیاد و شریح کس پیش من فرستاده‌اند و خبر داده‌اند که با آن‌ها روبرو بوده‌اند زودتر به کمک یاران خویش برو و چون پیش آن‌ها رسیدی سالار جمع تویی دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان و اتمام‌حجت مکرر با آن‌ها جنگ کنی پهلوی راست سپاه را به زیاد سپار و پهلوی چپ را به شریح.

و چندان دور مشو که گویی از جنگ باک داری و باش تا من پیش تو رسم با شتاب از دنبال تو می‌آیم انشالله

گوید اشتر برفت تا پیش جماعت رسید و به دستور علی از جنگ دست بداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابوالعور سلمی به آن‌ها حمله برد که مقابله کردند وقتی سلاح به کار افتاد پس از آن مردم شام برفتند اشتر نیز حمله کرده بود آن روز عبدالله بن منذر تنخویی کشته شد قاتل وی ظبیان بن عماره تمیمی بود که جوانی نوسال بود در صورتی که تنوخی یکه سوار مردم شام به شمار می‌رفت.

اشتر به هنگام حمله می‌گفت: و ای شما ابوالعور را به من نشان بدهید.

آنگاه به سنان بن مالک نخعی گفت: پیش ابوالعور برو و او را به هماوردی دعوت کن.

گفت: هماوردی با تو؟

گفت: اگر بگویم با او هماورد کنی می‌کنی؟

گفت: آری بخدا

اشتر به او گفت: برادرزاده خدا عمرت را دراز کند گفتم او را به هماوردی من دعوت کنی اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و هم‌شأن و محترم نمی‌آید تو محترمی ولی جوان و نوسالی او با تو هماورد نمی‌کند.

نضر بن صالح به نقل از سنان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: اشتر تو را به هماورد می‌خواند

گوید: مدتی خاموش ماند و آنگاه گفت: سبک‌سری و بی‌تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند مرا به هماورد وی حاجت نیست.

گوید: گفتم سخن کردی اکنون بشنو تا جواب تو گویم

گفت: حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم از پیش من برو

گوید: بیامدم و گفتم: که ابوالعور هماوردی را نپذیرفت.

گفت: جانش را دوست داشت.

گوید: و ما همچنان ببودیم تا شب در آمد و شب را به مراقبت گذراندیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی بن ابیطالب هنگام صبح بیامد و اشتر و همراهان وی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسید و مقابل او جای گرفت دو گروه مدتی مقابل هم بودند پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت: تا بارها را بنهادند پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند علی این را خوش نداشت و گفت: همه مردم تاب رفتن ندارند.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده.

ما بر سر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجوییم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه‌اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم.

گفت: آبگاهشان را به جنگ بگیرید.

محمد بن مخنف گوید: آن روز با پدرم ابومخنف بن سلیم بودم هفده سال داشتم و مقرری نمی‌گرفتم وقتی مردم را از آب بداشتند پدرم گفت: از پیش بار دور نشو اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می‌روند خودداری نتوانستم و شمشیر خویش را بر گرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت و چون دید که مردم شام سوی آبگاه راه دارند با شتاب برفت و مشک را پر آب کرد و بازگشت یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشک از دست وی بیفتاد من سوی شامی تاختم و ضربتی بدو زدم که از پای بیفتاد و یارانش شتابان بیامدند و نجاتش دادند و شنیدم که می‌گفتند: بر تو ایمن نیستم.

گوید: سوی غلام بازگشتم و او را برداشتم با من سخن کرد زخمی عمیق برداشته بود مالک وی بیامد و او را ببرد و من مشک را که پر آب بود برداشتم و پیش ابومخنف بردم گفت: از کجا آورده‌ای؟

گفتم: خریده‌ام نخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطر شود.

گفت: آب را به کسان بنوشان

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم دلم مرا سوی جنگ کشانید و برفتم و به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدم.

مهران غلام یزید بن هانی گوید: بخدا مولای من بر سر آب می‌جنگید و مشک به دست داشت و چون مردم شام از آبگاه بگشتند من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می‌کردم و تیر می‌انداختم.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفیم مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جایگاهی هموار فرود آمدند و آبگاه را گرفته‌اند سوی امیرمومنان رفتم و قضیه را با وی گفتم و او صعصعه بن صوحان را پیش خواند و گفت: پیش معاویه برو و بگو ما اینجا آمده‌ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم اگر خواهی کاری را که برای آن آمده‌ایم را بگذاریم و رها کنیم مردم بر سر آب بجنگند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین کنیم.

گوید: معاویه به یاران خویش گفت: رأی شما چیست؟

عمرو بن عاص بدو گفت: مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند و تو چیزی جز آب بنوشی ببین تفاوت تو با آن‌ها چیست.

عبدالله بن سعد گفت: تا شب آن‌ها را از آب بازمی‌دارم

صعصعه گفت: روز رستاخیز خدا کافران و فاسقان و شراب‌خوارانم همانند تو ابن فاسق یعنی ولید را از آب منع می‌کند.

گوید: به طرف او جستند و ناسزا می‌گفتند و تهدید می‌کردند.

معاویه گفت: دست از این مرد بدارید که فرستاده است

گفت: وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه می‌دهی؟

معاویه گفت: از رأی من خبر خواهید یافت و پس از آن دیدیم که سواران پیش ابوالعور فرستاد که جماعت را از آب بازدارید.

گوید: علی ما را به مقابله آن‌ها فرستاد که تیراندازی کردیم و نیزه به کار بردیم آنگاه شمشیرها را به کار افتاد و بر آن‌ها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم بخدا آب به آن‌ها نخواهیم داد.

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرید و به اردوگاهتان بازگردید.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت

عبدالملک بن ابی حرد حنفی گوید: علی گفت: امروز به سبب غیرت فیروزی یافتید.

آنگاه علی دو روز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد معاویه نیز کس سوی او نفرستاد پس از آن علی بشیر سعید و شیث بن ربعی را پیش خواند و گفت: پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.

گوید: پس برفتند و به نزد وی وارد شدند بشیر حمد خدا گفت و ثنای خدا کرد و گفت: ای معاویه دنیا زوال می‌یابد و سوی آخرت می‌روی خدا عزوجل تو را به سبب عملت به حساب می‌کشد و به آنچه کرده‌ای جزا می‌دهد تو را بخدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.

معاویه سخن او را برید و گفت: چرا این را به یارت نگفتی؟

بشیر گفت: یار من همانند تو نیست و از همه‌کس به کار خلافت شایسته‌تر است

گفت: چه می گوید؟

گفت: می گوید از خدا بترس و دعوت پسرعموی خویش را بپذیر برای سرانجام نکوتر

معاویه گفت: و خون عثمان را معوق گذاریم نه بخدا هرگز چنین نمی کنم.

آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به ماه ذی‌الحجه بود.

آنگاه علی هر روز یکی از مردان معتبر را روانه می کرد که با گروهی می‌رفت یک‌بار خالد یک‌بار زیاد یک‌بار سعید بن قیس اما اشتر از همه بیشتر می‌رفت

گوید: معاویه نیز یک‌بار عبدالرحمن یا ابوالعور سلمی را سوی آن‌ها فرستاد یک‌بار حبیب یک‌بار مره بن ذوالکلاع یک‌بار عبیدالله بن عمر بن خطاب و بار دیگر حمزه بن مالک همدانی را

گوید: همه ماه ذی‌الحجه دو گروه به جنگ بودند و چون ذی‌الحجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیاورد و جماعت را به هم بپیوندد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار حج شد.

آنگاه سال سی‌وهفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی‌وهفتم و متارکه جنگ میان علی و معاویه

محل بن حلیفه گوید: وقتی دراثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند علی عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارحبی و شبث بن ربعی و زیاد بن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون پیش وی رسیدند عدی حمد خدای کرد و سپس گفت: ما پیش تو آمدیم و به کاری دعوتت می‌کنیم خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعتمان را فراهم آرد و خون‌ها به وسیله آن محفوظ ماند پسرعموی تو سرور مسلمانان است و خدای عزوجل در این کار ارشادشان کرده و کس جز تو و یارانت باقی نمانده‌ای معاویه بس کن.

معاویه گفت: گویا به تهدید آمده‌ای نه به صلح هرگز بخدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم هرگز ای عدی پسر حاتم انتظار بیجا دارید.

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: ما برای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به ما داده‌اند به تو برسانیم ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت نکن که بخدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پایبند پرهیزکاری و زاهد دنیا و جامه خصال نیک باشد.

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: اما بعد مرا به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌خوانید جماعتی که ما را بدان می‌خوانید با ماست اما اینکه از یار شما اطاعت کنیم ما این را نمی‌پسندیم یار شما می‌گوید خلیفه را نکشته ما این را رد نمی‌کنیم آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید مگر نمی‌دانید که آن‌ها یار یار شمایند آن‌ها را به ما بدهید تا قصاص عثمان بکشیم آنگاه دعوت شمارا می‌پذیریم.

شبث گفت: ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟

معاویه گفت: چه مانعی دارد بخدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام عثمان می‌کشم.

شبث گفت: بخدا زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود.

معاویه گفت: اگر چنین شود بر تو تنگ‌تر شود.

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و گفت: ای برادر ربیعی علی رعایت خویشاوندی نکرد قاتلان یار ما را پناه داده از تو می‌خواهم که با خاندان و عشیره خود بر ضد وی برخیزی تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم تو را ولایت‌دار هر یک از دو ولایت کنم که دوست داری.

عبدالرحمن بن عبید ابی الکنود گوید: معاویه حبیب فهری شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید را پیش علی فرستاد هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم حبیب حمد خدا کرد و گفت: اما بعد عثمان بن عفان (رض) خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عمل می‌کرد و مطیع امر خدای بود اما از زندگی او به تنگ آمدید در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او تاختید و خونش بریختید اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانش را به ما بده تا قصاصش کنیم.

گوید: علی بن ابیطالب بدو گفت: بی‌مادر تو را به خلافت چه کار ساکت شو که کوچک‌تر از اینی و حق این سخن را نداری

گوید: حبیب برخاست و گفت: مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی

علی گفت: اگر همه سوار و پیاده خویش را به یاری خدایت نابود کند اگر مرا نابود نکنی حقارت و زشتی را ببین برو و هر چه خواهی بکن.

شرحبیل بن سمط گفت: من نیز اگر با تو سخن کنم به جان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود جوابی جز آنچه با وی گفتی داری؟

علی گفت: آری برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم است آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او و گفت: اما بعد خدا عزوجل محمد (ص) را به‌حق فرستاد و به وسیله او از گمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برد او را سوی خویش برد آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد که رفتار نکو داشتند و با امت عدالت کردند اما از آن‌ها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیامبر خدا بودیم خلافت کردند اما این را بر آن‌ها بخشیدیم آنگاه عثمان خلیفه شد که مردم نپسندیدند و سوی وی تاختند و خونش بریختند آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند: بیعت کن که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضا ندهد که من نپذیرفتم و بیم داریم اگر بیعت نکنی تفرقه در مردم افتد من نیز بیعت کردم و نگرانی نبود خدای عزوجل در این دین معاویه را سابقه نکو نداده و سلف شایسته در اسلام ندارد رها شده‌ای بود پسر رها شده‌ای دسته‌ای از دستگان ضد مسلمانی که پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیامبر خدا (ص) و مسلمانان بودند بدانید که من شمارا بخدا عزوجل می‌خوانم و سنت پیامبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین این را می‌گویم و برای خودم و شما و هر مرد و زن مؤمن از خدا مغفرت می‌خواهم.

گفتند: شهادت بده که عثمان (رض) به ستم کشته شد.

گفت: نه نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگر بوده و کشته شد.

گفتند: هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما از او بیزاریم آنگاه رو به یاران خویش کرد و گفت: مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند.

جعفر بن حذیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزرمی در صفین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمع حزمر از بنی عدی گروه حاتم بیشتر بود.

علی بن ابیطالب گفت: ای ابن خلیفه بس است ای قوم پیش من آیید و جماعت طی را نیز بیاورید.

گوید: و چون همه بیامدند علی گفت: در این جنگ‌ها کی سالار شما بود مردم طی گفتند: عدی

ابن خلیفه گفت: ای امیرمومنان از آن‌ها بپرس که آیا از سالار عدی خوش‌دل نیستند

بنی حزمر بنالید و علی گفت: وی پیش از این سالارتان بود همه قوم وی به‌جز شما به سالاری‌اش تسلیم شدند و من از اکثریت پیروی می‌کنم آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروه‌ها و آرایش کسان برای جنگ

عبدالرحمن بن جندب به نقل از پدرش گوید: در هر جنگی که همراه علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد و می گفت: با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغازند.

حضرمی گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می کرد در جنگ صفین جمل و نهروان می گفت: ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشم‌ها را فرو گذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای پیکارجویی و جولان و هماوردی و جنگ‌آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و در هم آویزی آماده باشید.

گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست و چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت.

قاسم واسطه یزید بن معاویه گوید معاویه ابن ذی‌الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ و روزی که از دمشق آمد ابوالعور سلمی که سالار سواران دمشق بود در مقدمه گماشت بستگان پنج صف بودند و همگان ده صف می‌شدند مردم عراق نیز یازده صف بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه و این به‌روز چهارشنبه بود دو گروه به همدیگر آسیب بسیار زده بودند.

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود عمار بدو گفت: با سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند عمار نیز با پیادگان حمله برد و عمرو عاص را از جای ببرد.

گوید: در آن روز زیاد بن نضر با برادر مادری خود که عمرو نام داشت پسر معاویه بن منتفق مقابل شد مادرشان زنی از بنی یزید بود و چون روبرو شدند نام و نسب خویش بگفتند.

روز بعد محمد بن علی و عبدالله بن عمر هر یک با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه عبدالله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمد پذیرفت و سوی او روان شد علی او را بدید و گفت: این دو هماورد کیان‌اند؟

گفت: ابن حنیفه و عبدالله بن عمر

پس علی مرکوب خویش را راهی کرد و محمد را ندا داد که بایستد و بدو گفت: مرکوب مرا نگه‌دار.

ابن حنیفه مرکوب وی را نگه داشت و علی سوی عبدالله روان شد و گفت: به هماوردی تو آمدم پیش بیا

گفت: مرا به هماوردی تو حاجت نیست

گفت: بیا

گفت: نه

گوید: ابن عمر بازگشت ابن حنفیه به پدر خویش می‌گفت: پدر جان چرا مرا از هماوردی وی بازداشتی

گفت: اگر با او هماورد کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می‌ترسیدم تو را بکشد.

گفت: پدر جان به هماورد این فاسق رفتی بخدا اگر پدرش می‌خواست هماورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی‌دانستم.

گوید: به‌روز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند که جنگی سخت کردند ابن عباس نزدیک ولید بن عقبه رفت ولید بن عبدالمطلب را ناسزا گفتن گرفت.

گوید: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی اما او نپذیرفت.

گوید: در آن روز ابن عباس سخت بجنگید و شخصاً به دشمنان حمله برد پس از آن قیس بن سعد و ابن ذی‌الکلاع به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه برفتند و این به‌روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب بن مسلمه به مقابل وی آمد این به‌روز هفتم بود و هیچ‌کس غلبه نیافته بود و این به‌روز سه‌شنبه بود.

گوید: چون شب در آمد علی برون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند معاویه نیز با مردم شام بیامد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همگی روز جنگی سختی کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه با هیچ‌کس نبود.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی به طرف شامیان رفت و چون مقابل آن‌ها رسید گفت: خدایا پروردگار سقف بلند محفوظ مصون که آن را گذرگاه شب و روز کرده‌ای و پروردگار ابر که آن را میان آسمان و زمین نگه داشته‌ای ... ما را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی به دور دار و بر حق استوار دار اگر آن‌ها را بر ما غلبه می‌دهی شهادت نصیب من کن و باقیمانده یارانم را از فتنه محفوظ دار.

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه تا صبح به‌سختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ بازنمی‌ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچ‌کس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز به‌جز انصار بسیار کس با وی بودند آنگاه با جمع سوی دشمن حمله برد.

معاویه سراپرده بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود بیشتر مردم با وی پیمان مرگ بسته بودند سواران دمشق از اطراف سراپرده خویش بداشته بودند عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی از پهلوی چپ دور می‌کرد و هنگام نیمروز آن‌ها را سوی سراپرده معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: ابن بدیل با یاران خویش سخن کرد و گفت: بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد به وسیله باطل مجادله می‌کند شما پیرو نور پروردگار خویشتنید و برهان روشن دارید با این یاغیان ستمگر بجنگید یک‌بار همراه پیامبر با آن‌ها جنگیده‌ایم و اینک بار دوم است بخدا آن‌ها در این بار پرهیزکارتر و هدایت یافته تر نیستند سوی دشمن خویش روید.

پس از آن همراه یاران خویش جنگ سختی کرد.

ابوعمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی به ترغیب کسان پرداخت و گفت: خدای عزوجل تجارتی را به شما نموده که از عذاب رنج‌آور نجاتتان می‌دهد خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی به صف می‌جنگند که گویی بنایی استوارند دوست دارد سرانجام شما سوی خداست خدای گوینده عزیز به جماعت گوید:

اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

تلاش در کار جنگ

گوید: عبدالله بن بدیل همراه پهلوی راست جنگ سختی کرد تا به سراپرده معاویه رسیدند و آن‌ها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: مقاومت کنید و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد.

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت.

زید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود به طرف پهلوی چپ رفت و من تیرها را می‌دیدم که بر پشت و شانه او می‌گذشت و فرزندانش خودشان را سپر او می‌کردند و پیش می‌رفتند اما علی دست آن‌ها را می‌گرفت و پیش روی یا پشت سر خود می‌افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: قسم بخدای کعبه خدایم بکشد اگر تو را نکشم مگر آنکه مرا بکشی.

آنگاه سوی علی آمد علی به مقابل او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و غلام بنی امیه را بکشت علی سوی وی رفت و دست در گریبان زرهش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می‌بینم که به گردن علی می‌خورد آنگاه او را به زمین کوفت که شانه و دو پهلویش بشکست.

فضل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد علی سوی پهلوی چپ رفت اشتر بر او گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

گوید: مالک برفت و با هزیمتیان روبرو شد و سخنان علی را با آن‌ها بگفت و افزود: ای مردم سوی من آیید من اشترم ای مردم سوی من آیید گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ زد ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند امروز چه بد جنگیدید سوی من آیید.

طایفه مذحج سوی وی آمدند و گفت: سنگ سخت را گاز گرفته‌اید خدایتان را خشنود نکرده‌اید هر چه امروز کنید از این پس نقل می‌شود از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابل دشمن نیک بکوشید که خدا با راست‌کاران است بخدایی که جان مالک به فرمان اوست این جماعت نسبت به محمد (ص) همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدید اگر خدا عزوجل کمکتان کرد به این گروه بزرگ حمله برید چنانکه آخر سیل به دنبال اول آن است.

گفتند: ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.

و او به مقابل گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آن‌ها را عقب زد گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشت‌صد کس بود و دنباله حریفان را به هزیمت دادند و در پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یک‌صدوهشتاد کس از آن‌ها کشته شد دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت نخستینشان کریب، آنگاه شرحبیل، آنگاه مرثد، آنگاه هبیره، آنگاه بریم، آنگاه سمیر بن شریح

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید پس از او کریب و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت پس از او حارث که هر دو کشته شدند.

آنگاه وهب بن کریب برادر قلوص پرچم را گرفت و خواست پیش رود یکی از قوم وی گفت: خدایت رحمت کند با این پرچم برگرد خودت را و قومت را به کشتن مده آن‌ها بازگشتند و گفتند: ای کاش به تعداد ما از عربان بودند و با هم پیش می‌رفتیم و بازنمی‌گشتیم در حالی که این سخن می‌گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: اینک من با شما پیمان می‌کنم تا بازنگردید یا ظفر یابیم یا هلاک شویم.

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: دندان‌ها را برهم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته مالامال از کینه به دشمن حمله می‌برند در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما به عهده خداست.

آنگاه به دشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آن‌ها را تا نزدیک صف معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان دویست تا سیصد کس به زمین افتاده بودند مردم شام از اطراف آن‌ها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آن‌ها را بدیدن که پرسیدند: ای امیرمومنان چه شد؟

گفتند: زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کسان پیش روی وی بجنگند

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد کسان از هر سو تاختند و او گروهی از یارانش را در میان گرفت و بجنگیدند تا کشته شوند گروهی از یاران وی نیز کشته شدند و جمعی از آنان نیز به هزیمت بازگشتند معاویه وقتی ابن بدیل پیش می‌رفت و ضربت می‌زد گفته بود پنداری این سالار گروه است و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: ببینید این کیست

گفتند: نمی‌شناسیم

خود معاویه پیش آمد و بر او بایستاد و گفت: بله این عبدالله بن بدیل است بله بخدا اگر زنان خزاعه نیز می‌توانستند با ما بجنگند می‌جنگیدند بکشیدش پس عبدالله را کشتند.

اشتر به طرف شامیان حمله برد معاویه با قوم عک و اشعریان به مقابله وی آمد اشتر به قوم مذحج گفت: شما به عک بپردازید تا شامگاه با آنان بجنگیدند اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آن‌ها همی‌جنگید و پسشان راند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه به هم پیوسته بودند معاویه اسبی خواست و بر نشست می‌گفته بود قسط داشتم فرار کنم اما شعر ابن اطنابه انصاری را به یاد آوردم او از شاعران جاهلیت بود که گوید:

عفتم و شرم خاطرم

و آمادگی‌ام بر ضد دلیر سخت‌کوش

و مال‌هایی که به رهایی از ناروایی داده می‌شود

و ستایش‌هایی که به قیمت خوب می‌خریدم

این شعر مرا از فرار بازداشت

عبدالله احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجلیه به دست ابوشداد قیس بن مکشوح بود که از تیره احمس بن غوث بود مردم بجیله به او گفته بودند پرچم ما را برگیر پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا به نزدیک صاحب سپر طایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود دو گروه سخت آنجا بجنگیدند ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه به روی وی بگرفت و ضربتی بزد و پای ابوشداد را قطع کرد ابوشداد نیز ضربتی بزد و غلام را کشت.

گوید: آن روز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس کشته شد نعیم بجلی نیز کشته شد پسرعم و همنام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: این مقتول پسرعموی من است او را به من بده که خاکش کنم.

گفت: خاکش مکن که شایسته این کار نیستند بخدا ما پسر عفان را نهانی به خاک کردیم.

گفت: اجازه بده که خاکش کنم وگرنه تو را رها می‌کنم.

معاویه گفت: پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم اگر می‌خواهی خاکش کن یا بجای گذار و او به خاکش کرد.

حارث به نقل از پیران طایفه نمرازد گوید: وقتی ازدیان را به مقابل ازدیان فرستادند مخنف بن سلیم حمد خدا کرد و گفت: خطایی است بزرگ و بالایی عظیم بخدا این دست‌های خودمان است که قطع می‌کنیم اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم و در کار یارمان نکوشیم کافر می‌شویم.

جندب بن زهیر بدو گفت: بخدا اگر پدران آن‌ها بودیم و فرزندان ما بودند یا فرزندانشان بودیم و پدران ما بودند و عیب امام ما می‌گفتند و اهل ملت و ذمه ما را به ستم منسوب می‌داشتند اکنون که با هم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شویم.

مخنف به او که پسرخاله‌اش بود گفت: خدا به وسیله تو همت را قوت دهد

ابوبریده بن عوف گفت: خدایا به ترتیبی که مورد رضا تو است میان ما داوری کن ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند ما پیرو جماعتیم به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر در زندگی و مرگ مایه خسران است.

حارث بم حصیره به نقل از مشایخ گوید: عقبه بن حدید در روز جنگ صفین گفت: بدانید که چراگاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن‌کهنه شده و شیرین آن تلخ مزه شده کار خویش را به راستی با شما می‌گویم در هر سپاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عزوجل نخواسته از این دم به معرض شهادت می‌روم و امیدوارم از آن محروم نمانم.

گوید آنگاه روان شد و گفت: ای برادران من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک رو سوی آن دارم راهتان دیگر نباشد و خدا عزوجل امیدتان را نبرد.

عمرو بن عمرو بن عوف جشمی گوید: بشیر بن عصمه مزنی جز یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند بشیر بن عقدیه را دید که به وضعی شگفت‌آور صف شامیان را می‌برد که مردی مسلمان و شجاع بود بشیر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت بدین مضمون:

از خدایم امید گذشت دارم

زیر غبار هنگامی که ضربت‌ها بکار بود

ضربتی به او زدم

و چون سخن وی به ابن عقد رسید شعری گفت بدین مضمون:

به بشر بن عصمه بگویید

که من غافل بودم و به کار خویش مشغول

که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند

گوید: عبدالله بن طوفیل به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی تمیم به نام قیس پسر قره از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود به وی حمله برد و نیزه را میان دو شانه عبدالله نهاد یزید بن معاویه پسرعموی عبدالله به میان آمد و نیزه خویش را میان دو شانه تمیمی نهاد و گفت: بخدا اگر فرو بری فرو می‌برم

مرد تمیمی‌گفت: به نام خدا پیمان می‌کنی که اگر نیزه را از پشت یارت برداشتم نیزه‌ات را از من برداری

گفت: آری به نام خدا پیمان می‌کنم.

پس نیزه از طفیل بر گرفت و یزید نیز نیزه را از تمیمی برگرفت تمیمی‌گفت: از کدام قبیله‌ای؟

گفت: از بنی‌عامرم

گفت: خدایم به فدای شما کند که هر جا ببینمتان کریمانید من یازدهمین مرد خاندان و عشیره‌ام که امروز کشته‌اید و آخرینشان هستم.

گوید: و چون کسان به کوفه آمدند یزید به وسیله گله که مرد به عموزاده‌اش می‌کند شعری به او گفت به این مضمون:

مگر ندیدی که در صفین

وقتی همه دوستانت رهایت کرده بودند با دلسوزی از تو دفاع کردم

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هماورد خواست عبدالرحمن بن محرز به مقابل وی رفت ساعتی با هم درگیر بودند عبدالرحمن به شامی حمله برد و ضربتی به گلوگاه وی زد که از پا در آمد.

یکی از مردم عک نیز بیامد و هماورد خواست قیس بن فهدان به مقابل وی رفت عکی حمله آورد قیس ضربتی به حریف زد که یارانش او را برداشتند.

و هم فضیل خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می‌کرد و می‌گفت: وقتی حمله می‌برید یکجا حمله برید و چون بازمی‌گردید با هم بازگردید قیس بن یزید که از جانب علی سوی معاویه گریخته بود نیز بیامد و هماورد خواست برادرش یزید به مقابل او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل هم ایستادند آنگاه سوی گروه خود بازگشت و هر یک از آن‌ها می‌گفت: که برادرش را دیده است.

گوید: کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد و می‌گفت: ای گروه طالبیان نو و کهنه‌ام به فدای شما باد برای حرمت خویش بجنگید.

ابوصلت تمینی گوید: پیران طایفه محارب به من گفتند: که یکی از آن‌ها به نام خنثره ابن عبید مردی سخت دلیر بود و در جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می‌کردند یاران خویش را دید که به فرار

می‌رفتند و بانگ زد که‌ای گروه قیسان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمن بهتر است؟ سپس بجنگیدند تا زخم دار شد سپس با پانصد کس که همراه فروه ابن نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند و برفت و در دستکره فرود آمد در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند پای علقمه قطع شد که می‌گفت: دوست ندارم پایم الم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید صواب نیک دارم دلم می‌خواست برادرم را با یکی از یارانم در خواب ببینم برادرم را در خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟

گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل روبرو شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده‌ام از چیزی مانند این خواب خرسند نشدم.

حصین گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: خالد بن معمر به معاویه نامه نوشته و بیم داریم که پیرو او شود

گوید: علی او و کسانی را از سران ما پیش خواند و ثنای وی به زبان آورد.

گوید: خالد قسم یاد کرد که اگر می‌دانستیم این کار را کرده‌اند اعضایشان را می‌بریدیم

گوید: شقیق بن ثور سدوسی گفت: خالد بن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را بر ضد علی و مردم ربیعه یاری داده باشد.

چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد پسرانش نیز همراهش بودند و با صدای بلند و رسا بی‌توجه به وضع کسان گفت: این پرچم‌ها از کدام قبیله است؟

گفتیم: پرچم‌های ربیعه است.

ابوصلت تمیمی گوید: از پیران طایفه تیم‌الله ثغلبه شنیدم که می‌گفتند: پرچم کوفیان و بصریان ربیعه با خالد بن معمر بود.

گوید: و نیز شنیدم که می‌گفتند خالد بن معمر و سفیان بن ثور که درباره پرچم هم‌چشمی داشتند به توافق پرچم بکر بن وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به معمر داد.

گوید: معاویه برای قبیله حمیر بر سه قبیله عراق که پرجمعیت‌تر از آن در قبیله‌های عراقی نبود یعنی ربیعه و همدان و مذحج قرعه زد و قرعه حمیر به نام ربیعه در آمد.

عبدالله بن عمر می‌گفت: ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمان‌اند و یاران علی اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی و مردم عراق نابود می‌شوند.

گوید: شامیان به‌سختی حمله آوردند و مردم ربیعه جز اندکی از ضعیفان و زبونان پایمردی کردند و مقاومت آوردند و پرچم‌ها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند عقب رفت اما چون ثبات پرچم‌داران و جمع خویش را بدید بازگشت و به هزیمتیان بانگ زد که بازگردند و گفت: کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند قسط رفتن کرده بودند و نیز گفت: وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفته‌اند خواستم به آن‌ها برسم و بازشان گردانم رفتار وی مبهم بود.

گوید: تنی چند از مردان قوم بر ضد وی برخاستند و به ملامتش گرفتند و تندی کردند خالد گفت: این را از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند و اگر برون شود شمارا نکاهد این کسی است که شمارا نمی‌کاهد و دیار را پر نمی‌کند.

زید بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه به‌روز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد و قبایل حمیر و عبدالله بن عمر با طایفه بکر بن وائل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند.

چنانکه در خطر هلاکت بودند زیاد بن خصفه گفت: ای مردم عبدالقیس دیگر بکری نماند و ما سوار اسبان شدیم و برفتیم و با آن‌ها شدیم و چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید و عبدالله بن عمر کشته شد.

هشام بن محمد گوید: قاتل عبدالله بن عمر محرز بن صحصح بود که ذوالوشاح شمشیر او را که از آن عمر بوده بود بگرفت.

در آن روز از حمیریان بشیر بن مره بن شرحبیل و حارث بن شرحبیل کشته شدند.

اسما دختر عطارد زن عبدالله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

کشته شدن عمار یاسر

صعقب بن زهیر ازدی گوید: شنیدم که عمار می‌گفت: بخدا می‌بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می‌زنند که مایه بدگمانی باطل‌جویان است به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستان‌های هجر برانند دانیم که ما بر حقیم و آن‌ها بر باطل‌اند.

حبه گوید: من و ابومسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: خوش آمدید وی را بر ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: برای ما حدیث گوی گفت: با گروهی باشید که پسر سمیه آنجاست.

من از پیامبر خدا شنیده‌ام که فرمود: گروه یاغی منحرف از راه او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.

گوید: در جنگ صفین او را دیدم که می‌گفت: آخرین غذای این دنیای مرا بیارید و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند.

پس عمار گفت: امروز با یاران محمد و گروه وی دیدار می‌کنم بخدا اگر ما را بزنند ما بر حقیم آنگاه گفت: مرگ زیر نیزه‌هاست و بهشت زیر شمشیر.

زید بن وهب گوید: عمار یاسر (ره) آن روز گفت: کیست که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد جمعی آمدند و گفت: ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفان‌اند که پندارند او را به ستم کشته‌اند.

بخدا خون عثمان را نمی‌خواهند بلکه این قوم دنیا را چشیده‌اند و آن را دوست داشته‌اند گفته‌اند که پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدین‌وسیله شاهان جبار شوند.

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای؟ لعنت به تو که پیوسته در

اسلام انحراف می‌خواسته‌ای به عبدالله بن عمر گفت: خدایت از پای در آرد دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای؟

گفت: نه بلکه به خونخواهی عثمان بر خواسته‌ام

ابوعبدالرحمن سلمی می‌گفت: در صفین با علی بودیم دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آن‌ها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون بازمی‌گشت شمشیرش خون‌آلود بود یک روز حمله برد و وقتی بازگشت شمشیرش کج شده بود که پیش آن‌ها افکند و گفت: اگر کج نشده بود بازنمی‌گشتم.

گوید: ابوعبدالرحمن گفت: مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کند و دروغ نمی‌گوید

گوید: عمار را دیدم که سوی هر یک از دره‌های صفین می‌رفت دیدمش که سوی مرقال پرچم‌دار علی رفت و گفت: هاشم یک‌چشمی و ترسو در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: بخدا این خلاف امام خویش می‌کند هاشم پیش برو بهشت زیر سایه شمشیرهاست و مرگ سر نیزه‌هاست درهای آسمان را گشوده‌اند و حوران آرایش کرده‌اند امروز دوستانم محمد و یارانش را می‌بینم.

گوید: بازنیامدند کشته شدند.

گوید: یاران پیامبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند: که آن‌ها می‌دانسته بودند و گوید چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم آن‌ها با ما سخن می‌کردند و ما نیز با آن‌ها پس به اسبم نشستم کسان آرام گرفته بودند وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم بودند معاویه ابوالعور عمرو عاص و عبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود اسبم را میان آن‌ها راندم.

عبدالله به پدرش گفت: پدر جان امروز این مرد را که پیامبر درباره او چنان گفتند: کشتند

گفت: چه گفته بود؟

گفت: مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختی و کسان سنگ‌ها را یکی یکی و خشت‌ها را یکی یکی می‌آوردند اما عمار آن‌ها را دو تا دو تا می‌آورد و از خود رفت پیامبر خدا بیامد خاک از چهره او پاک کرد و گفت: وای سمیه ابن سمیه کسان سنگ‌ها را یکی یکی و خشت‌ها را یکی یکی می‌آورند اما تو به طلب صواب دو تا دو تا می‌آوری وای که گروه یاغی تو را می‌کشند.

عمرو اسب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: معاویه می‌شنوی عبدالله چه می‌گوید

معاویه گفت: پیر احمقی شده‌ای هنوز حدیث می‌گویی اما در پیشاب خود می‌لغزی و عمار را ما نکشته‌ایم عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ

گوید: نمی‌دانم کدام‌یک عجیب‌تر بود او یا آن‌ها

ابوجعفر گوید: آورده‌اند که وقتی عمار کشته شد علی به قوم ربیعه همدان گفت: شما زره و نیزه منید علی بر استر خویش پیش رفت و حمله برد و آن‌ها نیز به یک‌باره حمله بردند علی رجز می‌خواند و معاویه بانگ بر آورد

علی گفت: ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می‌دهی بیا داوری به خدا افکنیم هر که دیگری را کشت کارها بر دست او راست شود

معاویه گفت: انصاف ندیده‌ام می‌دانی که کس به مقابل او نرفته که کشته نشده باشد

عمرو گفت: زیبنده نیست که به مقابل او نروی

معاویه گفت: طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی

قصه هاشم مرقال و سخن از لیلة‌الحریر

ابوسلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبه زهری کسان را خواند و گفت: هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگ سختی کرد.

گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آورند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آن‌ها آمد و رجزی خواند به این مضمون:

من فرزند غسانم که شاهان داشت

و اینک پیرو دین عثمانم

چیزی شنیدم و غمین شدم

کعلی پسر عفان را کشته است

آنگاه حمله آورد و روی نگردانید شمشیر می‌زد و ناسزا می‌گفت و لعن می‌کرد.

هاشم بن عتبه گفت: بنده خدا پس از این سخن دشمنی‌ها است و بس از این پیکار رستاخیز از خدا بترس که پیش روی او می‌روی و او می‌پرسد اینجا چه منظور داشته‌ای

گفت: من با شما جنگ می‌کنم از آن رو که یار شما چنان‌که به من گفته‌اند نماز نمی‌کند با شما می‌جنگم برای اینکه یارتان خلیفه ما را کشته و شما کشتن خلیفه را از او خواسته‌اید.

گفتم: اینکه گفتی یار ما نماز نمی‌کند او نخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق به خدا و کار خدا داناتر است به پیامبر خدا نزدیک‌تر این کسان که با من می‌بینی همگان قاریان کتاب خدایند این تیره‌روزان فریب خورده تو را از دینت گمراه نکنند.

جوان گفت: ای بنده خدا تو را مردی پارسا می‌بینم آیا مرا توبه است

گفت: آری او عزوجل توبه بندگان را می‌پذیرد.

گوید: بخدا جوان صف کسان را شکافت و بازگشت یکی از مردم شام گفت: عراقی فریب داد

گفت: نه بلکه مرا اندرز داد

گوید: آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند هاشم را مرقال می‌گفتند هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح به مقابل آمدند و هاشم رجز می‌خواند

گوید: آن روز یازده کس را کشت آن‌ها حارث تنوحی بدو حمله برد و ضربتی زد و از پای در آمد علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را پیش ببرد به فرستاده گفت: به شکم من نگاه کن و چون نگاه کرد شکمش دریده بود.

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه نیز در میانشان بود و به او ناسزا می‌گفتند علی به نزد یاران خویش در مقابل آن‌ها بودند ایستاد و گفت: به آن‌ها حمله کنید که شما سکون و وقار اسلام و سیمای پارسایان دارید من آن‌ها را به اسلام می‌خواندم و آن‌ها مرا به پرستش بتان خدایا همدستانشان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کیفر بده.

شعبی گوید: جمعی از مسلمانان آمدند علی محمد فرزند خویش را پیش خواند و گفت: آرام به طرف این گروه برو و چون نیزه‌ها را به طرف سینه‌هاشان بلند کردند دست بدار تا رأی من به تو رسد.

گوید: محمد چنان کرد محمد با همراهان خویش به آن‌ها حمله برده بود که از جای برفتند علی همراهان خود را به حمله واداشت و تنی چند از آن‌ها کشته شد پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای در آمد اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: ای اسود

اسود پاسخ داد و او را که رمقی داشت بشناخت و گفت: بخدا غمینم که از پای در آمدی اگر قاتل تو را می‌شناختم نمی‌گذاشتم برود تا بکشمش

محمد بن اسحاق وابسته بنی عبدالمطلب گوید: عبدالرحمن بن حنبل بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت: عوانه گوید ابن حنبل آن روز رجزی بدین مضمون می‌خواند:

اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

من همانم که گفتم نعثل میان شماست

ابومخنف گوید: آن شب کسان تا صبحگاه بجنگیدند که لیله‌الحریر بود چندان‌که نیزه‌ها بشکست و تیرها تمام شد و کسان دست به شمشیر بردند.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می‌جنگید شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود به مقدار این نیزه‌ها پیش روید این را به یاران خویش گفت و آن‌ها سوی شامیان پیش رفتند می‌گفت: به مقدار این کمان پیش روید اشتر گفت: پناه بر خدا اگر بخواهید باقی روز گوسفند شیر بدهید و می‌گفت: کی جان خدا را به خدا عزوجل می‌فروشد و همراه اشتر می‌جنگد تا غالب شود.

گوید: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچم‌دار خویش گفت: پیش برو آنگاه حمله برد و یارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند پرچم‌دار اشتر کشته شد و چون علی دید که گروه وی در کار فیروزی است به کمکش فرستاد.

جریر بگوید عمرو بن عاص در جنگ صفین به وردان گفت: می‌دانی مثال من و مثال تو چیست مثال اسب سر خمویی که اگر پیش رود پی شود و اگر عقب رود کشته شود بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بیمناک شد به معاویه گفت: می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند.

گفت: آری

گفت: مصحف را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قران است میان ما و شما حکم کند اگر بعضی از آن‌ها نپذیرفتند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد

گوید: پس قران‌ها را بر نیزه‌ها بالا بردند و گفتند: این کتاب خدای عزوجل میان ما و شما باشد پس از مردم شام کی مرزهای شام را محافظت می‌کند و چون کسان دیدند که قران‌ها را بالا برده‌اند گفتند: می‌پذیریم و بازمی‌گردیم.

روایت‌ها که درباره بالا بردن قران‌ها و دعوت به حکمیت آورده‌اند

جندب ازدی گوید: علی گفت: بندگان خدا جنگ با دشمن خویش را ادامه دهید که معاویه و عمرو عاص اهل دین و قران نیستند من از کودکی آن‌ها را دیده‌ام و بهتر از شما می‌شناسم.

گفتند: وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم بپذیریم.

علی گفت: به یاد داشته باشید که منعتان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید اگر اطاعت من می‌کنید جنگ کنید اگر عصیان می‌کنید هر چه به نظرتان می‌رسد کنید

گفتند: نه کس نزد اشتر رفت که نزد تو آید

اشتر گفت: بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری امید دارم که فتح کنم در کار خواستن من شتاب مکن

علی گفت: ای یزید و ای تو به او بگو پیش من آی که فتنه رخ داده و این را به اشتر رسانید که گفت: به سبب بالا بودن مصحف‌ها

گفت: آری

گفت: بخدا وقتی قران‌ها را بالا بردند می‌دانستم اختلاف و تفرقه به بار می‌آورد این مشورت روسپی‌زاده است.

گوید: اشتر بیامد تا پیش آن‌ها رسید و گفت: ای مردم عراق ای اهل ذلت و سستی وقتی بر قوم تفوق یافتید و بدانستید که بر آن‌ها چیره می‌شوید مصحف‌ها را بالا بردند و شمارا به مندرجات آن دعوت

کردند در صورتی که آنچه را خدا در قران فرمان داده رها کرده بودند گوش به آن‌ها مدهید به اندازه یک اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم.

گفتند: اشتر ولمان کن بخدا عزوجل با آن‌ها جنگیده‌ایم اکنون نیز به خاطر خدا از جنگ آن‌ها دست برمی‌داریم

اشتر گفت: لعنت بر شما که به شتران کثافت‌خوار می‌مانید از این پس هرگز عزت نخواهید دید ملعون باشید

گوید: آن‌ها نیز به اشتر ناسزا گفتند او نیز ناسزاشان گفت علی بانگشان زد که دست بردارید آنگاه به کسان گفت: پذیرفتیم که قران را میان خودمان و آن‌ها حکمیت دهیم.

اشعث پیش معاویه رفت و گفت: ای معاویه برای چه این مصحف‌ها را بر نیزه‌ها بالا برده‌ای؟

گفت: برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل فرمان داده بازگردیم آنگاه بر هر چه اتفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.

اشعث بن قیس گفت: این حق است پیش علی بازگشت و سخنان وی را به او گفت

علی گفت: در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید رأی من نیست که این کار را به واگذارم

اشعث و زید حصین و مسعر بن فدکی گفتند: به ابوموسی واگذار که او ما را از آنچه در آن افتاده‌ایم بر حذر دارد

علی گفت: به او اعتماد ندارم

گفتند: چه تفاوت می‌کند که تو باشی یا ابن عباس یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو و معاویه یکسان باشد و به یکی‌تان نزدیک‌تر از دیگری نباشد

علی گفت: پس اشتر را انتخاب می کنیم

ابوجناب گوید: مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟

علی گفت: حکم اشتر چیست

و او گفت: این است که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می‌خواهی و او می‌خواهد انجام شود.

گفت: هر چه می‌خواهید بکنید

گوید: کس پیش ابوموسی فرستادند وی از کار جنگ کناره کرده بود و در عرض اقامت داشت یکی پیش وی آمد و گفت: مردم صلح کردند.

گفت: الحمدالله

گفت: تو را حکم کرده‌اند

گفت: اناالله...

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد اشتر پیش علی آمد و گفت: مرا مقابل عمرو بن عاص کن اگر ببینمش می کشمش

گفت: اگر نمی‌خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و یا سوم کن که هر که گره‌ای بزند بگشایم و گره‌ای دیگر و محکم‌تر از آن بزنم.

اما مردم جز ابوموسی را نمی‌پذیرفتند و به حکم قران رضایت دادند

آنگاه احنف گفت: اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت گرم کنید.

عمرو گفت: نام وی و نام پدرش را بنویس او امیر شما است اما امیر ما نیست

احنف به علی گفت: عنوان امارت مؤمنان را محو کن که اگر همدیگر را بکشند محوکنی هرگز به تو بازنگردد.

گوید: علی لختی از روز این را نپذیرفت آنگاه اشعث گفت: این نام را محوکن که خدایش دور کند

پس علی آن را محو کرد و گفت: الله‌اکبر

عمرو عاص گفت: سبحان‌الله این مثل چنان است که ما را که‌ایمان داریم با کافران همانند کنند

علی گفت: ای روسپی‌زاده پیوسته بار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده‌ای همانند مادرت هستی که تو را زاد

عمرو برخاست و گفت: از این پس هرگز با تو به یک مجلس ننشینم

علی گفت: امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاک بدارد و نامه را نوشتند

احنف گوید: معاویه به علی نوشت: اگر می‌خواهی صلح شود این نام را محو کن علی مشورت کرد سراپرده‌ای داشت که بنی‌هاشم از آنجا راه می‌برد گفت: درباره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه رأی دارید؟

گوید: گفت: نام مبارک یعنی امیر مؤمنان

گفتند: خدایش دور کند پیامبر خدا (ص) نیز وقتی با مردم مکه صلح می‌کرد نوشته بود محمد پیامبر خدا و این را نپذیرفتند تا نوشت این نامه صلح محمد بن عبدالله است.

بدو گفتم: ای مرد وضع تو با پیامبر خدا فرق دارد اگر کسی را شایسته‌تر از تو می‌دانستیم با او بیعت کرده بودیم

راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود کمتر ممکن بود که رأی او در مقابل رأی دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابومخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

بسم‌الله رحمن الرحیم

این نامه حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویه بن ابی سفیان

کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست آنچه را زنده کند زنده می‌داریم و آنچه را بمیراند مرده می‌داریم هر چه را حکمان ابوموسی اشعری عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص در کتاب خدا یافتند بدان عمل کنند و هر چه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل وحدت آورد نه تفرقه انداز رو کنند.

حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان از مردم اطمینان گرفتند که جانشان و کسانشان در امان اوست و امت در کار حکمیت یارشان است پیمان و میثاق خدا بر مؤمنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است ما ملتزم به نامه‌ایم و حکم آن‌ها بر مؤمنان نافذ است هرکجا روند جان‌هاشان و کسان‌شان و اموال‌شان حاضرشان و غائبشان قرین امن و استقامت باشد و سلاح در میان نیاید.

عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزم‌اند که میان این امت حکمیت کنند و آن را به جنگ و تفرقه بازنبرند که عصیان کرده باشند.

مدت حکمیت تا رمضان است.

محل حکمیت جایی فی‌مابین مردم کوفه و شام باشد دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آن‌ها را درباره مضمون این نامه بنویسند شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد و از آن بگردد و ستم کند یاری کنند خدایا از تو بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد یاری می‌جوییم.

از یاران علی اشعث بن قیس و عبدالله بن عباس و سعید بن قیس همدانی و وقاح بن سمی بجلی و عبدالله بن مجل عجلی و حجر بن عدی کندی و عبدالله بن طوفیل عامری و عقبه بن زیاد ... شاهد شدند از یاران معاویه نیز ابوالعور سلمی عمرو بن سفیان و ... شاهد شدند.

عماره بن ربیعه گوید: وقتی مکتوب را نوشتیم اشتر را به شهادت خواندند و گفت: دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب خط صلح یا متارکه رقم زنم مگر به حجت پروردگارم از گمراهی دشمنم یقین ندارم.

اشعث بن قیس بدو گفت: بخدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بیا که از تو نمی‌بریم

ابوحباب گفت: اشعث مکتوبی را ببرد و برای کسان می‌خواند و به آن‌ها نشان می‌داد که می‌خواندند تا بر گروهی از بنی تمیم گذشت که برادر بلال با آن‌ها بود و مکتوب را برایشان خواند.

عبدالله بن اودی گوید: یکی از طایفه اود به نام عمرو پسر اوس در صفین همراه علی جنگ می‌کرد و جز اسیران بسیار به اسارت معاویه در آمد.

گوید: عمرو بن عاص گفت: اینان را بکش

عمرو بن اوس گفت: تو خال منی مرا مکش آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و گفتند: برادر ما را به ما ببخش

معاویه گفت: ولش کنید به جان خودم اگر راست‌گو باشد از شفاعت شما نیاز است و اگر دروغ‌گو باشد شفاعت او به کار نیاید.

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش معاویه آمدند عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می‌گفته بود اسیران را بکش وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: اگر درباره اسیران به رأی تو کار کرده بودم کار زشتی کرده بودم مگر نمی‌بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند.

ابوجعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه چنانکه گوید روز چهارشنبه سیزده روز رفته از صفر سال سی‌وهفتم هجرت نوشته شد و بنا شد علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دوم‌الجندل آمدند و هر کدام چهارصد کس از پیران و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری گوید: صعصعه بن صوحان دراثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: بشنوید و بدانید بخدا اگر علی غلبه یابد چون ابوبکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته گردن ننهد.

زهری گوید: مردم شام مصحف‌های خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم دو عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قران برداشته بردارند و هر چه را قران نهاده فرو نهند و برای امت محمد برگزینند.

گوید: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و این نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلان جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا حکمیت داده و گفتند: حکمیت خاص خداست و جنگ انداختند.

گوید: و چون حکمان فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جز جمع حاضران بود حکمان پیش عبدالله بن عمر بن خطاب و عبدالله بن زبیر کس فرستادند که با مردم بسیار بیامدند معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند.

مغیره بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: به نظر شما کسی می‌تواند به طریقی بداند که آیا حکمان هم‌سخن شده‌اند یا اختلاف دارند؟

گفتند: گمان نداریم که کسی این را بداند.

گوید: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: ای ابوعبدالله به این سؤال من پاسخ بده که رأی تو درباره ما گروه کناره‌گرفتگان چیست؟

گفت: به نظر من شما گروه کناره‌گرفتگان پشت سر نیکان بوده‌اید و پشت روی بدکاران

ابوموسی گفت: به نظر من رأی شما از همه‌کسان روشن‌تر بود و ذخیره مسلمانان بودید.

و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: ای ابوموسی به نظر من نخستین حکم حق این است که درباره درست‌پیمانی مردم درست‌پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.

ابوموسی گفت: چگونه؟

عمرو بن عاص گفت: مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آن‌ها نهاده بودیم آمده‌اند

گفت: چرا

گفت: این را بنویس

و ابوموسی این را نوشت

عمرو گفت: ای ابوموسی اگر توانی یکی را نام ببری که کار این امت را عهده کند نام ببر که اگر پیرو تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم وگرنه تو از من پیروی می‌کنی

ابوموسی گفت: عبدالله بن عمر را نام می‌برم

عمرو گفت: من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم

ابوموسی گفت: من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که خدا عزوجل گوید:

حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو تعلیم داده‌ایم و از آن بدر شد برای آن‌ها بخوان

و چون ابوموسی ساکت شد عمرو سخن کرد و گفت: ای مردم من مثال ابوموسی را مانند کسی یافتم که خدا عزوجل گوید:

حکایت آن کسانی که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون خر است که کتاب‌ها بردارد

آنگاه هرکدامشان مثلی را برای یار خود گفته بود.

عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می‌خواستم بگویم کسانی در این باب سخن خواهند کرد که بر اسلام یا پدر تو جنگیده‌اند آنگاه بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود.

حبیب بن مسلمه گفت: مصون ماندی

فضیل بن خدیج گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند: که اشتر مضمون مکتوب را نمی‌پذیرد رأی وی این است که با قوم مخالف جنگ باید کرد

علی گفت: بخدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم اینک که رضایت دادم بازگشت از پس رضایت و تغییر رأی از پس قبول روا نیست مگر آنکه عصیان خدا عزوجل کند.

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: ای امیرمومنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم

گفت: آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم به‌جز راهی که آمده بودیم در ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به هیت رسیدیم آنگاه به راه صنودا رفتیم و طایفه بنی سعد به استقبال علی آمدند و گفتند: آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید روز بعد با وی برفتیم تا از نخلیه گذشتیم و خانه‌های

کوفه نمودار شد پیرمردی را دیدیم که در سایه خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود گفتم: ما نیز سلامش گفتیم و جوابی نکو داد و دانستیم که علی را شناخته است.

علی بدو گفت: رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست از بیماری است؟

گفت: آری

گفت: شاید از آن آزرده خاطری

گفت: نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوش‌دل باش کیستی؟

گفت: صالح پسر سلیم

گفت: از کدام قبیله‌ای؟

گفت: اصلم از طایفه سلامان است از قبیله طی اما وابسته بنی سلیم بن منصورم

گفت: سبحان‌الله نام خودت و نام پدرت و انتسابت و وابستگی‌ات بسیار نکوست

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: خدا این بیماری را کفاره گناهان تو کند که بیماری پاداش ندارد اما گناه بنده را پاک می‌کند.

گوید: آنگاه علی برفت و چندان دور نشده بود که عبدالله بن ودیعه به او برخورد و نزدیک آمد و سلام گفت: و با وی همراه شد علی گفت: آنچه شنیده‌ای مردم درباره کار ما چه می‌گویند

گفت: سخنانشان این است که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت و قلعه‌ای استوار که به ویرانی دارد تا کی آنچه را ویران کرده بنیان تواند کرد و تا که آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد

علی گفت: من ویران کرده‌ام یا آن‌ها ویران کرده‌اند من تفرقه آوردم یا آن‌ها تفرقه آوردند بخدا غافل نبودم به دنیا بی‌رغبت بودم و از مرگ باک نداشتم تا می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو یعنی حسن و حسین پیش‌دستی کردند و آیند یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمد (ص) منقطع می‌شود.

اگر پس از این با آن‌ها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود.

گوید: پس از آن برفتیم و از محل بنی عوف گذشتیم در سمت راست خویش هفت یا هشت گور دیدیم.

علی گفت: این گورها چیست؟

قدامه بن عجلان گفت: ای امیرمومنان پس از رفتن تو حباب درگذشت و وصیت کرد در زمین باز به گور شود

علی گفت: خدا حباب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد خدا کسی را که کار نیکو کرده باشد تباه نمی‌کند.

گوید آنگاه برفت تا مقابل ثوریان رسید و گفت: میان این خانه‌ها در آیید.

گفت: این صداها چیست؟

گفت: بر کشتگان صفین می‌گریند

گوید: آنگاه به فائشیان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن کرد تا برفت و به شبامیان رسید و سر و صدا بسیار شنید و آنجا توقف کرد گفت: چرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟

گفت: ای امیرمومنان اگر یک خانه یا دو خانه یا سه خانه بود این کار شدنی بود ولی از این طایفه یک‌صدوهشتاد کس کشته شده.

علی گفت: خدا کشتگان و مردگان شمارا رحمت کند.

عماره بن ربیعه گوید: و چون علی وارد کوفه شد کسان با وی نیامدند به حرورا رفتند و دوازده‌هزار کس از آنجا فرود آمدند و منادیشان ندا داد که سالار جنگ شبث ربیعی تمیمی است و پیشوای نماز عبدالله کار به شوری خواهد بود پس از فیروزی و بیعت با خدا عزوجل و امر به معروف و نهی از منکر

فرستادن علی جعده بن هبیره را به خراسان

شعبی گوید: وقتی علی از صفین بازگشت جعده بن هبیره مخزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابرشهر رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند جعده پیش علی باز آمد خلیده مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند مردم مرو نیز با وی صلح کردند.

دو دختر از شاهزادگان به دست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند که آن‌ها را پیش علی فرستاد که گفت: مسلمان شوید که شوهرشان دهد.

گفتند: دو پسران خود را شوهر ما کن

علی نپذیرفت یکی از دهقانان گفت: آن‌ها را به من بده که این حرمتی است که با من می‌کنی

علی دو دختر را بدو داد که پیش وی بودند و دیبا برایشان می‌گسترد و در ظرف طلا غذا می‌داد پس از آن سوی خراسان بازگشتند.

کناره‌گیری خوارج از علی و یاران وی و بازآمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره گرفتند پس از آن علی با آن‌ها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عماره بن ربیعه گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: بیعت دوم به گردن می‌گیریم

خوارج گفتند: شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می‌دوید

زیاد بن نضر به آن‌ها گفت: ما بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر با علی بیعت کرده‌ایم ولی چون شما مخالفت کرده‌اید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی

گوید: علی ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: در کار جواب و مخاصمه با آن‌ها شتاب مکن تا من بیایم ابن عباس سوی آن‌ها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: در کار حکمیت چه اعتراضی دارید که خدا عزوجل فرموده:

اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آرد در کار امت نیز چنین باید

گفتند: حکمیت درباره شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمیت درباره خون مسلمانان همانند می کنی؟

گوید: علی زیاد بن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: ببین پیش کدام‌یک از سرانشان بیشتر جمع می‌شوند زیاد دید و بدو خبر داد که بیشتر از همه پیش یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سراپرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و دو رکعت نماز کرد آنگاه پیش خوارج رفت که با ابن عباس مناقشه داشتند و گفت: گفتگو با آن‌ها را بس کن خدایت تو را رحمت کند مگر تو را منع نکرده بودم

گوید: آنگاه علی سخن کرد و گفت: خدایا هر که در اینجا پراکندگی آرد به‌روز رستاخیز پراکنده باشند.

آنگاه گفت: پیشوای شما کیست؟

گفتند: ابن کوا

علی گفت: چرا به مخالفت ما بر خواسته‌اید؟

گفت: به سبب حکمیت صفین

گفت: شمارا بخدا می‌دانید که وقتی مصحف‌ها را بالا بردند که گفتند دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم گفتم که این قوم را بهتر از شما می‌شناسم به یاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قران زنده می‌دارد زنده بداریم اگر جز این حکم کنند از حکمشان بیزاریم.

گفتند: به ما بگو آیا این عدالت است که مردان در کار خون‌بها حکمیت کنند؟

گفت: ما مردان را حکم نکرده‌ایم قران را حکم کرده‌ایم قران خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی‌کنند و مردان از آن سخن می‌کنند

گفتند: به ما بگو چرا میان خودت و آن‌ها مدت نهادی؟

گفت: برای آنکه جاهل بداند و عالم تحقیق کند شاید خدا عزوجل در این متارکه کار این امت را به اصلاح آرد خدایتان رحمت کند به شهر خودتان بیایید.

گوید: و آن‌ها همگی به کوفه آمدند

به گفته واقدی سعد با کسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار پسرش عمر به اذرح آمد اما پشیمان شد و از بیت‌المقدس به آهنگ عمره احرام بست در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از اجتماع حکمان

زیاد بن نضر حارثی گوید: علی چهارصد کس را به سالاری شریح بن هانی روانه کرد ابوموسی اشعری نیز با آن‌ها بود معاویه نیز عمرو بن عاص را با چهارصد کس از مردم شام فرستاد.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می‌نوشت فرستاده می‌آمد و می‌رفت و کس نمی‌دانست چه آورده چه برده اما وقتی فرستاده علی می‌آمد پیش ابن عباس می‌آمدند که امیرمومنان برای تو چه نوشته و اگر مکتوم می‌داشت حدس و تخمین می‌زدند و می‌گفتند: چنین و چنان نوشته

گوید: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آسیابی از بنی سلیم بود و گفت: پدر جان خبرداری که در صفین چه گذشت؟ کسان ابوموسی اشعری و عمرو بن عاص را حکم کردند تو نیز حاضر شو که یار پیامبر خدا و جز شوری بوده‌ای و کاری نکرده‌ای که این امت خوش نداشته باشد حاضر شو که از همه‌کسان به خلافت شایسته‌تری

گفت: چنان نکنم شنیده‌ام که پیامبر خدا می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که دراثنای آن بهترین مردم کس پیش است که نهان باشد و پرهیزکار به خدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.

گوید: حکمان همدیگر را بدیدند عمرو بن عاص گفت: ای ابوموسی می‌دانی که عثمان (رض) به ستم کشته شد؟

گفت: بله

گفت: می‌دانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای او هستند

گفت: بله

آنگاه گفت: ای ابوموسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی خون عثمان است به خلافت برداری که خاندان وی در میان قریش چنان است که می‌دانی اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت داری که بگویی ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی سیاست نکو و تدبیر نکو داشت.

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: اگر معاویه خلیفه شود تو را چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگری نکرده باشد

ابوخباب کلبی گوید: ابوموسی گفت: بخدا اگر می‌توانستم نام عمر بن خطاب را زنده می‌کردم.

عمرو بن عاص بدو گفت: اگر می‌خواهی با ابن عمر بیعت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی

گفت: پسر تو مردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای

گوید: ابن عمر از این گفتگو غافل بود عبدالله بن زبیر بدو گفت: توجه کن

ابن عمر دقت کرد و گفت: نه بخدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم آنگاه گفت: ای ابن عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفته‌اند کار خویش را به تو سپرده‌اند آن‌ها را به فتنه باز مبر.

نضر بن صالح عبسی گوید: در غزای سیستان با هانی بودم به من گفت: که علی به او گفته بود که سخنانی با عمرو بن عاص بگویم اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود ای عمرو بخدا تو می‌دانی که جای حق کجاست پس ندانستگی نکن اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستدار خدا شوی بخدا می‌دانم چه روز پشیمان می‌شوی به‌روز مرگ آرزو می‌کنی که با مسلمانان دشمنی نکرده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمرو و ابوموسی در دومه الجندل روبرو شدند عمرو ابوموسی را در سخن کردن تقدم می‌داد می‌گفت: تو یار پیامبر خدا بوده‌ای و از من بزرگ‌تری مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: در کار خویش و هدفی که برای آن فراهم آمده بودند نگریستند عمرو خواست او را با معاویه موافق کند که نپذیرفت آنگاه عمرو بدو گفت: به من بگو رأی تو چیست؟

گفت: رأی من این است که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به شوری واگذاریم تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند

عمرو گفت: رأی درست این است

ابوموسی سخن کرد و گفت: رأی من و رأی عمر به چیزی قرار گرفته که امیدوارم خدا آن کار این امت را به صلاح آرد.

عمرو گفت: راست گفت و نکو گفت

گوید: ابوموسی پیش رفت که سخن کند ابن عباس گفت: و ای تو گمان دارم که فریبت داده اگر درباره چیزی اتفاق کرده‌اید او را پیش بینداز که پیش از تو درباره آن سخن کند

گوید: ابوموسی مردی کودن بود و گفت: ما اتفاق کرده‌ایم آنگاه پیش آمد و حمد خدا گفت: و گفت ای مردم ما در کار این امت نظر کردیم و برای اصلاح کار و جمع پراکندگی کاری را مناسب دیدیم که من و عمرو درباره آن متفق شدیم که علی و معاویه را خلع کنیم من علی و معاویه را خلع می‌کنم و هر که را شایسته می‌دانید به خلافت بردارید این بگفت و به یکسو رفت.

پس از آن عمرو بیامد و حمد خدا کرد و گفت: این چیزهایی که گفت شنیدید یار خویش را خلع کرد من نیز یار او را خلع می‌کنم چنانکه خود او خلع کرد اما یارم معاویه را برقرار می‌دارم.

ابوموسی گفت: خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی مثال تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگر واگذاریش پارس کند

عمرو گفت: مثال تو چون خر است که کتاب‌ها حمل کند

شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با تازیانه به سرش زد و یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزد مردم برخاستند و آن‌ها را از هم جدا کردند.

بعدها شریح می‌گفته بود از هیچ‌چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با تازیانه زدم و با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.

گوید: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند ابن عباس و شریح پیش هانی بازگشتند و چنان شد که علی وقتی نماز صبح می‌کرد در قنوت می‌گفت: خدایا معاویه و عمرو و ابوالعور و حبیب و عبدالرحمن و قیس ولید را لعنت کن

به گفته واقدی اجتماع حکمان در سال سی‌وهشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد و خبر جنگ نهروان

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت بفرستد دو کس از خوارج زرعه و حرقوص پیش وی آمدند و گفتند: حکمیت خاص خداست

حرقوص به وی گفت: از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم بپوش و ما را سوی دشمنانمان بر که با آن‌ها بجنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.

علی به آن‌ها گفت: این را به شما گفته بودم اما عصیان من کردید میان خودمان و آن‌ها مکتوبی نوشته‌ایم و شرطهایی نهاده‌ایم خدا عزوجل فرموده:

به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید و قسم‌ها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن کردید مشکنید که خدا می‌داند چه می‌کنید.

حرقوص گفت: این گناه است باید توبه کنید

علی گفت: این گناه نیست ولی رأی خطاست من از پیش به شما گفتم و از این کار منعتان کردم

زرعه گفت: ای علی بخدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی با تو می‌جنگم و از این کار رضا و تقرب خدا می‌جویم.

علی گفت: تیره‌روز شوی چه بدبختی گویی می‌بینمت که کشته شده‌ای و باد بر تو می‌وزد.

گفت: خوش دارم که چنین شود.

عبدالملک بن ابی حره حنفی گوید: روزی علی سخن می‌کرد دراثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: الله‌اکبر سخن حقی است اگر خاموش مانند جز جماعت ما باشند اگر سخن کنند با آن‌ها حجت گوییم و اگر بر ضد ما قیام کنند به جنگشان رویم.

کثیر بن بهز حضرمی می‌گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود یکی از گوشه مسجد گفت: حکمیت خاص خداست.

علی گفت: الله‌اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارد سه چیز را درباره شما رعایت می‌کنیم مادام که جز ما باشید به مسجدهای خدا راهتان می‌دهیم مادام که با ما همدستی کنید غنیمت از شما باز نمی‌داریم و با شما جنگ نمی‌کنیم تا خودتان آغاز کنید.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمن بن سعید بکائی پیرو رأی خوارج بود یک روز وقتی که علی سخن می‌کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

به تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکاران می‌شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

صبر کن که وعده خدا درست است و آن‌کسان که یقین ندارند تو را به سبک‌سری وا اندازند.

عبدالملک بن ابی حره گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند.

عبدالله حمد خدا گفت: سپس گفت: بخدا کسانی که به رحمن ایمان دارند و مطیع حکم قران‌اند نباید این دنیا را خشنودی و دلبستگی و برتر شمردن آن مایه رنج و هلاکت است.

حرقوص بن زهیر گفت: بهره‌وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک زینت و رونق دنیا شمارا به زندگی علاقه‌مند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم بازندارد که خدا یار پرهیزکاران و نیکوکاران است.

حمزه بن سنان گفت: ای قوم رأی درست همین است که شما دارید کار خویش را به دست یکی از خودتان سپارید که می‌باید ستونی داشته باشید و پرچمی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین عرضه کردند که نپذیرفت به حمزه بن سنان و شریح بن عبسی عرضه کردند که نپذیرفت به عبدالله بن وهب عرضه کردند که گفت: بیارید بخدا از ترس مرگ از سالاری نمی‌گذرم اما به سبب علاقه به دنیا نیست که آن را می‌گیرم.

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند او را ذوالثفنات می‌گفتند.

گوید: پس از آن در خانه شریح فراهم آمدند ابن وهب گفت: به شهری رویم و در آنجا برای اجرای حکم فراهم شویم که شما اهل حقید.

شریح گفت: سوی مداین رویم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند و مردم مداین را بیرون کنیم.

زید بن حصین گفت: اگر به جماعت برون شوید دنبالتان می‌کنند یک یک به نهانی برون شوید.

گفتند: رأی درست همین است عبدالله بن وهب به خوارج بصره نامه نوشت و ترغیب کرد که به آن‌ها ملحق شوند.

و چون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند شریح وقتی روان می‌شد این آیه را می‌خواند:

از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش و چون رو سوی مدین کرد گفت: شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آن‌ها باشند و کسانشان به بازگشت وادارشان کردند قعقاع بن قیس عموی طرماح و عبدالله بن حکیم بکائی از آن جمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعه عبسی قسط خروج دارد وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه برون شدند یاران و شیعیان پیش وی آمدند و با وی بیعت کردند و علی پیروی از سنت پیامبر را شرط کرد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و مسعر بن فدکی تمیمی را سالار خویش کردند ابن عباس خبر یافت و ابوالاسود را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به آن‌ها رسید و مقابل هم بودند تا شب در آمد مسعر که اشرس بن عوف بر مقدمه وی بود با یاران خویش در تاریکی گذشت و در نهروان به عبدالله بن وهب پیوست.

گوید: و چون خوارج قیام کردند ابوموسی سوی مکه گریخت و علی ابن عباس را به بصره فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: حمد خدای اگر چه روزگار بلیه سخت و حوادث بزرگ آرد شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیامبر اوست.

شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست اما بعد عصیان موجب حسرت است و سبب ندامت درباره این دو مرد و این حکمیت دستور خویش را به شما گفتم و رأی خویش را وانمودم اگر قصیر را رأیی بود.

ولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنین شد.

گوید: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهروان بودند نامه‌ای نوشت:

بسم‌الله رحمن رحیم

از بنده خدا علی امیرمومنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب و کسانی که با آن‌هایند

اما بعد این دو مرد که به حکمشان رضایت دادم مخالفت کتاب و خدا کردند وقتی این نامه من به شما رسید بیایید و ما سوی دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاری که نخستین بار بوده‌ایم.

در جواب وی نوشتند:

اما بعد تو به خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر خودت خشم آورده‌ای اگر به کنفر خویش شهادت دهی و به توبه در آیی در کار فی‌مابین خودمان و تو بنگریم وگرنه منصفانه به تو اعلام جنگ می‌کنیم که خدا خیانت‌کاران را دوست مدارد.

گوید: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عتبه بن اخنس از مردم بنی سعد بن بکر فرستاد.

اما بعد ما به اردوگاهمان در نخیله آمده‌ایم و آهنگ رفتن سوی دشمنان مغربی داریم مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد والسلام.

و چون نامه به ابن عباس رسید آن را برای کسان خواند و گفت: با احنف بن قیس روان شوند و یک‌هزاروپانصد کس از آن‌ها با وی برون شدند.

عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

اما بعد ای مردم بصره دستور امیرمومنان سوی من آمده که شمارا روانه کنم دستورتان دادم که با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یک‌هزاروپانصد کس از شما با وی نرفتند با جاریه بن قدامه حرکت کنید.

گوید: جاریه برون شد و اردو زد ابوالاسود نیز مردم را به راه انداخت و یک‌وهزاروهفتصد کس به نزد جاریه فراهم آمدند و برفتند تا در نخیله به علی رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: ای مردم کوفه شما در کار حق برادران و یاران منید من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه‌هزارودویست کس از آن‌ها سوی من نیامدند مرا به مشورتی آشکار و صمیمانه یاری دهید شما ...

هنگام رفتن سوی صفین بلکه همگی فراهم آیید می‌خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندان خویش که به سن پیکار رسیده‌اند و وابستگان طایفه بنویسد و به ما دهد.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و به فرزندان و غلامان و وابستگان خویش نیز گفتند: که با آن‌ها حرکت کنند چهل‌هزار جنگاور و هفده‌هزار از آن‌ها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت‌هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: ای امیرمومنان از جنگاوران و فرزندانشان که به رشد رسیده‌اند و توان پیکار دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ما حرکت کنند.

گوید: و چنان بود که از عربان کوفه پنجاوهفت‌هزار کس آمده بودند.

ابوصلت تمیمی گوید: علی به سعد که عامل وی بر مداین بود نوشت: من زیاد بن خصفه را سوی تو فرستاده‌ام کسانی را که از همه جنگاوران کوفه پیش تو هستند سوی من بفرست و در این کار شتاب کن.

گوید: علی خبر یافت که کسان می‌گویند: بهتر بود که ما را به مقابل این حروریان می‌برد و از آن‌ها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم سوی منحرفان می‌رفتیم اما به نظر ما گروه دیگر غیر از این خوارج مهم‌تر است.

گوید: صیفی بن فسیل شیبانی به پا خواست و گفت: ای امیرمونان ما گروه همراه تو با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم که هر که باشند و هر کجا باشند.

حمید بن هلال به نقل از یکی از مردم عبدالقیس که از جمله خوارج بوده بود سپس از آن‌ها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده‌ای در آمدند عبدالله پسر خباب که یار پیامبر خدا بود بیمناک در آمد و عبای خود را می‌کشید.

گفتند: شنیده‌ای که پدرت از پیامبر خدا حدیثی بگوید درباره فتنه‌ای که هر که دراثنای آن نشسته باشد؟

راوی گوید: جز این ندانم که فرموده بود: ای بنده خدا قائل نباش

عبدالله گفت: آری

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود شکم کنیز وی را نیز دریدند و جنینش را در آوردند.

حمید بن هلال گفت: خارجه که از بصره روان شد بیامد تا بر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید جمعی از آن‌ها برفتند و به یکی برخوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت سوی او رفتند و پیش خواندند و تهدید کردند و بترسانیدند و گفتند: کیستی؟

گفت: من عبدالله پسر خبابم که یار پیامبر خدا بوده آنگاه روی جامه خویش افتاد

گفتند: تو را ترساندیم؟

گفت: آری

گفتند: بیم مدار حدیثی از پدر خویش بیار که از پیامبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.

گفت: پدرم به نقل از پیامبر خدا حدیثی به من گفت: که فتنه‌ای خواهد بود که در آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می‌میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود.

گفتند: همین حدیث را می‌پرسیدیم درباره ابوبکر و عمر چه می گویی؟

عبدالله ثنای آن‌ها گفت

گفتند: درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می گویی؟

گفت: در اول و آخر بر حق بود

گفتند: درباره علی پیش از حکمیت و پس از آن چه می گویی؟

گفت: او خدا را بهتر از شما می‌شناسد

گفتند: تو پیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نام‌هایشان دوست داری نه اعمالشان

آنگاه وی را بگرفتند و دست ببستند و با زنش که آبستن نزدیک وضع بود زیر نخلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد و یکی‌شان آن را بر گرفت و به دهان نهاد

یکی‌شان گفت: به ناروا خوردی و بی پرداخت بها که آن را از دهان بینداخت

آنگاه شمشیر خویش را برگرفت خوکی از آن ذمیان بر او گذشت که آن را با شمشیر خویش بزد و گفتند: این تباهی بر زمین آورده است پس او پیش صاحب خوک رفت و رضایت او را جلب کرد.

گوید: و چون ابن خباب این رفتارشان را بدید گفت: اگر راست می گویید نگرانی ندارم که مسلمانم و بدعتی در اسلام نیاورده‌ام مرا امان داده‌اید و گفته‌اید مترس

پس او را بیاوردند سرش را بریدند آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: من یک زنم مگر از خدا نمی‌ترسید پس شکمش را بدریدند سه زن دیگر از قبیله طی را نیز کشتند ام‌سنان را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خبر یافتند علی حارث را فرستاد که برود و کار آن‌ها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم ندارد.

حارث برفت تا به نهروان رسید که از آنجا پرسش کند اما قوم سوی او رفتند و خونش بریختند امیرمومنان و کسان خبر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: ای امیرمومنان چرا این کسان را پشت سر ما می‌گذاری که بر اموال و ایال ما مسلط شود.

گوید: اشعث بن قیس برخاست و سخنانی نظیر این گفت: مردم پنداشته بودند که اشعث رأی خوارج دارد و چون به علی تأکید کرد که به طرف آن‌ها حرکت کند کسان بدانستند که رأی خوارج ندارد.

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می‌خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد و بدو گفت: سوی مداین رود آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آن‌ها را بکشیمشان و کاری با شما نداریم.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آن‌هاییم و همگی خون شما و آن‌ها را حلال می‌دانیم.

عبدالله بن ابی الکنود گوید: قیس بن سعد به خوارج گفت: بندگان خدا خون‌بهای ما را بدهید و به راهی که از آن برون شده‌اید بازگردید.

عبدالله بن شجره گفت: حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیاورید.

سعد گفت: در میان خودمان جز علی کسی را همانند آن نمی‌شناسیم

ابوعیوب با آن‌ها سخن کرد و گفت: ما و شما به همان حالیم که بودیم بر سر چه با ما می‌جنگید؟

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهروان آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: ای جماعتی که از سر لجاجت به دشمنی آمده‌اید مگر ندانستید که از حکمیت منعتان کردم و گفتم: که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد من آن‌ها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی

آن‌ها را شناخته‌ام اگر از رأی من بگردید خلاف دوراندیشی کرده‌اید اما عصیان من کردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت نیز شرط نهادم و پیمان کردم که آنچه را قران زنده کرده زنده بدارند.

گفتند: ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کرده‌ایم کافر شدیم و سپس توبه کردیم اگر تو نیز مانند ما توبه کنی از توییم و با توییم اگر نکنی کناره کن که خدا خیانت‌کاران را دوست ندارد.

علی گفت: به بلا افتید کس از شما نماند.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر بن مالك بود گوید: علی به خوارج نهروان گفت: ای کسان نفس‌هایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم: ...

خوارج بانگ برداشتند: که با اینان سخن مکنید و برای دیدار خانه خدا آماده شوید به پیش به پیش سوی بهشت.

گوید: علی برفت و سپاه بیاراست که هفت‌صد کس بودند

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند

گوید: علی اسود بن یزید مرادی را با دوهزار سوار سوی حمزه بن سنان فرستاد که سیصد سوار داشت علی پرچم امانی به دست ابوایوب داد و او به خوارج بانگ زد.

قروه بن نوفل گفت: بخدا نمی‌دانم برای چه با علی جنگ می‌کنید رأی حسن این است که بروم و درباره جنگ با او یا پیروی‌اش بصیرت یابم و با پانصد سوار برفت و در نیجین جای گرفت دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند در حدود یک‌صد کس از آن‌ها نیز به علی پیوستند همه جمعشان چهارهزار کس بود.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم چیزی نگذشت که گویی به آن‌ها گفته شد بمیرید و پیش از آنکه قوت نمایی کنند جان دادند.

ابوخباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: ای امیرمومنان زید بن حصین را کشتم.

ابوجناب گوید: علی بدو گفت: او سزاوار جهنم است.

گوید: هانی بن خطاب و زیاد بن خصفه بیامدند و درباره کشتن عبدالله بن وهب بدو گفتند

علی گفت: هرگز اختلاف مکنید هردوتان او را کشته‌اید.

گوید: جیش بن ربیعه ابوالمعتمر کنانی به حرقوص حمله برد و او را بکشت عبدالله بن زحر به عبدالله بن شجره حمله برد و او را کشت شریح پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه‌ای که بر دیوار بود مدتی از روز بجنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت.

و رجزی به این مضمون می‌خواند:

دخترک عبسی

که میان کسان خود

با نعمت و ناز بسر می‌برد

می‌داند که من امشب

از رخنه‌ام دفاع می‌کنم

قیس بن معاویه به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید و می‌گفت: قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.

قیس بن معاویه به او حمله برد و خونش بریخت.

عبدالملك بن ابی حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالثدیه) برون شد سلیمان بن ثمامه و ریان نیز با وی بودند ریان او را بر کنار رود در گودالی میان چهل یا پنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را بیرون آوردند به بازویش نگریست پاره گوشتی بر شانه‌اش بود همانند پستان نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز می‌شد.

گوید: علی گفت: الله‌اکبر بخدا اگر بیم نداشتم که از عمل بازمانید می‌گفتمان‌که خدا به زبان پیامبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند چه ها مقرر فرموده.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی سدوس به نام اخنس که عقیده خوارج داشت سوی آن‌ها روان شد و نزدیک مداین حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید هردوان مرادی همراه وی بودند وقتی عدی را دید گفت: با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه.

عدی گفت: با سلامت و غنیمت.

گوید: چیزی نگذشت که علی دررسید و حال او را به او وانمودند و گفتند: ای امیرمومنان وی بر عقیده خوارج است

علی گفت: خونش حلال نیست ولی او را محبوس می‌داریم

حاتم گفت: ای امیرمومنان او را به من بده و ضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی و علی او را به حاتم داد.

علی بیامد تا به نخیله رسید و کسان را گفت: که در اردوگاه خویش بمانند و خویشتن را برای جهاد آماده کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه ببودند آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند به‌جز تعدادی از سران قوم و اردوگاه خلی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد و رأی وی درباره حرکت سوی دشمن بشکست.

گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان با آن‌ها سخن می‌کرد: گفت ای مردم برای حرکت سوی دشمن و پیکار با وی مایه تقرب و راه یافتن به‌سوی خداست آماده شوید

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند پرسید: چه رأی دارید و موجب انتظارتان چیست؟

گروهی تعلل کردند گروهی نارضا بودند و آمادگان اندک بودند پس میان جمع به سخن ایستاد:

بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمتان حرکت کنید به زمین می‌چسبید مگر به جای آخرت به دنیا دل‌خوش کرده‌اید خدا خوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه‌اید چه بد جنگاورید به شما خدعه کنند اما نکنید از دیارتان بکاهند و تعرض نکنید.

سپس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی است و شمارا بر من حقی چون دعوتتان کنم بپذیرید و چون دستورتان دهم اطاعت کنید خوش ندارم بر کنار مانید و به آنچه می‌خواهم باز آیید تا به آنچه می‌جویید برسید.

گوید: به گورستان رفتیم و لخته‌ای از روز را آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم باز آمدند.

گوید: با خود گفتم بروم به آن‌ها بنگرم فرستادگان علی پیش آن‌ها بودند و بخدا قسمشان می‌دادم که بازگردند آنگاه یکی از آن‌ها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب او را پی کرد.

گوید: خوارج می‌گفتند: ما به‌جز جدایی از آن‌ها نمی‌خواهیم و فرستادگان بخدا قسمشان می‌دادند لختی صبر کردیم آنگاه خوارج سوی فتنه آمدند.

گوید: گفتنی روز فطر یا قربان بود.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می‌آید وی را بدید و با وی خلوت کرد و گفت: از پیش کسی آمده‌ای که رأی صواب ندارد رأی من همان است که با معاویه و عمرو و مردم خربتا می‌کردم تو نیز با آن‌ها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می‌شوی.

گوید: آنگاه قیس حیله‌ای را که با آن‌ها می‌کرده بود با آن‌ها بگفت اما محمد بن ابی‌بکر چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد وقتی محمد بیامد قیس سوی مدینه رفت محمد مضریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد هزیمت شد.

گوید: وقتی مردم خربتا ابن مضاهم کلبی را که محمد بن ابی‌بکر به مقابل آن‌ها فرستاده بود کشتند معاویه بن حدیج بپا خواست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت گفت: مصر را یکی از این دو مرد باید.

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بود پس فرستاد به قیس بن سعد گفت: با من باش آنگاه سوی آذربیجان برو قیس پیش علی بماند و چون کار حکمیت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت: که تو از جمله کسانی که در کار اقامت دین به آن‌ها تکیه دادم و به کمکشان غرور بدکار را سرکوب می‌کنم جمعی از خوارج بر ضد وی برخاستند وی جوانی نوکار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازموده بود پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد و یکی از یاران معتمد و نیک‌خواه را به کار خویش گمار والسلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را با وی در میان نهاد و گفت: کسی جز تو مرد این کار نیست خدایت رحمت کند حرکت کن که اگر دستور نمی‌دهم رأی تو را بس می‌دانم در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه و درشتی و نرمی را به هم درکن آنجا که نرمی یابد نرمی کن و وقتی جز به درشتی کار از پیش نرود درشتی کن.

گوید: اشتر از پیش علی برفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد خبرگیران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت داد که در مصر طمع بسیار بسته بود و می‌دانست که اگر اشتر بیاید از محمد بن ابی‌بکر در کار مخالفت او تواناتر است.

معاویه کس پیش جایستار فرستاد که یکی از خراج گیران بود و گفت: اشتر عامل مصر شد اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم هر چه می‌خواهی بکن.

معاویه به مردم شام می‌گفته بود علی اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد و شامیان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون آن‌کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکت وی را خبر داد معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و گفت:

اما بعد علی بن ابیطالب دو دوست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد یعنی عمار بن یاسر و یکی دیگر اکنون قطع شد یعنی اشتر.

فضیل به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی اشتر بمرد نامه علی را که به مردم مصر نوشته بود جز بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

به نام خدای رحمن رحیم

از بنده خدا علی امیرمومنان به آن گروه از مسلمانان که وقتی عصیان خدا بر زمین رواج یافت و ستم بر نکو و بدکار پرده زد و نه حقی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند به خاطر خدای خشم آوردند.

گوید: و چون محمد بن ابی‌بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت آزرده شد و چون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزردگی محمد خبر یافته بود بدو چنین نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم

از بنده خدای علی امیرمومنان به محمد بن ابی‌بکر

درود بر تو اما بعد شنیدم از اینکه اشتر را بجای تو فرستاده‌ام آزرده‌ای این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بوده‌ای یا کوشش کافی نکرده‌ای اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایت دیگری می‌دادم که کارش آسان‌تر باشد و برای تو پسندیده‌تر

گوید: محمد بن ابی‌بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:

به نام خدای رحمن رحیم

به بنده خدا علی امیرمومنان از محمد بن ابی‌بکر

اما بعد نامه امیرمومنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم هیچ‌کس به اندازه من به رأی امیرمومنان رضا ندهد و بر ضد دشمن وی نکو شد و با دوست وی رفعت نکند امیر مؤمنان من پیرو فرمان اویم و نگهدار آن.

عبدالله بن خوالح ازدی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند

گوید: معاویه قریشیانی را که با وی بودند عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و پسر بن ابی و ضحاک بن قیس...

و از غیر قریشیان ابوالعور عمر بن سفیان حمزه بن مالك و ... را پیش خواند و گفت: می‌دانید شمارا برای چه پیش خواندم برای کاری مهم که امیدوارم خدا درباره آن کمك کند.

همگان یا بعضی‌شان گفتند: خدا کسی را از وی خبر نداده ندانیم مقصود تو چیست

عمرو بن عاص گفت: می‌دانم بخدا که کار این ولایت پرخراج پر لوازم و پر جمعیت است.

معاویه به جواب وی گفت: ای پسر عاص منظور خویش را در نظر داری

این سخن از آن رو می گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه بر جنگ ابیطالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد.

آنگاه معاویه رو به یاران خویش کرد و گفت: این یعنی عمرو گمانی برد و گمانش حقیقت است.

گفتند: ولی ما نمی‌دانیم

عمرو گفت: مرا عبدالله می گویند

معاویه گفت: بهترین گمان‌ها آن است که همانند یقین باشد.

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و گفت: اما بعد دیدید که خدا در کار جنگ با دشمنان چه کرد آن‌ها آمده بودند و پنداشتند که ریشه شمارا می‌کنند که شمارا در چنگ خویش می‌دانستند اما خدا خشمگین پسشان راند.

عمرو گفت: جواب پرسش تو را دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی.

معاویه گفت: عمرو تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه باید عمل کرد.

عمرو گفت: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردم مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی مصر تازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا بیایند و وی را بر ضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند.

معاویه گفت: آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آن‌ها انجام گیرد؟

عمرو گفت: چیزی نمی‌دانم

معاویه گفت: من جز این کار می‌دانم رأی من این است که به یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه بنویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کار خویش استوار باشند و امیدوارشان کنیم.

عمرو گفت: به هر چه خدایت وانموده عمل کن که به نظر من سرانجام کار تو و آن‌ها جنگ است.

گوید: در این موقع معاویه به مسلم بن مخلد و معاویه بن حدیج که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت بدین مضمون:

به نام خدای رحمن رحیم

اما بعد خدا شمارا برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش شمارا به سبب آن بزرگ کرد و نامتان را والا کرد و در میان مسلمانان رونقتان داد که به خونخواهی عثمان بر خواسته‌اید و به خاطر خدا خشم آورده‌اید در مقابل دشمنان ثبات ورزید و مخالفت را به هدایت و حفاظ خویش بخوانید که سپاه شما راه نیابد و آنچه را خوش ندارید از میان برخیزد و کارها مطابق دلخواهتان می‌شود و سلام بر شما باد.

این نامه را با یکی از غلامان خویش به نام سبیع فرستاد.

مسلمه گفت: نامه معاویه بن حدیج را پیش خود او ببر که بخواند و پیش من آر تا از طرف خودم و از طرف او جواب دهم.

گوید: فرستاده نامه‌ای را که به نام معاویه بن حدیج بود پیش وی برد و گفت: بخواند و چون بخواند بدو گفت: مسلمه بن مخلد به من گفته وقتی نامه را خواندی پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.

گفت: به او بگو چنین کند و نامه را به او داد که پیش مسلمه داد و مسلمه از جانب خود و معاویه بن حدج چنین نوشت:

اما بعد این کار که از جان‌های خویش را در آن نهاده‌ایم و در مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده‌ایم کاری است که به سبب آن پاداش پروردگار خویش را امید می‌داریم.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به او رسید و کسانی را که در نامه از آن‌ها نام برده بود پیش خواند و گفت: رأی شما چیست؟

گفتند: رأی درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.

معاویه گفت: عمرو بن عاص آماده شو.

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد عثمانیان بر او فراهم شدند و با آن‌ها ببود به محمد بن ابی‌بکر چنین نوشت:

اما بعد ای پسر ابوبکر جان خود را بدر بر که من خوش ندارم تو را از میان بردارم از مصر برون شو که من خیرخواه توام والسلام.

گوید: عمرو نامه معاویه را برای محمد فرستاد بدین مضمون:

اما بعد ستمگری و طغیان عواقب سخت دارد هر که خون حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب آخرت مصون نماند کسی را نمی‌شناسم که در کار سرکشی و عیب‌گویی و مخالفت عثمان از تو سخت‌تر بوده باشد با مخالفانش بر ضد او کوشیدی همراه خون‌ریزان خونش را بریختی و پنداری من از تو غافلم که بیایی و در ولایتی امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش یاران من و هم‌رأی من و منتظر گفتار من باشند والسلام

گوید: محمد هر دو نامه را پیچید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد بدین مضمون:

اما بعد پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آن‌ها همدل بوده‌اند بر او فراهم آمده‌اند اگر به سرزمین مصر نیاز داری مرا به مرد و مال مددرسان و سلام بر تو باد

علی بدو نوشت: اما بعد نامه تو به من رسید گفته بودی پسر عاص با سپاهی فراوان به مصر فرود آمده گفته بودی بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی مکن محل خویش را استوار کن با آن‌ها پیکار کن چنان‌که اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم مکن والسلام

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی‌بکر در پاسخ نامه معاویه بن ابی سفیان نوشت:

اما بعد نامه تو به من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته بودی گفته بودی از تو دور شوم گویی خیرخواه منی از اعضا بریدن بیمم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من باشد.

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت: اما بعد ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی فهمیدم آن‌ها طرفداران تو و شیطان ملعون‌اند خدا ما را بس که پروردگار جهانیان است به خدا توکل می‌کنیم والسلام.

گوید: در حدود دوهزار کس با کنانه حرکت کردند محمد نیز با دوهزار کس حرکت کرد عمرو بن عاص با کنانه بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلاقی کرد و دسته‌های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت یاران محمد نیز پس از اطلاع از قتل کنانه از دور وی پراکنده شده بودند و هیچ‌کس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه‌ای رسید که در کنار راه بود و بدان پناه برد.

گوید: دوان برفتند و تا وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از تشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویه بن حدیج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آرد.

معاویه گفت: که‌اینطور کنانه بن بشیر را کشتید و من محمد بن ابی‌بکر را رها کنم هرگز.

محمد گفت: ای زاده زن یهودی پارچه باف این به تو و کسانی که می‌گویی مربوط نیست مربوط به خدا عزوجل است بخدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگ شما نمی‌افتادم

معاویه گفت: می‌دانی با تو چه می‌کنم تو را در شکم خری می‌کنم و آن را با تو آتش می‌زنم

محمد گفت: اگر چنین کنید از این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده‌اید خدا تو را و یارانت را به عمرو بن عاص اشاره کرد به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد.

معاویه گفت: تو را به قصاص عثمان می‌کشم

محمد گفت: تو را با عثمان چه کار عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قران بگشت و ما به عمل او اعتراض کردیم و خونش بریختیم

گوید: معاویه بن حدیج خشمگین شد و او را پیش آورد و خونش بریخت آنگاه در جثه خری کرد و به آتش بسوخت

و چون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد.

واقدی گوید: حادثه بند در ماه صفر سال سی‌وهشتم بود.

سخن از خبر قتل محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشتن وی اختلاف کرده‌اند.

واقدی گوید: به سال سی‌وششم بود.

گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن حذیفه را گرفتند و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت و مدتی نه چندان بسیار در آنجا ببود سپس از زندان گریخت وی پسردایی معاویه بود.

و چندان وانمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: کی به طلب او می‌رود؟

گوید: و چنان بود که نظر کسان معاویه می‌خواست وی جان بدر برد که یکی از مردم خثعم به نام عبدالله بن عمرو گفت: من به طلب او می‌روم.

گوید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزند

هشام گوید: ... از طرف محمد بن ابی‌بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود علی ندای نماز داد سپس گفت: اینک استغاثه محمد بن ابی‌بکر و یاران مصری شماست که روسپی‌زاده دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آن‌ها رفته.

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و تا نیمروز آنجا ببود که هیچ‌کس نیامد و او بازگشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به قصر آمدند و او که غمگین و افسرده بود گفت: بخدا اگر مرگ بیاید و خواهد آمد که مرا از شما جدا کند از مصاحبتتان بیزارم و از دوری‌تان آزرده نیستم چه مردمی هستید که وقتی می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان شده و به شما هجوم می‌برد نه به خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سر حمیت می‌جنبید عجیب است که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و

کمک دعوت می‌کند و من شمارا که خردمندان قوم و بقیه نیکانید با وجود کمک با وجود مقرری دعوت می‌کنم و بجای می‌مانید.

مالک بن کعب همدانی از جای برخاست و گفت: ای امیرمومنان مردم را برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به کار نیاید از خدا بترسید و به ندای امامتان پاسخ گویید مای امیرمومنان من حرکت می‌کنم.

گوید: علی بگفت تا سعد ندا دهد که همراه مالک سوی مصر روان شوید.

گفت: حرکت کن بخدا گمان ندارم که به موقع رسی.

گوید: علی عبدالرحمن بن شریح را سوی مالک بن سعد فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی‌بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره‌اش نمودار شد.

در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت

و صلوات پیامبر گفت

گفت: بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشتند و اسلام را منحرف خواستند مصر را گشوده‌اند و محمد بن ابی‌بکر به شهادت رسید خویش را به سبب قصور ملامت نمی‌کنم رأی درست را می‌نمایم و آشکار را بانگ می‌زنم و کمک می‌جویم اما سخنم را نمی‌شنوید و دستورم را اطاعت نمی‌کنید تا کارها به جاهای بد می‌کشد

آنگاه از منبر به زیر آمد

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت

به نام خدای رحمن رحیم

مصر گشوده شد محمد بن ابی‌بکر به شهادت رسید در آغاز کار با مردم سخن کردم و گفتمشان که پیش از حادثه وی وی را نجات دهند عیان و نهان مکرر دعوتشان کردم از خدا می‌خواهم که مرا از آن‌ها گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند.

ابن عباس به او نوشت:

به نام خدای رحمن رحیم

ای امیرمومنان درود بر تو از خدا می‌خواهم که تو را از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش دهد و هر چه زودتر به وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد با آن‌ها مدارا کن و ملایمت امیدوارشان کن و از خدا درباره آن‌ها کمک بخواه که خدای رنجشان را از تو بردارد.

مالك بن حور گوید: علی گفت: خدا محمد را رحمت کند بخدا اگر او ولایت مصر داشت عرصه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی خالی نمی‌کرد خدا محمد را بیامرزد که هر چه توانست کوشید.

در همین سال پس از کشته شدن محمد بن ابوبکر معاویه عبدالله بن عمرو بن حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت کند.

سخن از کار ابن حضرمی و زیاد و اعین و سبب قتل کسانی که کشته شدند

ابونعامه گوید: وقتی محمد بن ابی‌بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد زیاد حصین بن منذر و مالك بن مسمع را پیش خواند و گفت: ای گروه بکر شما از جمله یاران و معتمدان امیرمومنان‌اید مرا حفاظت کنید تا نظر امیرمومنان بیاید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: مرا با بیت‌المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت‌دار امیرمومنان.

گفت: به شرط آنکه بیت‌المال را به نزد من آری و در خانه من جای گیری.

زیاد گفت: می‌آرم و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت.

گوید: زیاد بن جابر بن وهب راسبی گفت: ای ابومحمد ابن حضرمی دست بردار نیست و با شما جنگ می‌کند.

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند.

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: اگر احنف بیاید من می‌آیم اگر حتات بیاید من می‌آیم اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.

زیاد می‌گفته بود مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آن رو که خنده بر من چیره شد.

گوید: علی اعین مشاجعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن حضرمی متفرق کن گفت: ببین چه می‌کند اگر کسان تو سستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آن‌ها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر باشد که سپاهیان خدا یار تو باشند.

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی حضرمی رفت و آن‌ها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابل وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خونش بریختند.

زیاد به علی نوشت: اعین آمد و از عشیره خویش کسانی را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد و مصمم و یکدل سوی ابن حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بدارند آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت اما به منزل او رفتند و به غافلگیری خونش را ریختند.

گوید: وقتی علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن قدامه سعدی را پیش خواند و با پنجاه کس از بنی تمیم روانه کرد شریک بن اعور را نیز با وی همراه کرد به قولی جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت محتاط باش مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید به هیچ‌کس از این قوم اعتماد مکن.

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه علی را برای آن‌ها خواند و وعده خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و پیش ابن حضرمی رفت و او را در خانه سنبیل محاصره کرد پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه یارانش بسوخت هفتاد کس و به قولی چهل کس در خانه بودند آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت.

جاریه پیش ما آمد و سوی ابن حضرمی می‌رفت و با وی درآویخت و با عده‌ای از یارانش به خانه‌های تمیم راند اتمام‌حجت کرد و تهدید کرد اما نپذیرفتند و باز نیامدند خانه را به آتش کشید و آن‌ها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت لعنت به مردم طغیان‌گر و نافرمان.

از جمله حوادث این سال یعنی سال سی‌وهشتم این بود که خریت بن راشد با مردم بنی ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از خبر خریت

خریت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: بخدا ای علی دستور تو را اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم و فردا از تو جدا می‌شوم.

گوید: این حادثه پس از آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: مادرت عزادارت شود در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای بگو چرا چنین می‌کنی؟

گفت: به سبب آنکه در کار قران حکمیت آورده‌ای من با تو مخالفم و با آن‌ها کینه‌توز و از همه‌تان جدایی می‌گیرم.

علی گفت: بیا تا قران را برای تو بخوانم شاید آنچه را نمی‌دانی بدانی.

گفت: پیش تو بازمی‌گردم

علی گفت: شیطان تو را گمراه نکند بخدا اگر از من هدایت جویی به راه رشادت می‌برم

گوید: خریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت و قصه وی را گفت به اطاعت و نیک‌خواهی امیرمومنان دعوت کند و بگوید که این کار در دنیا و آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریت رسیدم او زودتر از من رسیده بود بر در خانه‌اش ایستادم کسانی از یارانش که هنگام رفتنش حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت پس از آن گفت: ای کسان سر آن دارم که از این مرد جدا شوم.

بیشتر یارانش گفتند: چنین مکن

گفت: رأی درست این همین است.

گوید: من اجازه خواستم که دادند و پیش وی رفتم و گفتم: تو را بخدا از امیرمومنان جدا مشو که علی بر حق است.

گفت: فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید اگر حق و درست بود می‌پذیرم و گرنه جدا می‌شوم.

گوید: با عموزاده وی خلوت کردم نامش مدرک بود بدو گفتم: تو را به سبب یاری و دوستی حقی بر من است که مسلمان بر مسلمان دارد پسرعمویت چنان کرد که با تو گفت بکوش و رأی او را بگردان.

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمومنان بازگردم و قصه را با وی بگویم که از گفته خویش اطمینان یافته بودم پیش امیرمومنان رفتم و مدتی پیش وی نشستم نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم گوش به من فرا داد که آنچه را از خریت شنیده بودم با وی گفته بودم.

گفت: ولش کن اگر به‌حق تسلیم شد و به آن رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم.

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم ببودم مدتی چند که خدا می‌خواست گذشت به من گفت: نزدیک من آی

گوید: نزدیک شدم آهسته به من گفت: به خانه این مرد برو ببین چه می‌کند.

گوید: سوی خانه خریت رفتم در خانه وی از جماعت کس نبود بانگ زدم هیچ‌کس نبود بازگشتم و چون علی مرا دید گفت: مانده‌اند یا ترسیده‌اند و رفته‌اند؟

گفتم: رفته‌اند و مخالفت آشکار کرده‌اند.

گفت: چنین کرده‌اند خدا لعنتشان کند.

گوید: زیاد بن خصفه برخاست و گفت: ای امیرمومنان اگر زیان فقط جدایی آنان بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان نمی‌افزودند.

علی گفت: می‌دانی کجا رفته‌اند؟

گفت: نه می‌روم به دنبالشان

گفت: خدایت رحمت کند برو و نزدیک ابوموسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست درباره آن‌ها به عاملانم می‌نویسم آنگاه متنی نوشت:

اما بعد کسانی به فرار برون شدند و پنداریم که سوی بصره رفته‌اند خبر گیران گمار و هر خبری از آن‌ها به تو رسید برای من بنویس والسلام.

گوید: زیاد بن خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصدوبیست یا سی کس با او فراهم آمد که گفت: بس است بیش از این نمی‌خواهیم و برفتند.

عبدالله بن وال گوید: به نزد امیرمومنان بودم که پیک آمد و نامه‌ای از طرف کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

اما بعد خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت گفته‌اند مسلمانی یا کافر که گفته مسلمانم

گفته‌اند درباره علی چه می‌گویی؟

گفته نیک می‌گویم که او امیرمومنان است و سرور آدمیان

بدو گفته‌اند دشمن خدا کفر آوردی آنگاه گروهی از آن‌ها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کردند.

علی بدو نوشت:

اما بعد آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشتند و نکوکار مسلمان را کشته‌اند بدانستم اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده شنوا و بینای اعمالشان باش و به گرفتن خراج پرداز والسلام.

عبدالله بن وال گوید: علی همراه من نامه‌ای به زیاد بن خصفه نوشت آن وقت جوانی نوسال بود نامه چنین بود:

اما بعد من به تو گفته بودم که در دیر ابوموسی فرود آیی تا دستور من به تو رسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به کجا رفته‌اند به دنبالشان برو سراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد را که مسلمان بوده کشته‌اند والسلام.

گوید: نامه را از او گرفتم و برفتم آنگاه با نامه بازگشتم و گفتم: ای امیرمونان وقتی نامه تو را به خصفه دادم با وی به طرف دشمنان تو بروم؟

گفت: برادرزاده برو

گفتم: بخدا ای امیرمومنان چنانم که می‌خواهی

گوید: پس از آن با نامه علی پیش زیاد بن خصفه رفتم بر اسبی خوب و اصیل بودم و سلاح داشتم زیاد به من گفت: برادرزاده می‌خواهم در این سفر همراه من باشی

گفتم: برای این کار از امیرمومنان اجازه خواسته‌ام و اجازه داده.

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم به دنبالشان رفتیم گفتند: راه مذار گرفته‌اند وقتی به آن‌ها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم چون ما را دیدند به طرف

اسبان خویش جستند سالارشان خریت به ما بانگ زد که‌ای کوردل شما با خدا و کتاب وی و سنت پیامبرش هستید یا با ستمگرانید؟

زیاد گفت: ای کور دیدگان ما با خداییم و از جمله آن کسانیم که خدا و کتاب وی و پیامبر را بر همه دنیا ترجیح می‌دهیم.

خریت گفت: به ما بگویید چه می‌خواهید؟

زیاد گفت: می‌بینی که ما خسته‌ایم مقصود ما آشکارا در میان یاران من و یاران تو سخن نمی‌توان گفت اگر مقصود ما را مطابق میل خویش دیدی می‌پذیری اگر در سخنان تو چیزی یافتم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: بر لب این آب فرود آییم.

گوید: برفتیم و فرود آمدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودیم و می‌خوردند آنگاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: اسبان خود را لگام بزنید.

زیاد سوی ما آمد و گفت: سبحان‌الله شمارا می‌گویند مرد جنگی

گوید: و ما شتابان برخاستیم بعضی‌ها لباس خود را می‌تکاندند بعضی‌ها اسب خویش را آب می‌دادند و... که زیاد بیامد استخوانی به دست داشت که گاز می‌زد قمقمه‌ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید و گفت: ای گروه ما با این قوم تلاقی کرده‌ایم بخدا عده آن‌ها همانند شماست شمارا با آن‌ها سنجیده‌ایم.

آنگاه به ما گفت: هر کدام عنان اسبتان را بگیرید تا من به آن‌ها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم.

گوید: زیاد پیش روی ما رفت من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می‌گفت: این جمع وقتی نزد شما آمدند خسته و وامانده بودند و گذاشتیدشان تا فرود آمدند بخدا این درست نبود سرانجام کار شما و آن‌ها جنگ است.

آنگاه خاموش شدند و ما به آن‌ها نزدیک شدیم زیاد سالارشان را پیش خواند و گفت: بیا به گوشه‌ای رویم من به زیاد گفتم: سه تن از یارانمان را می‌خوانم که ما نیز به شمار آن‌ها باشیم

گفت: هر که را می‌خواهی بخوان.

آنگاه زیاد به او گفت: به امیرمومنان و به ما چه اعتراضی داری که از ما جدا شده‌ای؟

گفت: یارتان را به امامت نپسندیدم و چنین دیدم که کناره‌گیری کنم.

زیاد گفت: وای تو آیا کسان بر یکی هم‌سخن توانند شد که در معرفت و خدا و علم و سنت و کتاب از او جدایی گرفته.

گفت: همین بود که گفتم

زیاد گفت: برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟

گفت: من او را نکشتم گروهی از یارانم کشتند

گفت: آن‌ها را به ما بده

گفت: این کار نشدنی است

گفت: چرا این‌طور می‌کنی؟

گفت: همان است که شنیدی

گوید: سپس نخست با نیزه‌ها جنگیدیم و با شمشیرها ضربت زدیم دو کس نیز از ما کشته شدند غلام زیاد که پرچم وی را در دست داشت به نام سوید و یکی ابنا از آن‌ها نیز پنج کس را کشته بودیم شب در آمد و از هم جدا شدیم بخدا ما از هم نفرت کرده بودیم زیاد زخمی شده بود من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از پی آن‌ها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که از سوی اهواز رفتن‌اند.

گوید: زیاد به علی نوشت: اما بعد با دشمن خدا تلاقی کردیم اما به‌حق تسلیم نشدند دو مرد پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آن‌ها کشته شد ما در بصره خودمان را مداوا می‌کنیم و در انتظار دستور توایم درود بر تو باد.

گوید: چون علی نامه را بخواند آن را برای مردم نیز بخواند معقل به پا خوست و گفت: ای امیرمومنان خدا تو را قرین سلاح بدارد اگر جمعی برابر با آن‌ها تلاقی کند مقاومت آرند که مردمی بادیه‌نشین‌اند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.

گفت: ای معقل برای حرکت سوی آن‌ها آماده شو.

دوهزار کس از مردم کوفه را همراه وی کرد.

و به ابن عباس نوشت: اما بعد مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دوهزار کس بفرست که از پی معقل رود به زیاد بن خصفه دستور بده بیاید که مردی نکوست و مقتول وی مقتولی نکو برده است.

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بر وی فراهم آمدند.

عبدالله بن فقیم ازدی گوید: من و برادرم کعب در سپاه با معقل بودیم و چون می‌خواست حرکت کند پیش علی رفت و با وی وداع کرد.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: ای مردم ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند از کس باک نداریم امیدوارم خدا ظفرتان دهد و آن‌ها را هلاک کنید.

گوید: روان شدیم و هیچ‌کس از سپاه را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: چه خوش گفتی که مرگ در راه حق مایه آسایش از دنیاست.

گوید: بخدا هنوز یک منزل نرفته بودیم که پیک به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد و نامه از عبدالله بن عباس داشت.

اما بعد اگر فرستاده من در جایی که هستی به تو رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی تو فرستاده‌ایم برسد من خالد طایی را که مردی دلیر و شجاع است سوی تو فرستاده‌ام حرف او را بشنو قدر او را بدان والسلام.

گوید: معقل یزید را بر پهلوی راست خویش نهاد منجاب را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ خریت عربان خویش را به صف کرد مردم ولایت و کافران و کسانی که می‌خواستند خراج را بشکنند به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد ترغیبمان می‌کرد و می‌گفت: بندگان خدا دل به جنگ دهید و خوش‌دل باشید که با کسی می‌جنگید که از دین برون شده.

گوید: معقل بر همه صف گذشت و این سخن را بقر همه‌کسان گفت ما بدو می‌نگریستیم که چه می‌کند پرچم خویش را دو بار حرکت داد آنگاه پشت بکردند و هفتاد عرب از مردم بنی تاجیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و کردان بکشتیم.

کعب گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دوستم مدرک را کشته دیدم خریت بن راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند پیوسته به میان آن‌ها می‌گشت و به مخالفت علی دعوتشان می‌کرد.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشت.

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آن‌ها مشورت کند و رأی همگان یکی بود به قیس بنویس که به دنبال این فاسق برود و خونش بریزد.

گوید: علی من را پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب کوشیدید همچنان سراغ او را بگیر اگر خبر یافتی که در یکی از شهرها مقر یافته سوی او برو و خونش بریز والسلام.

گوید: معقل از جایگاه او پرسش کرد که گفتند: در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی برگردانیده خریت از آمدن وی خبر یافت و به آن‌ها گفت: که عقیده شما دارم و علی نمی‌باید مردان را در کار خدا حکمیت دهد.

گوید: بدین‌سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم‌عقیده آن‌هاست.

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون اختلاف افتاده بود گفته بودند بخدا دین ما که از آن برون شده‌ایم بهتر است از دین اینان که به هدایت نزدیک‌تر که دینشان خونریزی راه‌بندی و مصادره اموال است.

گوید: پس از آن رسیدیم و دیدیم که سه گروه‌اند سالار ما به گروهی از آن‌ها گفت: شما چه کسانید؟

گفتند: ما نصرانیانیم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده‌ایم.

سپس به گروه دیگر گفت: شما چه کسانید؟

گفتند: ما نصرانی بوده‌ایم مسلمان شدیم و بر آن باقی مانده‌ایم

گوید: اسیران را پیش علی آوردند مصقله بن هبیره شیبانی بیامد و آن‌ها را به دویست‌هزار درم خرید و یکصدهزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و با درم‌ها برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست به علی گفتند: اسیران را نمی‌گیری گفت: نه و متعرض آن‌ها نشد.

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل پیش ما آمد نامه‌ای از علی برایمان خواند.

از بنده خدا علی امیرمومنان به هر کس از مؤمنان و مسلمانان و نصرانیان و مرتدان درود بر شما و هر که پیرو هدایت کرده و زندگی پس از مرگ ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده اما بعد من شمارا به کتاب خدا روش پیامبر و عمل به‌حق دعوت می‌کنم و هر که در کار جنگ و نافرمانی پیرو او شود بر ضد وی از خدا کمک می‌جویم و خدا را میان خودمان و او قرار می‌دهم که خدا یاوری نکوست.

ابوالصدیق ناجی گوید: آن روز خریت به قوم خویش می‌گفت: از حریم خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید بخدا اگر بر شما غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.

یکی از مردان قومش بدو گفت: بخدا این بلیه را دست و زبان تو پدید آورد.

عبدالله بن فقیم گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسره به ترغیب کسان پرداخت می‌گفت: ای مردم مسلمان از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می‌آورید بیشتر چه می‌خواهید شهادت می‌دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است.

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید بازگشت و در پهلوی راست خویش بایستاد پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ نهاد که وقتی من حمله بردم همگی حمله برید آنگاه پرچم خویش را بجنبانید و حمله برد.

مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان خریت را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد خریت زخمی شده بود و نعمان او را بکشت یکصدوهفتاد کس از یاران وی نیز در نبردگاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: معقل بن قیس پیش امیرمومنان آمد و از کار جنگ و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت

علی گفت: نکو کردی و بجا کردی و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را فرستاد آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آن‌ها خواسته که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید که از انجام آن عاجز می‌ماند.

آنگاه بدو نوشت:

اما بعد بزرگ‌ترین خیانت خیانت با امت است و بزرگ‌ترین دغلی با مردم شهر دغلی با امام است پانصدهزار حق مسلمانانم به عهده تو است وقتی فرستاده من پیش تو رسید و گرنه همین که نامه من را دیدی بیا که فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تو می‌رسد نگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی و سلام بر تو باد.

گوید: مصقله به ابن عباس گفت: خب چند روزی مهلتم بده پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد و سپس مال را از او خوست که دویست‌هزار بداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابوصلت بن حارث گوید: مصلقه مرا به محل خویش خواند شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم آنگاه گفت: ای امیرمومنان این مال را از من می‌خواهند که قدرت پرداخت ندارم

گفتم: اگر بخواهی یک جمعه نمی‌گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد

گفت: بخدا کسی نیستم که آن را بر قوم خویش بازکنم یا از کسی بخواهم

پس از آن گفت: بخدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یا پسر عفان این را به من می‌بخشید مگر ندیدی که پسر عفان هر سال از خراج آذربیجان یکصدهزار به اشعث می‌خورانید.

گفتم: این چنین نمی‌کند بخدا چیزی را که گرفته‌ای نمی‌بخشد.

گوید: وی لختی خاموش ماند بخدا یک روز پس از این گفتگو سوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: خدا لعنتش کند چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد بخدا اگر مانده بود بیش از حبس وی کاری نمی‌کردیم اگر چیزی از مال وی به دست می‌آمد می‌گرفتیم و اگر به دست نمی‌آمد رهایش می‌کردیم گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و در هم کوفت مصقله از شام همراه یکی از نصارای به نام حلوان برای او نامه نوشت:

من درباره تو با معاویه سخن کردم وعده امارت و امید حرمت داد همان‌دم که فرستاده من پیش تو آمد بیا والسلام.

گوید: مالک کعب را فرستاد و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصرانی را ببرید که بمرد نعیم بن مصقله برادر خویش نامه نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ وی خبر یافتند و گفتند: مصقله تو یار ما را فرستاده‌ای و او را به هلاکت داده‌ای یا او را زنده کن یا خون‌بهایش را بده.

گفت: زنده‌اش نمی‌توان کرد اما خون‌بهایش را می‌دهم و داد.

در این سال قثم بن عباس از جانب علی (ع) سالار حج شد و پس از آن سال سی‌ونهم در آمد.

سخن از حوادث سال سی‌ونهم

از جمله حوادث مهم این سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کردند با دو هزار کس به عین التمر فرستاد که مالك بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یک‌صد مرد با وی نبود مالك خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت علی با کسان خویش سخن کرد و دستور حرکت داد اما سستی کردند مالك با نعمان که دوهزار کس داشت مقابله کرد.

گوید: مالك و گروه وی سخت بجنگیدند مخنف پسر خویش عبدالرحمن را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالك و یاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند.

وقتی مردم شام عبدالرحمن و همراهان وی را بدیدند و این به هنگام شب بود پنداشتند کمك کافی برای مالك رسیده و هزیمت شدند مالك به تعقیبشان رفت و سه کس از آن‌ها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزارع گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با دوهزار کس فرستاد عامل علی به نام ابن فلان با سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمك خواست علی به کسان گفت: که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به منبر رفت من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می‌گفت: ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیك شما آمدند هر کدامتان به خانه خویش رود و در ببندد چنانکه که سوسمار به سوراخ می‌رود و کفتار به لانه فریب‌خورده کسی است که شما غریبش داده باشید.

هر که شمارا داشته باشد تیر نارسا به دست آرد.

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش‌هزار کس فرستاد و گفت: سوی هیت رود و به آنجا حمله برد.

سپس تا انبار و مداین برود و با جمع آن‌ها بجنگد.

سفیان تا هیت برفت و کس را آنجا نیافت آنگاه سوی انبار رفت که علی یک پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یک‌صد کس آنجا نمانده بود که با آن‌ها بجنگیدند یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده به آن‌ها حمله بردند و سالار پیادگان اشرس بن بکری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا ببردند و پیش معاویه بازگشتند.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعده فزاری را با یک‌هزاروهفتصد کس سوی تیما فرستاد و گفت: که به هر کس از مردم بادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد.

گوید: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه را فرستاد که برفت تا در تیما به ابن مسعده رسیده و آن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند مسیب به ابن مسعده حمله برد و سه ضربت به او زد که قسط کشتن او نداشت و می‌گفت: فرار فرار.

شبانگاه ابن مسعده با یاران خویش حرکت کرد و سوی شام رفت عبدالرحمن شبیب گفت: برای تعقیب آن‌ها حرکت کنید اما مسیب نپذیرفت.

گوید: در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید و بازگشت درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند.

ابوزید عمر بن شبه گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی‌ونهم علی ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند معاویه نیز یزید بن شجره را فرستاد.

در این سال عاملان علی بر ولایات همان‌ها بودند که به سال سی‌وهشتم بوده بودند.

در همان سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره بازگشت به دستور علی زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد

علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایت دار فارس شود با کسان مشورت کرد جاریه بن قدامه گفت: ای امیرمومنان می‌خواهی مردی سخت‌سر و سیاست‌دان و با کفایت را به تو نشان دهم؟

گفت: کی؟

گفت: زیاد

گفت: این کار از او ساخته است و او را ولایت دار فارس و کرمان کرد.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یکپارچه آتش بود زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداختند.

گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومند کرد.

بعضی‌ها خطرگاه دیگران را گفتند بعضی‌شان بعضی دیگر را بکشتند و فارس بر او راست شد اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد در کرمان نیز چنین کرد آنگاه به فارس بازگشت و در ولایت‌های آنجا بگشت سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه‌ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد.

بعدها منصور یشکری آنجا قلعگی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

سخن از حوادث سال چهلم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه سه‌هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمیت بسر بن ابی ارطا را که یکی از بنی عامر بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و به مدینه رفتند در آن وقت عامل علی در مدینه ابوایوب انصاری بود که از مقابل آن‌ها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود بانگ زد ای دیناز ای نجار پیرم پیرم دیروز بود امروز کجاست مقصودش عثمان بود

پس از آن گفت: ای مردم مدینه بخدا اگر دستور معاویه نبود باغی را در مدینه زنده نمی‌گذاشتم پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه فرستاد و گفت: پیش من نه امان دارید و نه بیعت تا جابر بن عبدالله را پیش من آرید.

گوید: جابر پیش ام‌سلمه همسر پیامبر (ص) رفت و بدو گفت: رأی تو چیست؟

گفت: رأی من این است بیعت کنی به پسرم عمر نیز گفته‌ام بیعت کند.

ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می‌کشد پس از آن بسر سوی یمن رفت که عبدالله بن عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله حارثی را جانشین کرد که چون بسر آنجا رسید او را با پسرش بکشت و هم بسر به بنه عبدالله بن عباس برخورد که دو پسر خردسالش آنجا بودند و هر دو را سر بریدند.

گوید: مرد کنانی بر سر دو کودک جنگید تا کشته شد نام یکی از دو کودک عبدالرحمن بود و نام دیگری قثم.

در همین سال چنانکه گفته‌اند مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد عراق از علی باشد و شام از معاویه

در این سال عبدالله بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت بیشتر سیرت‌نویسان چنین نوشته‌اند بعضی‌ها نیز منکر آن شده‌اند و پنداشته‌اند همچنان در بصره عامل امیرمومنان علی (ع) بود تا وقتی که کشته شد پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق

ابی الکنود به عبدالرحمن بن عبید گوید: عبدالله بر ابوالاسود گذشت که بدو گفت: اگر از چهارپایان بودی باربردار نبودی

گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت: اما بعد خدا عزوجل تو را ولایت‌داری امین و چوپانی پر تسلط کرد اموالشان را نمی‌خوری و در قضاوتشان به رشوه نمی‌گرایی اما عموزاده‌ات بی‌خبر تو هر چه بوده خورده و من کتمان آن نتوانستم کرد خدایت رحمت کند.

علی بدو نوشت: کسی همانند تو خیرخواه امام و امت باشد مرا از آنچه آنجا می‌گذرد و نظر در آن موجب صلاح امت است مطلع کن شایسته این کاری و این تکلیف واجب توست والسلام.

و هم علی به ابن عباس نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:

اما بعد آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست دارم مراقب و حافظ آنم پندارها را راست مگیر والسلام.

گوید: علی به او نوشت: اما بعد به من بگو چقدر جزیه گرفته‌ای؟

ابن عباس به جواب او نوشت: دانستم که به مسموعات خود درباره اینکه من از مال مردم این ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای هر که را می‌خواهی بفرست که من می‌روم والسلام.

گوید: آنگاه ابن عباس داییان خود را پیش خواند آنگاه همه مردم قیس بر او فراهم شدند و مالی همراه بود.

ابوعبیده گفت: مقرری‌هایی بود که پیش وی فراهم آمده بود

قیس گفت: بخدا تا یکی از ما زنده باشد کس بدان دست نخواهد یافت.

صبره بن شیمان گفت: ای گروه بخدا قیسیان برادران مسلمان ما هستند آن‌ها درآینده برای شما بهتر از این مال خواهند بود.

گفتند: رأی تو چیست؟

گفت: بروید و آنجا را واگذارید

گوید: قوم اطاعت وی کردند و برفتند مردم بکر و عبدالقیس گفتند: رأی صبره برای قومش نیک بود

احنف گفت: کسانی که خویشاوندانشان با آن‌ها دورتر بودند از جنگشان صرف‌نظر کردند.

گوید: تمیمیان ابن مجاعه را سالار خویش کردند و جنگ انداختند.

ضحاک به ابن مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد عبدالله به گردن وی آویخت که هر دو به زمین غلتیدند و در گروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

گوید: تمیمیان برفتند ابن عباس روان شد در حدود بیست کس با وی بودند و سوی مکه رفت.

ابوعبیده گوید: ابن عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد و پیش حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت آنگاه به بصره بازگشت که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیت‌المال همراه برد.

در این سال علی بن ابیطالب (ع) کشته شد درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند.

سخن از کشته شدن علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و یاران وی چنان بود که ابن ملجم و برک ابن عبدالله و عمرو بن بکر تمیمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهروان سخن کردند و بر آن‌ها رحمت فرستادند و گفتند: از پس آن‌ها با زندگی چه خواهیم کرد.

ابن ملجم گفت: من به کار علی بن ابیطالب می‌پردازم وی از مردم مصر بود.

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ‌کدامشان از کسی که سوی او می‌رود بازنماند تا او را بکشد.

یا کشته شود آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند.

ابن ملجم مرادی از قبیله کنده بود به کوفه رفت و یاران خود را بدید اما کار خویش را مکتوم داشت یک روز با کسانی از طایفه تیم‌الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس از آن‌ها را کشته بود همان روز زنی از طایفه تیم‌الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند زنی بود در اوج زیبایی و چون ابن ملجم او را بدید عقلش خیره شد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: زنت نمی‌شوم مگر آرزوهای مرا برآوری.

گفت: آرزوهایت چیست؟

گفت: سه‌هزار یک غلام یک کنیز و کشتن علی ابن ابیطالب.

گفت: مهر تو چنین باشد اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفتی اما پندارم که مرا منظور نداری

گفت: چرا باید او را غافل‌گیر کنی اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا برآورده‌ای

گفت: بخدا برای کشتن علی به این شهر آمدم

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش فرستاد به نام وردان و با وی سخن کرد که پذیرفت که همراه او شود.

یکی از مردم اشجع نیز به نام شبیب بن بجره پیش ابن ملجم آمد و بدو گفت: می‌خواهی در کاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و آخرت باشد؟

گفت: چه کاری؟

گفت: کشتن علی بن ابیطالب

گفت: مادرت عزادارت شود چیزی وحشت‌آور می‌گویی چگونه با علی می‌توان مقابله کرد

گفت: در مسجد کمین می‌کنم و چون برای نماز صبحگاه درآید بر او حمله می‌برم و خونش را می‌ریزم.

گفت: وای تو اگر به‌جز علی بود برای من آسان بود که کوشش وی را در راه اسلام و سابقه او را با پیامبر دانسته‌ای و دل به کشتن وی نمی‌توانم داد.

گفت: مگر نمی‌دانی که او جنگاوران نهروان را که بندگان صالح خدای بودند بکشت.

گفت: چرا

گفت: او را به عوض برادران خویش می‌کشیم.

شبیب دعوت او را پذیرفت و پیش قطام رفتند که در مسجد اعظم معتکف بود.

بدو گفتند: برای کشتن علی هم‌سخن شده‌ایم

گفت: وقتی مصمم شدید پیش من آیید.

گوید: پس از آن ابن ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد به سال چهلم پیش قطام رفت و گفت: اینک شبی است که با دو یارم وعده کردم که هر یک از ما یکی از سه کس را بکشد.

پس قطام حریر خواست و بر سر آن‌ها ببست و شمشیرهای خویش را برگرفت و مقابل دری که علی از آنجا برون می‌شد نشستند و چون بیامد شبیب با شمشیر ضربتی به قسط او زد که به بازوی در یا به طاق خورد.

ابن ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می‌گشود.

گفت: این حریر و این شمشیر چیست؟

وردان ماوقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شبیب در تاریکی سوی کوچه‌ها کنده رفت مردم بانگ زدند و یکی از مردم حضرموت بدو رسید شمشیر به دست شبیب بود که آن را بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شبیب را به دست داشت او را رها کرد و شبیب در انبوه مردم جان ببرد.

به ابن ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند اما یکی از مردم همدان به نام ابوادما شمشیر وی را بگرفت و ضربتی به پایش زد که از پای افتاد علی عقب رفت و جعده را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بگوید آنگاه علی گفت: این مرد را پیش من آرید و به او گفت: ای دشمن خدا مگر با تو نیکی نکردم.

گفت: چرا

گفت: پس چرا چنین کردی

گفت: شمشیرم را چهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن بکشد

و او (ع) گفت: خودت با آن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی

گوید: یک روز ابن ملجم از آن پیش که علی را ضربت زند در محله بنی بکر نشسته بود به جنازه ابجر بن جابر پدر حجار را از آن عبور دادند.

ابن ملجم گفت: اینان کیست‌اند؟

و قصه را با وی بگفتند

محمد بن حنیفه گوید: بخدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می‌کردم با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک در به نماز بودند از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع یا سجود می‌پرداختند و خسته نمی‌شدند تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می گفت: ای مردم نماز نماز نمی‌دانم از در برون آمده بود که این سخنان را می گفت یا نه برقی دیدم و شنیدم یکی می گفت: ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت شمشیری دیدم آنگاه شمشیری دیگر و شنیدم که علی می گفت: این مرد را بگیرید و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند شنیدم که علی می گفت: کس به عوض کس اگر من بمردم او را بکشید.

گوید: مردم پیش حسن رفتند و از حادثه‌ای که برای علی رخ داده بود وحشت‌زده بودند هنگامی که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود ام‌کلثوم دختر علی که می گریست به او بانگ زد دشمن خدا پدرم چیزیش نیست و خدا تو را زبون می کند.

گفت: پس برای کی گریه می‌کنی شمشیرم را به هزار خریدم و به هزار زهر زهرآگین کرده‌ام اگر این ضربت بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچ‌یک از آن‌ها زنده نمی‌ماند.

سخن از وصف علی بن ابیطالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابوجعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی (ع) چگونه بود؟

گفت: مردی بود تیره و پررنگ با چشمان درشت و شکمی بر آمده و سر طاس مایل به کوتاهی.

سخن از همسران و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پیامبر بود که جز او زنی نگرفت تا او درگذشت از فاطمه حسن و حسین را داشت.

پس از فاطمه ام‌البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را برای وی آورد.

لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبدالله و ابوبکر را برای وی آورد.

و نیز اسما خثعمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد یحی و محمد اصغر را برای وی آورد بعضی‌ها گفته‌اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود.

و هم علی بن ابیطالب از صهبا ام‌حبیب دختر ربیعه که از جمله اسیران خالد بن ولید بر اثنای حمله به عین‌التمر بود و او عمرو و رقیه را آورد.

امامه دختر ابوالعاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پیامبر خدا (ص) بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد.

و هم او (ع) ام‌سعید دختر عروه را به زنی گرفت که ام‌حسن و رمله را از او آورد.

او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته‌اند.

و هم او (ع) محیا دختر عمرو القیس را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی درگذشت.

واقدی گوید: دخترک به مسجد می‌آمد بدو می‌گفتند دایی‌هایت کیان‌اند می‌گفت: سگ

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور و هفده زن بودند.

واقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین محمد ابن حنیفه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی

جلد هفتم

سخن از بیعت حسن بن علی (ع)

گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: دست بیار تا بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر وی و جنگ منحرفان با تو بیعت کنم.

حسن (رض) بدو گفت: بر کتاب خدا و سنت پیامبر وی که همه شرطها بر این است و قیس خاموش ماند و با او بیعت کرد.

زهری گوید: حسن جنگ نمی‌خواست بلکه می‌خواست هر چه می‌تواند از معاویه بگیرد.

اسماعیل بن راشد گوید: مردم با حسن بن علی (ع) بیعت خلافت کردند آنگاه با کسان حرکت کرد و نزدیک مداین جای گرفت و قیس بن سعد را با دوازده‌هزار کس از پیش فرستاد معاویه نیز با سپاه شام بیامد.

در آن اثنا که حسن به مداین بود یکی در میان اردو ندا داد بدانید که قیس ابن سعد کشته شد بروید.

گوید: و کسان رفتن آغاز کردند و سراپرده حسن را غارت کردند چنانکه که درباره فرشی که زیر پای خود داشت با وی در آمیختند حسن برون شد و وارد مداین شد مختار که جوانی نوسال بود بدو گفت: می‌خواهی ثروت و حرمت بیابی؟

گفت: چگونه؟

گفت: حسن را به بند کن و با تسلیم وی برای خودت از معاویه امان بگیر.

راوی گوید: عموی مختار بن ابی عبید به نام سعد پسر مسعود عامل مداین بود که با مختار سخن کرد.

گوید: و چون حسن پراکندگی کار خویش را بدید کس پیش معاویه فرستاد و صلح خواست معاویه نیز عبدالله بن عامر و سمره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند و آنچه می‌خواستند تعهد کردند و با وی صلح کردند که از بیت‌المال کوفه پنج‌هزارهزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود آنگاه حسن در میان مردم عراق بپا خواست و گفت: ای مردم عراق سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد اینکه پدرم را کشتید به خودم ضربت زدید و اثاثم را غارت کردید.

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان بن عبدالرحمن نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه درباره صلح‌نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله گفت: به معاویه درباره صلح‌نامه نوشتم.

حسین گفت: تو را بخدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی.

حسن بدو گفت: خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم.

گوید: قیس بن سعد میان کسان بپا خواست و گفت: ای مردم یکی را انتخاب کنید یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.

گفتند: اطاعت پیشوای ضلالت را انتخاب می‌کنیم و با معاویه بیعت کردند و قیس بن سعد از آن‌ها جدا شد حسن با معاویه صلح کرده بود که هر چه را در بیت‌المال وی بود برگیرد و خراج دارابگرد از او باشد به شرط آنکه در حضور وی ناسزا علی نگویند پس آنچه را در بیت‌المال کوفه بود که پنجاه هزار بود برگرفت.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com